هوشمندان سیّارهٔ اوراک

نوشته فریبا کلهر

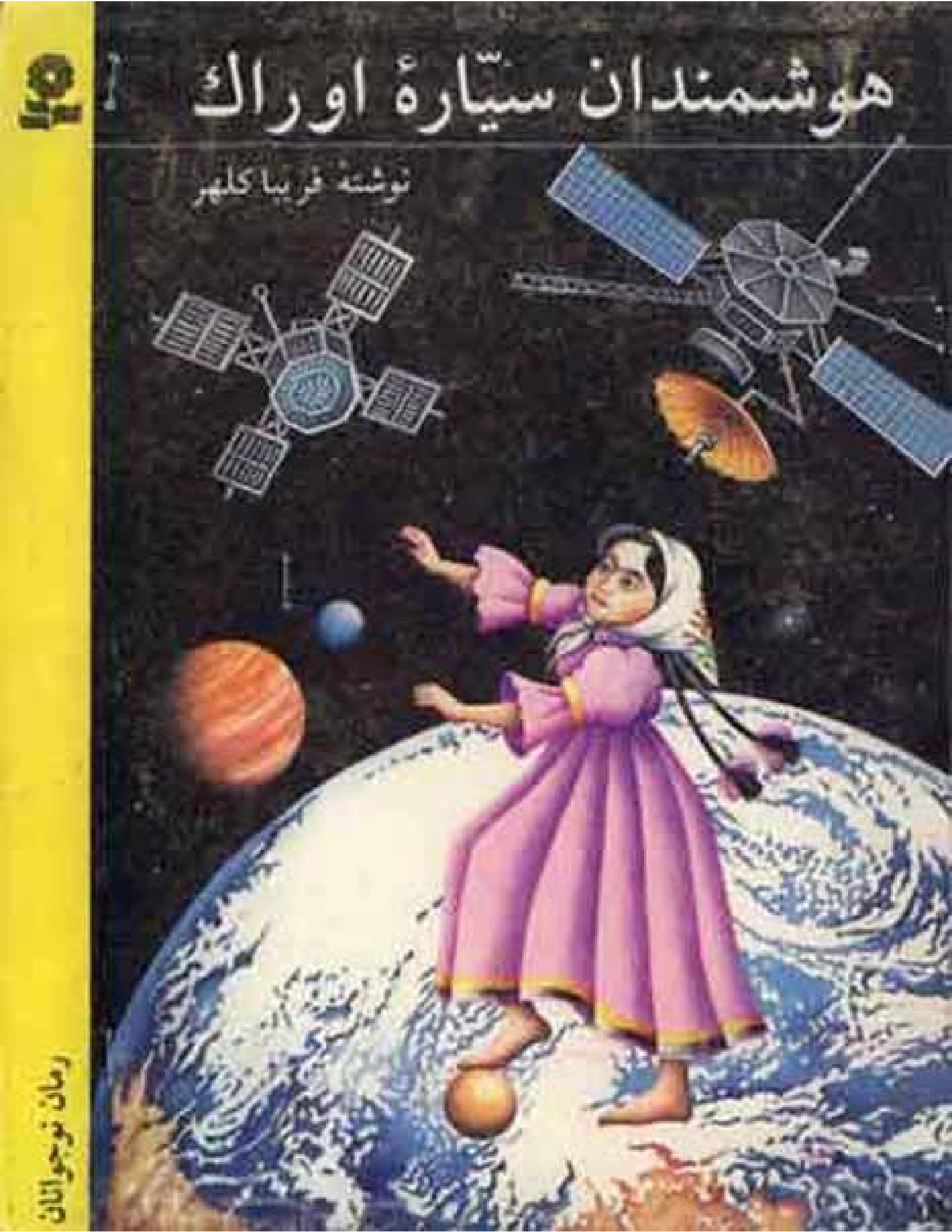

رمان نوجوانان

کلهر ، فریبا ، ۱۳۴۰ -
هوشمندان سیاره اوراک: رمان علمی - تخیلی برای نوجوانان/ نوشته فریبا کلهر . — تهران : قدیانی : کتابهای بنفشه ، ۱۳۷۸ .
۲ ج . در یک مجلد (۳۳۸ ص.) .
ISBN 964-417-259-0
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا .
چاپ قبلی توسط همین ناشردر دو جلد مجزا منتشر شده است.
۱ .داستانهای فارسی -- قرن ۱۴ . ۲ .داستانهای علمی. الف.عنوان .
۹هـ۹۶ل/PIR۸۱۸۴ ۱۳۷۸ ۶۲/۳فا۸[ج]
۶۵۷۸ک
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران #م۷۸-۵۶۸۱



کتابهای بنفشه
واحد کودکان و نوجوانان
مؤسسه انتشارات قدیانی
تهران - صندوق پستی: ۱۷۹۳ - ۱۳۱۴۵ تلفن: ۶۴۰۲۴۱۰ (۵ خط) دورنگار: ۶۴۰۳۲۶۴

- هوشمندان سیاره اوراک - جلدهای ۱ و ۲
- فریبا کلهر
- ویراستاران: مهدی حجوانی، فروزنده خداجو
- طراح جلد: بهزاد غریب‌پور
- زیر نظر شورای بررسی
- چاپ اول به صورت مجموعه: ۱۳۷۸
- چاپ و صحافی: پژمان
- تعداد: ۳۳۰۰ نسخه
- شابک: ۹۶۴.۴۱۷.۲۵۹.۰ ISBN SET:964-417-259 -0
- کد: ۷۸/۳۴۵
- کلیه حقوق محفوظ است.

۱۵۰۰ تومان

فصل اوّل

زنبق

صبا، دختری که چشمانی تابناک و پرفروغ داشت در سیّارهٔ اوراک نشسته بود و به آواز دهها قناری گوش می‌کرد. از اتاق پهلویی گاه‌گاهی صدای ناله‌ای برمی‌خاست. صبا از شنیدن ناله‌ها به خود می‌لرزید. مرد هوشمندی که از بیماری سختی رنج می‌برد سعی می‌کرد صدای ناله‌اش آن قدر بلند نباشد که به گوش صبا برسد، با این حال صبا از پشت درِ بسته و از لابه‌لای آواز قناریها صدای ناله‌های دردناک او را می‌شنید.

صبا از روی صندلیش بلند شد. چند قناری که روی سر و شانه‌هایش نشسته

بودند بال و پری زدند و دوباره سرجایشان نشستند. بعد با آرامش وصف ناپذیری آوازشان را ادامه دادند.

صبا به پشت پنجره رفت و از آنجا به کرهٔ زمین نگاه کرد. آن وقت به یاد خانواده‌اش افتاد. به یاد مادر، مادربزرگ، پدر، صفا و صنوبر. چقدر دلش برای آنها تنگ شده بود! چقدر دلش می‌خواست سرش را روی زانوی مادرش بگذارد و برای تمام دلتنگی پانزده ساله‌اش گریه کند!

یاد خانواده چنان او را غمگین کرد که احساس کرد دیگر نمی‌تواند حتی یك لحظه در آن سیّاره بماند. از پشت پنجره کنار آمد و به طرف در رفت. می‌خواست خودش را به فضای بیرون برساند تا هرچه زودتر باروشی که هوشمند به او آموخته بود به زمین بازگردد. امّا همین که خواست در را باز کند صدای نالهٔ هوشمند برخاست. دلش لرزید. ایستاد و به اتاقی که او در آن بود چشم دوخت. چطور می‌توانست او را در این لحظه‌های دردناك تنها بگذارد؟ امّا مگر هوشمند از او نخواسته بود که به زمین باز گردد؟ مگر خود او روش بازگشت به زمین را که پانزده سال از او پنهان کرده بود، برایش نگفته بود؟ پس تردیدش برای بازگشت به زمین چه بود؟!

صبا به اتاق هوشمند رفت. چند قناری از گوشه و کنار اتاق برخاستند و تعدادی همچنان به خواندن ادامه دادند. هوشمند که هیچ انتظار دیدن دوبارهٔ صبا را نداشت، پرسید: «تو هنوز اینجایی؟»

چشمان صبا از اشك لبریز شد. تحمّل دیدن او را در این حال نداشت. ای کاش می‌توانست برای او کاری کند. امّا چه کاری؟ حالا که بعد از پانزده سال می‌توانست به زمین باز گردد چرا باید معطل می‌کرد؟ صبا به چهرهٔ عرق کردهٔ هوشمند نگاه کرد. خطوط چهرهٔ او براثر درد عمیق شده بود. صبا با دلسوزی نگاهش کرد و کوشید که برای تسلّی‌اش حرفی بزند. این بود که با صدای پرمهری

گفت: «تو خوب می‌شوی. من مطمئنم.»

هوشمند سرش را با ناامیدی تکان داد. خواست بگوید که هرگز درمان نخواهد شد، امّا به خاطر نازکدلی صبا حرفی در این باره نزد. فقط گفت: «مگر نمی‌خواهی به سیّاره‌ات برگردی؟! آن دختری که دلش برای خانواده‌اش تنگ شده بود مگر تو نبودی؟! مگر صدای نغمه‌های آسمانی ویلون‌زن نابینا تو را به خود نمی‌خواند؟!»

صبا با به یاد آوردن ویلون‌زن نابینا احساس کرد که صدای آهنگهای او را می‌شنود. مثل این بود که صدای قناریها با نغمه‌های آسمانی ویلون‌زن در هم گره می‌خورد و یکی می‌شد.

هوشمند با دردمندی به صبا، به چشمان تابنده و درخشانش نگاه کرد و گفت: «برو، برو، دیگر برو!»

صبا به صورت هوشمند که از درد فشرده شده بود نگاه کرد و با خود فکر کرد کارهای نیمه تمامی در سیّارهٔ اوراك دارد که تا تمام کردنش آرام نخواهند داشت. وقتی که هوشمند با صدای آرامی تکرار کرد: «برو» صبا در حالی که تمام صورتش از اشك خیس بود، از اتاق خارج شد. قناریها روی موهایش نشستند و او را به یاد خواهرش صنوبر انداختند. صبا به یاد آورد که صنوبر گل زنبق را بسیار دوست داشت و همیشه برای تزئین موهایش گل زنبقی به گوشهٔ موهایش می‌زد. صبا پشت پنجره ایستاد و با خودش گفت؛ «صنوبر حالا بزرگ شده است. حتماً ازدواج کرده است. آه... می‌دانم که اگر صاحب دختری شده باشد اسمش را زنبق گذاشته است.»

از فکر دیدار خانواده‌اش به خود لرزید.

***

هرچه پایان خرداد نزدیکتر می‌شد، زنبق هم در تصمیمش راسخ‌تر می‌شد. در آخرین روز خرداد، ابر تیره و باران‌زایی آسمان را فرا گرفت. زنبق ورقهٔ

امتحانی‌اش را زودتر از دیگر همشاگردیهایش داد. بعد، کیفش را برداشت و به سرعت از پله‌ها پایین دوید. بی‌آنکه برای آخرین دیدار با دوستانش بایستد، از مدرسه خارج شد. هوا خفقان آور و گرم بود. گاهی بادِ غبار آلودی می‌وزید و در یك لحظه همه جا را تیره و تار می‌کرد. آن روزها وضع هوا قابل پیش‌بینی نبود. گاهی آفتاب داغ، پوست صورت را می‌سوزاند، گاهی تگرگهای درشت فرو می‌ریخت و بعد معلوم نبود که باید منتظر چه چیزی باشی. امّا زنبق در حالی که کیفش را از شانه‌اش آویزان کرده بود، هیچ در فکر تغییر آب و هوا نبود. بعد از آخرین امتحانش احساس شادمانی می‌کرد. روزهای بسیاری منتظر آمدن این روز بود؛ روزی که می‌خواست به جای رفتن به خانهٔ خودشان به خانهٔ مادربزرگ برود. زنبق هیچ گاه به تنهایی به خانهٔ مادربزرگ نرفته بود. خانهٔ خودشان در شمالی‌ترین نقطهٔ شهر قرار داشت و با خانهٔ مادر بزرگ که در مرکز شهر قرار بود، فاصله زیادی داشت. او همیشه این راه را با ماشین و همراه پدر و مادرش می‌آمد. دستش را توی جیب روپوشش کرد و به پولهایش دست زد: «چطور است تاکسی سوار شوم؟»

امّا ترسید. هیچ گاه به تنهایی سوار تاکسی نشده بود. ترجیح داد که آن همه راه را پیاده‌برود. زنبق در راه‌فرصت داشت که باز هم به تصمیمی‌که گرفته بود فکر کند. رو به‌رویش زنی دست دختر کوچکی را که نمی‌خواست راه برود، می‌کشید. دختر، پاهایش را محکم به زمین چسبانده بود و حرکت نمی‌کرد. زنبق با خودش فکر کرد: «حتماً چیزی می‌خواهد که این طور لجبازی می‌کند.» و از کنارشان گذشت. بی‌اختیار به یاد پدرش افتاد. بغض راه گلویش را بست. هرلحظه امکان داشت که اشکش سرازیر شود. زیر لب گفت: «پدر» وچهرهٔ او را برروی تخت بیمارستان قلب به یادآورد. در آن آخرین دیدار، پدرش چقدر رنگ پریده و ضعیف شده بود.

زنبق خسته شد. بیشتر از یك ساعت بود که راه می‌رفت و هنوز راه زیادی تا خانهٔ مادربزرگ مانده بود. خیابانها کم‌کم شلوغتر می‌شد. زنبق گرسنه‌اش بود.

خواست از مغازه‌ای چیزی بخرد، امّا آموخته بود که در خیابان چیزی نخورد. مادرش، مادر سختگیرش که به شدت پای‌بند اصول و ضوابط بود، می‌گفت: «خوراکی خوردن توی خیابان کار درستی نیست.»

با اینکه زنبق در حال حاضر از مادرش فرار می‌کرد و به دامان مادربزرگ پناه می‌برد، امّا یادآوری حرف مادرش باعث شد که از خرید خوراکی صرف‌نظر کند.

هوا هنوز ابری و گرفته بود. زنبق عرق کرده بود و روپوش مدرسه‌اش مثل یك پتو، ضخیم و گرم بود. او غیراز گرسنگی و گرمازدگی دغدغهٔ دیگری هم داشت. «نکند راه را اشتباه کنم!»

با آنکه دهها بار آن راه را رفته بود و با قدم به قدم آن آشنا بود، امّا تنهایی، هراس او را بیشتر می‌کرد. وقتی که از یك چهارراه گذشت صدای آهنگ ویلونی را شنید. هرچند آهنگ ویلون غم‌انگیز بود، امّا زنبق از شنیدن آن شادمان شد. چون آن آهنگ نشانهٔ این بود که به خانهٔ مادربزرگ نزدیك شده است. چند قدم دیگر که رفت پیرمرد ویلون‌زن را دید. پیرمرد نابینا و کوچك اندامی سرخیابان ایستاده بود و با یك دنیا آسودگی که در چهره‌اش موج می‌زد ویلون می‌زد. زنبق او را می‌شناخت. بارها او را سرهمین خیابان که خانهٔ مادربزرگ در آن بود، دیده بود. مادرش می‌گفت که او سالهاست سرخیابان می‌ایستد و ویلون می‌زند. زنبق به او نزدیك شد و به چشمانش که در دو حفرهٔ خالی گم شده بود، نگاه کرد. از کنارش که رد شد احساس دوستی با او سراسر وجودش را فرا گرفت. همیشه از کنار او که می‌گذشت به چهره‌اش خیره می‌شد و دچار احساس دوگانه‌ای می‌شد. از یك طرف دلش می‌خواست با او حرف بزند و از طرف دیگر از او گریزان بود.

وارد خیابان شد. سرانجام به خانهٔ مادربزرگ رسیده بود. انگشتش را روی زنگ گذاشت و فشار داد. باز هم فشار داد. مادربزرگ با صدای کشدار زنگ گوش کرد و با تعجّب گفت، «زنبق است!» و به طرف در دوید. همین که در را باز کرد، زنبق،

خسته و عرق آلود گفت: «سلام!»

بعد به آغوشش پرید و گونه‌های چاقش را بوسید. مادربزرگ زنبق را به خودش چسباند و گفت: «سلام، سلام دختر کم!»

زنبق سرش را روی سینهٔ او گذاشت و احساس کرد که هرلحظه می‌خواهد گریه کند؛ امّا فکر کرد خیلی زود است که مادربزرگ، گریه‌اش رابیبیند. این بود که با شادی ساختگی‌ای گفت: «من اینجا هستم مادر بزرگ و حسابی هم گرسنه‌ام.»

بعد از این حرف وارد خانه شد. مادر بزرگ حیرتزده میان در ایستاد و توی خیابان را نگاه کرد. چند بار سرش را به این طرف و آن طرف خیابان گرداند، ولی کسی را همراه زنبق ندید. به دنبال زنبق از راهرو گذشت، وارد هال شد و پرسید: «تو تنها آمده‌ای؟»

زنبق صدایش را نشنید. یعنی شنید ولی خودش را به نشنیدن زد. کیفش را روی یك مبل پرت کرد و خودش روی مبل دیگری نشست، نفس عمیقی کشید و گفت: «راحت شدم. امروز آخرین امتحانم را دادم. آه... خانه چقدر خوب است!»

مادر بزرگ که شادی زنبق را از تمام شدن امتحاناتش حس نمی‌کرد باردیگر پرسید: «تنها آمده‌ای؟» زنبق جواب داد: «آره مادربزرگ، من تنها آمده‌ام. تنهای تنها.»

اخمهای مادربزرگ در هم رفت و با ناباوری پرسید: «آخر چطور؟!، تو هنوز...»

زنبق میان حرفش گفت: «من بزرگ شده‌ام.»

و به لوستر کریستال که از سقف آویزان بود نگاه کرد. مادربزرگ به چهرهٔ زنبق نگاه کرد. با آنکه نگاه زنبق به سقف بود، امّا مادر بزرگ باز هم نارضایتی را در چهرهاش می‌دید. با صدای مطمئنی گفت: «بله، بزرگ شده‌ای، ولی نه آن قدر که تنها از آن طرف شهر به اینجا بیایی. مادرت خبر دارد که اینجایی؟»

زنبق سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. مادربزرگ با نگرانی و کمی خشونت

پرسید: «از او اجازه گرفته‌ای؟ می‌داند که اینجایی؟»

ناگهان بغض زنبق شکست و او که سعی کرده بود به آن زودی به گریه نیفتد با صدای بلند شروع به گریه کرد. مادربزرگ دستپاچه شد. کنارش روی مبل نشست و دستهای او را در دستهای گرم و بزرگش گرفت. زنبق روی دستهای مادربزرگ خم شد. اشکهایش دستهای او را خیس کرد. مادر بزرگ با بی‌تابی پرسید: «چه شده دخترکم؟»

امّا زنبق همچنان گریه می‌کرد. مادر بزرگ با صدای مهرباری پرسید: «به مادربزرگت بگو چه شده. آیا... ناپدری‌ات اذیتت کرده...؟!»

بعد ساکت شد و با تردید ادامه داد: «کتکت زده؟»

زنبق سرش را تکان داد و هیچ نگفت. مادربزرگ پرسید: «پس چی شده؟! گریه‌ات دیگر برای چیست؟»

اصرارهای مادربزرگ بیفایده بود و زنبق اگر هم می‌خواست جواب مادربزرگ را بدهد سیل اشك و هق‌هق گریه به او فرصت نمی‌داد. مادربزرگ گفت: «خیلی خب. قبل از هرچیز باید به مادرت تلفن بزنم و بگویم که اینجا، پیش من هستی. او حتماً از نگرانی مریض شده است.» خواست بلند شود، امّا زنبق دستهایش را محکم گرفت و التماس کنان گفت: «نه مادربزرگ، به او تلفن نزنید! نگویید که من اینجا هستم.»

مادربزرگ به صورت زنبق که خیس بود نگاه کرد و احساس کرد که نمی‌تواند برخلاف خواستهٔ او کاری انجام دهد. مانده بود که چه کند. نه می‌توانست دخترش را بی‌خبر بگذارد و نه دلش می‌آمد که زنبق را بیشتر ناراحت کند. ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد. مادربزرگ گفت: «آه، این حتماً مادرت است!»

دستش را از میان دستهای زنبق بیرون کشید و همان طور که به سوی تلفن می‌رفت، ادامه داد: «دختر بیچاره‌ام! حتماً به هردری زده است که شاید خبری از

تو بگیرد.»

زنبق ساکت شد و فقط هق‌هق آرامی از آن همه گریه و سر و صدا باقی ماند. مادر بزرگ گوشی را برداشت و گفت: «سلام. خودت را کنترل کن. بله اینجاست... سالم است. برای چه گریه می‌کنی؟!»

صدایش را پایین آورد و به این امید که زنبق از دو قدمی صدایش را نشنود، گفت: «بگذار اینجا بماند. حالا کمی عصبی است... از من می‌پرسی چه شده؟! بگذار بماند... اینجا می‌ماند.» زنبق گوشهایش را تیز کرد و با دقت به حرفهای مادربزرگ گوش داد. مادرش را آن طرف تلفن تصور می‌کرد که فریاد می‌زند: «این دختر ذرّه‌ای عقل ندارد. آخر چطور این همه راه را تنها آمده است؟! چرا مرا بی‌خبر گذاشت؟»

مادر بزرگ به دخترش- صنوبر- گفت: «چند روزی اینجا باشد برایش بهتر است. تو هم خودت را ناراحت نکن... باشد. خداحافظ. باشد.»

گوشی تلفن را گذاشت و به طرف زنبق برگشت. زنبق با چشمان سرخ و متورم که هنوز پراز اشک بود، به او نگاه کرد. مادر بزرگ لبخند زد و گفت: «گفتی گرسنه‌ای؟ درست شنیدم؟» زنبق بینی‌اش را بالا کشید و سرش را تکان داد: «آن قدر گرسنه‌ام که نزدیک است از حال بروم.»

مادربزرگ خندید و گفت: «پس صبرکن تا غذای خوشمزه‌ای برایت بیاورم. غذایی که آن قدر خوشمزه است که باعث می‌شود تمام غمهایت را فراموش کنی.»

بعد، خندهٔ ریزی کرد و به آشپزخانه رفت. زنبق بار دیگر بینی‌اش را بالا کشید. راحت شده بود. لااقل چند روزی پیش مادربزرگ می‌ماند. حتّی اگر سرانجام مجبور می‌شد که پیش مادرش برگردد، همان چند روزی که در خانهٔ مادربزرگ می‌ماند، برایش موهبتی بود. بلند شد که به دستشویی برود. به سرتاپای خودش نگاه کرد. روپوش مدرسه هنوز تنش بود. به اتاق مادربزرگ رفت و توی کمد او جستجو کرد. یکی از لباسهای مادربزرگ را بیرون آورد و پوشید. لباس، گشاد و

بزرگ بود. زنبق لباسی را پوشید. بعد به دستشویی رفت. با دیدن قیافه‌اش توی آینهٔ گرد دستشویی جا خورد. چشمانش متورم، نوك بینی‌اش سرخ و لبهایش رنگ پریده بود. به راستی که گریه، هیچ کس را به اندازهٔ او زشت و بی‌ریخت نمی کرد.

زنبق با دقّت به سر و صورتش نگاه کرد. او دختر زشتی نبود. حتّی زیبا هم بود. در رفتار و حرکاتش لطف و جذابیتی بود که دیگران را فریفتهٔ خود می کرد. شاید همین جاذبه باعث می‌شد که مادربزرگ هیچ گاه برخلاف خواسته و میل او رفتار نکند.

زنبق باردیگر به چشمان متورمش نگاه کرد. وقتی پدرش زنده بود با دید شاعرانه‌ای که نسبت به همه چیز داشت، می گفت: «چشمان زنبق تابناك و پرفروغ است.»

زنبق برای خودش توی آینه شکلك در آورد. گوشهٔ دماغش را عمداً چین داد و به این ترتیب نارضایتی خودش را از قیافه‌اش اعلام کرد. بعد مشتی آب به صورتش زد و از دستشویی بیرون آمد. بوی غذا تمام خانه را پر کرده بود. پره‌های بینی زنبق به لرزش افتاد. مادربزرگ غذا را روی میز چیده بود. زنبق نگاهش که به غذا افتاد با شادی گفت: «عدس پلو! من این غذا را خیلی دوست دارم!»

از شنیدن این حرف، مادربزرگ به خودش لرزید و بغض راه گلویش را بست. این جمله را سالها پیش از دخترش ـ صبا ـ که آن زمان درست همسن و سال زنبق بود شنیده بود. با این یادآوری، احساس کرد که حالا نوبت اوست که گریه کند. امّا بغضش را فرو داد و با لبخند گفت: «چه خوب که اتفاقاً غذای مورد علاقهٔ تو را درست کرده‌ام.»

بعد با خودش گفت: «او هم این غذا را دوست داشت.» خواست برای زنبق درد دل کند و بگوید که چقدر دلش برای صبا تنگ شده است. امّا نگاهش که به صورت کودکانهٔ زنبق افتاد، پشیمان شد. در دلش به او گفت: «ای کاش کمی بزرگتر

بودی!، آن وقت شاید می‌توانستم برایت بگویم که پانزده سال دلتنگی یعنی چه.»

مادربزرگ تازه متوجه لباسی شد که زنبق به تن کرده بود. خندید و گفت: «درست اندازه‌ات است!»

زنبق آستینهای بلند و گشادش را بالا زد و گفت: «انگار برای من دوخته شده است.» و شروع به خوردن کرد. به راستی گرسنه بود و به خودش حق می‌داد که آداب غذا خوردن را خیلی هم رعایت نکند. در ضمن، مادرش هم آنجا نبود تا به او ایراد بگیرد و بگوید: «این طور غذا خوردن شایستهٔ دختر خانمها نیست» و یا: «ای کاش خودت را موقع غذا خوردن در آینه می‌دیدی.»

زنبق با یادآوری این حرفها از اینکه مادرش آنجا نبود تا سرزنشش کند، خوشحال شد. مادربزرگ همان طور که نگاهش به بشقاب غذایش بود برای اینکه ساکت نباشد پرسید: «غذا خوب است؟» زنبق با دهان پر جواب داد: «عالی است!»

امّا مادربزرگ جواب زنبق را نشنید: «پانزده سال دلتنگی!»

بعد از ناهار، مادربزرگ یك بالش به دست زنبق داد. یکی هم خودش برداشت و به طرف اتاقی که در آن به حیاط باز می‌شد به راه افتاد. این اتاق جایگاه خواب بعد از ظهر مادربزرگ بود. ابرها از روی خورشید کنار رفته بود. خورشید نور گرم و روشنی داشت. مادربزرگ کولر را روشن کرد و بالشش را روی فرش، جایی که آفتاب افتاده بود، گذاشت. زنبق هم بالشش را کنار بالش او گذاشت و با نارضایتی گفت: «می‌خواهم پیش لاکپشتها بروم.»

مادربزرگ که گیج خواب بود، با پلکهای افتاده جواب داد: «باشد برای بعد.»

بعد در حالی که هیکل سنگین و بزرگش را جابه‌جا می‌کرد سرش را روی بالش گذاشت و گفت: «هیچ چیز بهتر از خواب بعدازظهر نیست.»

چشمانش کم‌کم گرم می‌شد. زنبق دستش را زیر سرش ستون کرد و به مادربزرگ که به پشت خوابیده بود، نگاه کرد. مادربزرگ چاق و قدبلند بود. زنبق

به موهای صاف و پرپشت او نگاه کرد. بعد دستش را میان موهای مادربزرگ فرو برد و سعی کرد که چند تا موی سیاه پیدا کند. در همان حال گفت: «مادربزرگ، دلت می‌خواهد پیش تو زندگی کنم؟»

مادربزرگ آرام چشمانش را باز کرد و به سقف صاف اتاق نگاه کرد. دستهایش را روی شکم برآمده و بزرگش قلاب کرد و گفت: «از خدا می‌خواهم دخترم.»

زنبق با شادی گفت: «پس بگذار پیشت بمانم. از مادرم بخواه که بمانم.»

مادربزرگ خواب‌آلود گفت: «من می‌گویم. بارها گفته‌ام. چه بهتر از این؟ مطمئنم که با وجود تو این خانه شادتر و گرمتر می‌شود.»

زنبق خودش را به مادربزرگ چسباند و با بی‌تابی گفت: «پس کاری کن بمانم.»

مادربزرگ به طرف زنبق برگشت، صورتشان آن قدر نزدیک هم بود که نفسهایشان به صورت هم می‌خورد. مادربزرگ گفت: «مادرت راضی نمی‌شود. تو دخترش هستی و او حق دارد که تو را پیش خودش نگه دارد.»

مادربزرگ بعد از این حرف به یاد دختر گمشده‌اش صبا افتاد و ساکت شد. زنبق با لجاجت گفت: «امّا من دیگر به آن خانه برنمی‌گردم!»

مادربزرگ دستهای او را در دستهایش گرفت و گفت: «می‌فهمم. خیلی سخت است که کسی دیگری را به جای پدرت قبول کنی. امّا چاره چیست؟»

زنبق تکرار کرد: «به آن خانه برنمی‌گردم!»

مادربزرگ گفت: «خیلی خب عزیزم. حالا بخوابیم. خواب بعد از ظهر خیلی خوب است.» و چشمانش را بعد از چندبار باز و بسته کردن روی هم گذاشت. زنبق به صورتِ گِرد و گوشتالود او نگاه کرد. زودتر از آنچه فکرش را می‌کرد، مادر بزرگ به خواب رفته بود. بازهم به صورتِ گِرد او نگاه کرد. به نظرش صورت مادربزرگ شبیه خورشیدِ نقاشیهای بچه‌ها بود. یك دایره با چشم، ابرو، دهان و بینی. ناگهان صدای خُرخُر مادربزرگ بلند شد. زنبق خنده‌اش گرفت. به دهان باز مادربزرگ که

صداهای عجیب غریبی از آن بیرون می‌آمد نگاه کرد و باخودش گفت: «وقتی که مادربزرگ بیدار شد به او می‌گویم که پر سر و صداترین خرخرها را دارد.»

بعد فکر کرد که با این صداها امکان ندارد بتواند بخوابد. این بود که بلند شد و پاورچین، طوری که مادربزرگ را بیدار نکند در اتاق را باز کرد و وارد ایوان شد. لباس بلند و گشاد مادربزرگ توی پایش می‌پیچید و راه رفتنش را مشکل می‌کرد. زنبق لباسش را بالا گرفت و به طرف پله‌هایی که ایوان را به حیاط متّصل می‌کرد رفت. آفتاب گرم و شادی‌بخشی حیاط را پرکرده بود و به همه چیز وضوح و روشنایی می‌بخشید. پنج لاك‌پشت که از گرما بی‌حال شده بودند کنار حوض میان سبزه‌ها حُرت می‌زدند. زنبق لاك‌پشتها را دوست داشت.

فصل دوّم

اسرار اتاق هفتم

خانهٔ مادربزرگ بسیار قدیمی بود، امّا به شیوه‌ای مدرن تزئین شده بود. هرچند بیشتر اثاثیهٔ خانه کهنه و رنگ و رو رفته بود، با این حال طوری با وسایل جدید ترکیب شده بود که احساس قدیمی بودن را ایجاد نمی‌کرد.

زنبق توی هال که می‌نشست دور تا دورش پُراز در بود. او که همه چیز را به چشم طنز نگاه می‌کرد بادیدن درهایی که اطرافش را گرفته بود می‌گفت: «آدم یاد قصهٔ نمکی* می‌افتد: شش در و بستی نمکی یکی رو نبستی نمکی!»

* نمکی: نام یکی از افسانه‌های قدیمی ایران است. در این افسانه یك شب دختری به اسم نمکی فراموش می‌کند که◄

بعد با صدای زنگداری می‌خندید و به مادربزرگ که به کار بی‌پایان گردگیری خانهٔ باستانی مشغول بود، نگاه می‌کرد و ادامه می‌داد: «مادربزرگ مواظب باش که شبها همهٔ درها را ببندی، وگرنه دیو بدجنس وارد خانه می‌شود.»

مادر بزرگ با شنیدن حرفهای زنبق لبخند فیلسوفانه‌ای می‌زد و از اینکه او در کنارش است احساس رضایت می‌کرد. بارها در خواب و بیداری به چهرهٔ کودکانهٔ زنبق و به آن چشمان پرفروغ نگاه کرده و سعی کرده بود که دختر گمشده‌اش را در وجود او بازیابد. دقّت که می‌کرد، شباهت زیادی بین آنها می‌دید. حسّاسیت، زودرنجی، مهربانی و معصومیت آن دو بسیار شبیه هم بود. امّا صبا هیچ وقت شوخ طبعی و نشاط زنبق را نداشت. صبا جدی و باوقار بود. به ملکه‌ای می‌مانست که برای نزدیك شدن به او باید اجازه می‌گرفتی. او از همان کودکی بزرگ بود، امّا زنبق بچه بود و همه چیز را از دریچهٔ چشم دوازده سالهٔ خود نگاه می‌کرد.

خانهٔ مادربزرگ برای زنبق خانه‌ای رمزآلود و ناشناخته بود. او به خاطردوری راه خیلی کم به خانهٔ مادربزرگ آمده بود و به همین خاطر، رمز و رازهای خانه پنهان مانده بود. پشت هردر، اتاقی بود و در هراتاقی دنیایی از خاطرات و یادها پرسه می‌زد. در اوّل را که باز می‌کردی قبل از هرچیز نگاهت به یك کتابخانهٔ خیلی بزرگ می‌افتاد که توی دیوار جاسازی شده بود. کتابخانه نو و لبریز از کتاب بود. آنجا اتاق دایی‌جان صفا بود که حالا در سفر بود و به زودی باز می‌گشت. روی میز بزرگ و قهوه‌ای دایی صفا هم که کنار کتابخانه قرار داشت پراز کتاب بود. اتاق بعدی زمانی اتاق مادربزرگِ صبا بود. مادربزرگ، سالها پیش از دنیا رفته بود و حالا هیچ چیز جز فرش کدری که خاك گرفته به نظر می‌رسید توی آن دیده نمی‌شد. درِ سوم،

◄ در هفتم خانه را ببندد. همان شب دیوی از در هفتم وارد خانه می‌شود و اهالی خانه را وادار می‌کند که از او پذیرایی کنند.

مادر نمکی دخترش را سرزنش می‌کند و می‌گوید: «شش درو بستی نمکی یکی رو نبستی نمکی!»

در اتاقی بود که جایگاه دائمی خواب بعد از ظهر مادربزرگ شده بود و یك درش به ایوان بازمی‌شد. جلو در، پردهٔ توری ظریف و زیبایی آویخته بود که هیچ‌گاه کنار زده نمی‌شد. درِ چهارم، در اتاقی بود که صنوبر- مادرزنبق- کودکی‌اش را در آن گذرانده بود. تخت چوبی موریانه خورده‌اش هنوز توی اتاق بود. درِ پنجم اتاق پدربزرگ و مادربزرگ بود. آه پدربزرگ! زنبق هیچ گاه او را ندیده بود. چیزی هم درباره‌اش نشنیده بود. ظاهراً یك مرد معمولی بوده است. از آن مردهایی که تا از دنیا می‌روند انگار اصلاً وجود نداشته‌اند. درِ ششم دری بود که به دستشویی و آشپزخانه باز می‌شد و درِ هفتم...

یك روز همین که مادربزرگ پشتش را به زنبق کرد تا روی تلویزیون را دستمال بکشد، زنبق آرام بلند شد و پاورچین به طرف درِ هفتم رفت. در همان حال هم لبهایش را می‌گزید. به نظر زنبق انگار ارتباطی میان گزیدن لب و آهسته و بی‌سر و صدا راه رفتن وجود داشت. وقتی به درِ هفتم رسید، دستگیرهٔ در را آهسته پایین برد. صدایی برخاست. مادربزرگ پشتش لرزید خواست برگردد. خواست به زنبق بگوید: «آن در همیشه قفل است.»

امّا چیزی نگفت؛ از جایش هم حرکت نکرد و کارش را طول داد. زنبق با ناامیدی سرجایش برگشت. مادربزرگ باخودش گفت: «هیچ چیز به اندازهٔ یك در بسته و قفل شده بچّه‌ها را کنجکاو نمی‌کند.» و رویش را برگرداند. زنبق روی مبل نشسته و لبهایش را از روی نارضایتی جلو آورده بود. هرگاه که به خانهٔ مادربزرگ می‌آمد، درِ اتاق هفتم قفل بود. چند سال پیش، یك روز همراه پدر و مادرش به خانهٔ مادربزرگ آمده بود. آن روز برای رفتن به اتاق هفتم پافشاری کرده بود. آن قدر اصرار کرده بود که مادربزرگ غمگین و عصبانی شده و کم مانده بود، قفل در را بازکند. امّا صنوبر زنبق را به کناری برده و آهسته امّا قاطع به او گفته بود: «آنجا اتاق خاله‌ات صباست. مادربزرگ دوست ندارد در آنجا را باز کند و تو نباید لجوج

باشی!»

زنبق از یك جا نشستن خسته شد. برای اولین بار به فکرش رسید که سری به اتاق دایی صفا بزند. اتاقی که کتابخانهٔ پر از کتابش همیشه او را به شگفتی وا می‌داشت. زنبق بلنـــد شد. در لبـاس قرمـزش که خالهـای سیاه داشت مانند کفشدوزکی بود که به یك دختر تبدیل شده باشد. زنبق قبل از رفتن به اتاق دایی صفا از کنار مادربزرگ گذشت و شتابزده گونه‌های او را بوسید. مادربزرگ خندید و گفت: «این بوسه به چه مناسبت بود؟»

زنبق از اتاق دایی صفا گفت: «به خاطر همه چیز، امّا بیشتر به خاطر این لباس قشنگ که برایم خریده‌اید.»

مادربزرگ باردیگر خندید و احساس رضایت کرد. زنبق رو به روی کتابخانهٔ دایی صفا ایستاد. با یك نگاه گذرا به کتابها، مأیوس شد. به نظرش آن کتابهای قطور و پربرگ برایش مناسب و قابل فهم نبود. با اخم پشت میز نشست و سعی کرد که ادای دایی صفا را هنگام مطالعه در بیاورد. کتابی را که روی میز بود برداشت و باز کرد. سپس روی آن خم شد. دست راستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. دست چپش را هم به سرِ میز گرفت و به صفحهٔ کتاب چشم دوخت و شروع به خواندن کرد: «به جرئت می‌توان گفت که در کهکشان ما هجده هزار منظومه با خصوصیاتی مانند زمین هستند. اگر ۰/۰۱ این سیّارات مسکونی باشند فقط در همین کهکشان ما تعداد صد و هشتاد سیّارهٔ قابل سکونت وجود خواهد داشت. احتمال دارد که سیاراتی وجود داشته باشد که از نظر اتمسفر، نیروی جاذبه و خصوصیات سطحی و حتّی نوع جاندارانی مانند زمین باشد. ولی آیا برای اینکه سیّاره‌ای قابل سکونت باشد باید دارای شرایطی مشابه زمین باشد؟»

زنبق سرش را از روی کتاب برداشت و به حالت عادی برگشت. به جلد کتاب نگاه کرد و با خودش گفت: «عجب، پس دایی‌جان صفا به ستاره‌شناسی علاقه‌مند

است! هیچ نمی‌دانستم.»

کتاب را ورق زد.پر از اعداد و اسمهای خارجی بود. همین دو خصوصیت کافی بود که زنبق را به سرگیجه بیندازد. ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد. زنبق از روی صندلی پرید. آن چند روزی که خانهٔ مادربزرگ بود با او به خرید رفته بود، خانه را تمیز کرده بود، با لاکپشتها بازی کرده بود و بارها و بارها دور از چشم مادربزرگ دستگیرهٔ در هفتم را تکان داده بود، فقط به این امید که مادربزرگ از روی غفلت در را قفل نکرده باشد. امّا در، همچنان قفل بود و زنبق دلخور از این وضعیت خودش را روی مبل انداخته و با انگشتهایش بازی کرده بود. امّا حالا با به صدا درآمدن زنگ تلفن، زنبق فکر کرد ممکن است کسی باشد که او را کمی سرگرم کند. هرچند، انتظار هیچ کس را به جز مادرش نداشت. با به یاد آوردن اینکه ممکن است مادرش باشد، پاهایش سست شد و در آستانهٔ اتاق ایستاد. در یك لحظه نگاه مادربزرگ و زنبق به یکدیگر افتاد.مادربزرگ با نگاه کردن به صورت زنبق به افکارش پی برد. آرام و سنگین به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و گفت: «سلام دخترم... خوبم... خوب است. چه اذیتی دارد؟ وجودش در این خانه غنیمتی است. بگذار باز هم بماند.»

زنبق نفسش را در سینه حبس کرده بود و گوش می‌داد. می‌دانست که مادرش اصرار دارد که او به خانه بازگردد. امّا زنبق حاضر بود بمیرد و دیگر به آن خانه برنگردد. خانه‌ای که در آن مرد غریبه‌ای جای پدرش را گرفته بود و با لبخندها و مهربانیهایش سعی می‌کرد در دل او جا باز کند. بعد، مادرش را سرزنش کرد که چرا به پدرش وفادار نبوده است؟ چرا اجازه داده که آن مرد به خانه‌ای که مال پدرش است بیاید؟

مادربزرگ با صنوبر خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. از دخترش چند روز دیگر هم مهلت گرفته بود که زنبق پیشش بماند. مادربزرگ نمی‌دانست که به خاطر

خودش است و یا به خاطر زنبق، که اصرار دارد او پیشش بماند. فکرش را که می‌کرد می‌دید پیرزنِ تنهایی است که هرچند با پسرش زندگی می‌کند، امّا اغلب تنهاست. صفا بیشتر روزها به مسافرتهای مربوط به کارش می‌رفت و اگر هم در خانه بود، بیشتر وقتش به مطالعه می‌گذشت. آن وقت او بود و یك درِ بسته که پشتش خاطرات صبا انتظارش را می‌کشید. انگار که یاد صبا منتظر بود که خانه خلوت شود، تا از لای درِ هفتم به بیرون بخزد و او را در خود بپیچد؛ تا دل تنگ او را تنگتر و فکر خستهٔ او را خسته‌تر کند. امّا حالا با وجود زنبق، همه چیز طور دیگری شده بود. زنبق هرچند مثل گربه‌ای در کمینِ درِ هفتم بود و همین کار او باعث می‌شد که مادربزرگ بیشتر به یاد دخترش، صبا بیفتد، با این حال وجود او مادربزرگ را شاد می‌کرد و باعث تسلّی خاطرش می‌شد. همین که می‌دانست کسی از غذایی که می‌پزد تعریف می‌کند و یا ایراد می‌گیرد، همین که شبها صدای تنفس کسی را در کنارش می‌شنید، برایش کافی بود و راضیش می‌کرد.

یك شب زنبق کنار مادربزرگ خوابیده و در تاریکی چشمانش باز بود. به سقف اتاق که از نور مهتاب روشن بود، نگاه می‌کرد. آن روز تمام تلاشش را کرده بود که کلید درهفتم را پیدا کند، امّا نتوانسته بود. او گاه گاهی دربارهٔ خاله‌اش صبا حرفهایی شنیده بود. می‌دانست که خاله‌اش گم شده است. دیگران این طور می‌گفتند، امّا چیز بیشتری به او نگفته بودند. وقتی یك بار از مادرش خواست که دربارهٔ گمشدن خاله جان صبا بیشتر حرف بزند، مادر عصبی شد، موهایش را از توی صورتش کنار زد و با صدایی که آشکارا می‌لرزید گفت: «چیز بیشتری وجود ندارد. خاله جان صبا گم شد و هیچ کس نمی‌داند چطور و چرا.»

بعد از این گفتگو زنبق به عکس خاله جان صبا در آلبوم نگاه کرد. در آن عکس خاله جان صبا شاد بود و چشمان تابناك و پرفروغی داشت، درست مثل چشمهای خودش. گوشهٔ لبهایش به طرف بالا بود و همین او را مهربان و دوست داشتنی جلوه

می‌داد. زنبق همان طور که کنار مادربزرگ خوابیده بود حدس زد که او هنوز بیدار است، به این دلیل که صدای خُرخُرش را نمی‌شنید. صدای خرخر مادربزرگ در واقع اعلام به خواب رفتن او بود در آن مدّت که در خانهٔ مادربزرگ مانده بود به خرخرهایش عادت کرده بود و می‌توانست خیلی راحت به خواب برود. زنبق در تاریکی دست مادربزرگ را جستجو کرد و وقتی آنها را پیدا کرد محکم در دست گرفت و با تردید و هراس گفت: «مادربزرگ!»

قلب مادر بزرگ لرزید. حدس زده بود که زنبق چه می‌خواهد بگوید. روزهای بسیاری منتظر همین لحظه بود و خودش را آماده کرده بود. آرام گفت: «بله زنبقم»

زنبق گفت: «مادربزرگ! برایم قصّه بگو. قصهٔ... خاله جان صبا را بگو.»

مادربزرگ با وجود آمادگی‌اش دستپاچه شد: «قصّهٔ خاله جان صبا؟!»

صدایش انگار از فاصله‌ای دور و بی‌نهایت به گوش می‌رسید. صدایی گرفته و بغض آلـود که زنبق هرگز نشنیده بود. مادربـزرگ با اندوه تسلّی‌ناپذیری گفت: «خاله‌ات که قصّه ندارد.»

زنبق که جرئتش در تاریکی بیشتر شده بود گفت: «قصّهٔ گمشدنش را بگو.»

مادربزرگ عصبی و محکم گفت: «او گم نشد. او به آسمان رفت. او فرشته‌ای بود که روی زمین زندگی می‌کرد امّا یك روز به میان دیگر فرشته‌ها رفت. همین.»

زنبق با شگفتی و ناباوری پرسید: «چطور مادربزرگ، چطور فرشته‌ها او را با خود بردند؟!»

مادربـزرگ با اطمینان گفت: «فرشته‌ها آدمهای خوب را با خود به سرزمین فرشته‌ها می‌برند. سرزمین فرشته‌ها از اینجا بسیار دور است. توی آسمان هفتم است، و خاله جان صبایت یك فرشته بود.» زنبق هیچ نگفت و به آسمان پشت پنجره نگاه کرد. آسمان ستاره باران و آبی بود. او از مادرش که همیشه با بدخلقی دربارهٔ صبا حرف می‌زد شنیده بود که قلب صبا پر از مهر و عاطفه بوده؛ آن قدر که هرگز

هیچ انسانی به اندازهٔ او به دیگران عشق نمی‌ورزیده است. با شنیدن حرفهای مادربزرگ زنبق با خودش فکر می‌کرد که آیا او آن قدر خوب و پاك و مهربان بوده که فرشته‌ها او را با خود ببرند؟ آیا او واقعاً یك فرشته بوده است؟

مادربزرگ که سکوت زنبق را نشانهٔ ناباوریش می‌دانست گفت: «آن موقع که فرشته‌ها صبایم را بردند دایی‌جان صفایت کوچك بود. هشت، نه ساله بود. او بالا رفتن خاله‌ات را دیده است. همان موقع، پانزده سال پیش هم با انگشت کوچکش آسمان را نشان می‌داد ومی‌گفت: خواهر جان رفت. هیچ کس حرفش را باور نکرد. امّـا من باور کردم. من دختـرم را می‌شناختم. می‌دانستم که فرشته‌ای است که سرانجام روزی از دستم خواهد رفت.»

صدای مادربزرگ صمیمی و آرام شده بود. معلوم بود که دیگر می‌تواند بدون فشار و ناراحتی حرف بزند. او ادامه داد: «دیگران، پدربزرگت و همسایه‌ها همه جا را به دنبال خاله‌ات صبا گشتند. به پلیس هم خبر دادند، امّا صبا هیچ جا نبود. همه حیرت کرده بودند. امّا من و دایی صفایت می‌دانستیم که جستجو بی‌فایده است؛ بی‌فایده.»

بعد با صدایی که به نجوا شبیه بود، گفت: «خاله‌ات به آسمان رفت.» و دیگر چیزی نگفت.

زنبق دست مادربـزرگ را فشـار داد. هرچند که نوعِ غمِ مادربزرگ را درك نمی‌کرد، امّـا می‌فهمید که او بسیار اندوهگین است. می‌دانست که با یادآوری خاطراتش دهها سال پیرتر و ناتوانتر می‌شود. این بود که دیگر حرفی نزد. شاید هم می‌دانست که اگر حرفی بزند و یا سؤالی بکند، مادربزرگ دیگر جوابش را نخواهد داد. مادربزرگ همه چیز را برای او گفته بود.

زنبق به خالـه‌اش فکر کرد. چطور می‌توانست به آسمان رفته باشد؟! دربارهٔ فرشته‌ها قصّه‌های زیادی خوانده بود. فرشته‌ها مهربان و ساده‌دل بودند. به دیگران

کمـك می‌کردنـد و خواست دیگـران را به خواست خودشـان ترجیح می‌دادند. فرشتـه‌هـای توی قصّه‌ها بالهای توری ظریف داشتند. بالهایشان آبی، نقره‌ای، سرخابی، صورتی و به رنگهای دیگر بود. زنبق با میل و اشتیاق پایان ناپذیری قصّهٔ فرشتـه‌هـا را می‌خوانـد، امّـا فکـر می‌کرد که آنها واقعیت ندارند. پدرِ شاعر و خیالپردازش با آنکه خودش برای او کتاب می‌خرید امّا همیشه می‌گفت که فرشته‌ها به این شکل که توی قصّه‌ها هست وجود ندارند. حالا زنبق نمی‌دانست که حرف پدرش را قبول کند یا حرف مادربزرگش را که با اطمینان از رفتن صبا با فرشته‌ها حرف می‌زد. آن شب زنبق زودتر از مادربزرگ به خواب رفت. هرچه منتظر شده بود که صدای خُرخُر او را بشنود، بی‌فایده بود. سرانجام پلکهایش سنگین شده و او با یك دنیا خیال و فکر به خواب رفته بود. زنبق نمی‌دانست امّا اگر نیمه‌های شب هم از خواب بیدار می‌شد باز صدای خرخر مادربزرگ را که نشانهٔ خواب عمیق او بود، نمی‌شنید.

فصل سوم

دایی جان صفا

جلوِ اتاقها ایوان بزرگی بود که با دوازده پلهٔ سنگ مرمرِ مارپیچ به حیاط وصل می‌شد. حیاط، بزرگ و سنگفرش بود. فقط دو درخت خرمالو داشت که فاصلهٔ زیادی از یکدیگر داشتند. به جز این دو درخت چندین بوتهٔ گل سرخ و یاس و چمنهایی که همه جای باغچه را یکدست سبز کرده بود، توی حیاط به چشم می‌خورد. هر پاییز وقتی که خرمالوها می‌رسید زنبق گوش به زنگِ تلفنِ مادربزرگ می‌ماند تا با هیجان خاصِّ زنهای شصت ساله بگوید: «زنبق! خرمالوها رسیده... اگر کمی دیر کنی همه‌اش نصیب پرنده‌ها می‌شود.»

همین تلفن کافی بود تا زنبق صورت پدرش را دهها بار ببوسد، دور و برش بپلکد و به فرمانش باشد تا او راضی شود که راه طولانی خانهٔ مادربزرگ را رانندگی کند. بعد از رسیدن به آنجا زنبق با مادربزرگ سرسری احوالپرسی‌ای می‌کرد، از دوازده پلهٔ مرمری پایین می‌دوید و خودش را به نزدیکترین درخت خرمالو می‌رساند. بعد، از نردبانی که همیشه کنار درخت بود، بالا می‌رفت و خرمالو می‌چید و شسته و نشسته می‌خورد.

مادربزرگ به دنبالش به ایوان می‌آمد و از همان جا می‌گفت: «چندتایی هم برای پرنده‌ها بگذار. آنها هم سهمی دارند.» و با اینکه بعد از این حرف می‌خندید صبایش را به یاد می‌آورد که هر وقت خرمالوها می‌رسید، آنها را می‌چید، می‌شست و به همه تعارف می‌کرد. امکان نداشت که صبا ویلون زن نابینا را فراموش کند. میان دو درخت خرمالو حوض بی‌شکلی بود که جایگاه آرامش و لذّت لاکپشتها بود.

یك روز بعد از ظهر زنبق جلو لاکپشتها برگ کاهو گذاشت و منتظر ماند. انتظار داشت که با دیدن برگهای کاهو چشمانشان برق بزند. حتّی انتظار داشت که لبخند بزنند و طوری رضایتشان را از دیدن کاهوها اعلام کنند. امّا لاکپشتها آرام کاهوها را می‌خوردند و هیچ به نظر نمی‌رسید که سپاسگزار باشند. زنبق با اینکه به لاکپشتها نگاه می‌کرد امّا همهٔ حواسش پیش در هفتم بود.

«توی اتاق چیست؟ آیا می‌توانم از مادربزرگ بخواهم که در را باز کند؟»

بعد افکارش را با صدای بلند برای لاکپشتها که به نظرش آرامترین حیوانات دنیا بودند، به زبان آورد. از آنها پرسید: «نظر شما چیست؟ آیا از مادربزرگ بخواهم که اتاق را به من نشان بدهد؟ ناراحت نمی‌شود؟»

در همین موقع مادربزرگ به ایوان آمد و گفت: «زنبق! دایی‌ات آمد.»

زنبق صدای او را نشنید. مادربزرگ با آنکه قوی هیکل و بلندبالا بود، امّا صدای آرامی داشت که به زحمت شنیده می‌شد. مادربزرگ بار دیگر و این بار بلندتر گفت:

PersianPDF.com

«دایی جان صفا آمد.»

زنبق از حرف مادربزرگ فقط «صفا» را شنید و دانست که دایی‌اش آمده است. یادش آمد که دایی جان صفا شب گذشته زنگ زده و گفته که فردا بعداز ظهر باز می‌گردد.

زنبق احساس دوگانه‌ای نسبت به دایی‌جان صفا داشت. او را دوست می‌داشت و به نظرش آدم متفاوتی می‌رسید. همین تفاوتها باعث می‌شد که نه تنها زنبق بلکه هرکس دیگری نیز دیواری را بین خودش و او حس کند.

زنبق برای آخرین بار به لاکپشتها نگاه کرد و از پله‌های مرمری لی‌لی‌کنان و با سختی بالا رفت. برای دیدن دایی صفا عجله‌ای نداشت. همیشه در برخورد با او مشکل داشت. به نظرش او زیادی مؤدب بود و زنبق وقتی که به او می‌رسید، ناخودآگاه مواظب کوچکترین رفتارش بود.

زنبق کنار دری که مخصوص خواب بعد از ظهر مادربزرگ بود ایستاد و مؤدبانه سلام کرد. دایی جان صفا لبخند زد و گفت: «سلام، حالت خوب است؟»

زنبق سرش را تکان داد و هیچ نگفت. مادربزرگ رفت که چایی بیاورد. دایی جان به زنبق تعارف کرد که بنشیند. زنبق اطاعت کرد و روی یکی از مبلهای کنار او نشست. موقعی که دایی جان صفا با او حرف می‌زد، احساس بزرگی می‌کرد. هر چند تمام عضلاتش از ترس آمیخته با احترام منقبض می‌شد و به درد می‌آمد، با این حال از رفتار او احساس خوشایندی داشت. دایی صفا گفت: «چه خوب که شما اینجایی! مادربزرگ با بودن شما شادتر است.»

مادربزرگ با یك سینی چایی وارد شد. زنبق نگاهش کرد تا درست بودن حرف دایی صفا را امتحان کند. مادربزرگ سرحال و شاد بود. این را می‌شد از صورت صاف و چشمان درخشانش فهمید. مادربزرگ چای را جلو صفا گرفت و پرسید، «صفا جان، کارهایت خوب پیش می‌رود؟»

صفا گفت: «بله امّا گرمای هوای جنوب واقعاً قابل تحمّل نیست. هوایش خفه کننده است و همین باعث می‌شود که کارها کُند پیش برود. البتّه کارگرها بومی هستند و به گرما عادت دارند امّا تحمّلش برای کسی که بومی نیست مشکل است.»

همان طور که دایی صفا حرف می‌زد، زنبق سرش را بالا می‌آورد و به نیمرخ آفتاب سوخته‌اش نگاه کرد. نیمرخ او، هم ترسناك بود و هم نبود. به نظر زنبق دایی صفا شبیه مجسمّهٔ خدایان یونان بود. همان طور سخت، پرقدرت و رمزآلود.. زنبق عکس مجسمّه‌های یونانی را در کتابهای پدرش دیده و از آنها خوشش آمده بود. دایی میان حرفش به طرف زنبق برگشت و نگاهش کرد. در یك لحظه نگاهشان به هم افتاد. زنبق سرش را پایین انداخت. از بس صاف و محکم نشسته بود مُهره‌های پشتش درد می‌کرد. مادربزرگ شادمانه خندید و به صفا گفت: «این دختر چقدر ساکت و سر به زیر شده!»

دایی جان لبخند زد و هیچ نگفت. خودش می‌دانست که در حضورش دیگران مخصوصاً بچه‌ها راحت نیستند و هرچند مؤدّبانه کنارش می‌نشینند امّا مایل نیستند که مدّت زیادی پیش او بمانند و یا با او حرف بزنند. البتّه او از این حالت دیگران، احساس خشنودی می‌کرد. امّا گاهی هم حس می‌کرد که محکوم به تنهایی است، زیرا اگر هم می‌خواست نمی‌توانست با کسی صمیمی شود.

مادربزرگ بار دیگر به زنبق نگاه کرد و این بار خطاب به او گفت: «حرفی بزن، چیزی بگو تا دایی‌ات فکر نکند در این مدّتی که تو را ندیده اتفّاقی برای زبانت افتاده است.»

زنبق لبهایش را به هم فشرد. از حرف مادربزرگ دلخور شده بود. احساس می‌کرد که مسخره شده است. خواست حرفی بزند، امّا نتوانست. خواست دهانش را باز کند و زبانش را نشان بدهد و بگوید که زبانش سالم و حتّی درازتر از همیشه سرجایش است، امّا انگار که دهانش را از خمیر پر کرده باشند، فکش باز نمی‌شد.

بعد از آن حرف، دیگر او را راحت گذاشتند و به حرفهای خودشان پرداختند. زنبق بار دیگر فرصت کرد که زیرچشمی به نیمرخ افسانه‌ای دایی‌اش نگاه کند. در همان حال با خودش فکر کرد. «ای کاش این قدر از دایی صفا خجالت نمی‌کشیدم! آن وقت می‌توانستم از او دربارهٔ خاله جان صبا بپرسم.»

دایی صفا سنگینی نگاه زیرچشمی زنبق را روی صورتش احساس کرد. می‌دانست که برای بچه‌ها مرموز و کمی ترسناك جلوه می‌کند. زنبق با خودش گفت: «مادربزرگ می‌گفت که او بالا رفتن خاله صبا را دیده است.»

بعد از این فکرها بی‌آنکه چایی‌اش را بخورد، به آرامی نسیم از اتاق خارج شد و به حیاط رفت.

توی هال، کنار اتاق دایی جان صفا چند پلّه بود که به زیرزمین ختم می‌شد. مادربزرگ بیشتر وقتها به زیرزمین می‌رفت و خرت و پرتهایش را به هم می‌ریخت. ابتدا، رفتن به زیرزمین برای زنبق جالب و هیجان انگیز بود؛ فضای نیمه تاریك و نمور زیرزمین و دهها جعبهٔ سربسته، خون کنجکاوی و ماجراجویی را در رگهای او جاری می‌کرد. امّا وقتی همهٔ خرده‌ریزهای زیرزمین را زیر و رو و شناسایی کرد، دیگر رفتن به آنجا برایش جالب نبود.

یك شب مادربزرگ به زیرزمین رفته بود. دایی جان صفا توی اتاق خودش دربارهٔ جدیدترین شیوه‌های ساختمان‌سازی مطالعه می‌کرد. زنبق تنها و بی‌حوصله توی اتاق قدم می‌زد و به درِ اتاق هفتم نگاه می‌کرد. هیچ کاری برای سرگرم شدن نداشت. بلند شد. با اینکه می‌دانست در اتاق هفتم بسته است با این حال دستگیره‌اش را تکان داد. در اتاق بسته بود. زنبق بی‌حوصله به ایوان رفت و روی اوّلین پلّهٔ مرمری نشست. شبِ ساکت و پرستاره‌ای بود. سایهٔ ساختمانهای اطراف در نور ماه خیال‌انگیز و زیبا بود. زنبق به یاد لاکپشتها افتاد. خواست پیش آنها برود که صدای دایی جان صفا را از پشت سرش شنید: «عجب شب زیبایی است!»

زنبق برگشت و دایی جان را با یك سینی چای بالای سرش دید. دایی گفت: «می‌توانم کنارت بنشینم؟»

زنبق نمی‌دانست چطور باید جواب بدهد. معلوم بود که می‌توانست بنشیند. اینکه دیگر سؤال نداشت. زنبق کنار رفت تا جا برای نشستن او باز شود. دایی نشست و سینی چای را میانِ خودش و زنبق گذاشت. بعد به آسمان نگاه کرد و گفت: «من از زیبایی زیاد سر درنمی‌آورم. امّا خوب می‌دانم که شب زیبا یعنی چه.»

زنبق در انتظار توضیح و یا توصیف «یك شب زیبا» به نیمرخ باستانی او چشم دوخت. امّـا دایی جان صفـا که نگاهش به آسمان بود خیال نداشت که توضیح بیشتری بدهد. زنبق عصبانی شد و رویش را برگرداند و به گوشهٔ دیگر آسمان نگاه کرد. دایی پرسید، «شمـــا، ستـاره‌هـا را می‌شنـاسی؟» زنبق با صدایی که کمی بی‌اعتنایی در آن بود، گفت: «در کتاب علوممان چیزهایی خوانده‌ام.» و به یاد کتابی که روی میز او دیده بود، افتاد.

دایی گفت: «پس به من بگو آن گروه ستاره‌ها چه نام دارد؟»

زنبق به جایی که دایی با دست نشان می‌داد، نگاه کرد و مثل اینکه سؤال پیش پاافتاده‌ای را جواب می‌داد گفت: «آن یکی دبِّ اکبر است، آن یکی هم دبِّ اصغر. آن ستارهٔ درخشان هم که در انتهای دُمِ دبِّ اکبر است ستارهٔ شمال نام دارد. این ستاره به دریانوردان در پیدا کردن جهت کمك می‌کند.»

دایی گفت: «آفرین، آفرین! شما دختر باهوشی هستی.»

از اینکه در آن تاریکی دایی سرخی گونه‌هایش را نمی‌دید احساس راحتی می‌کرد. دایی جان صفاپرسید:«حالا سیارهٔ مشتری رابه من نشان بده.»

زنبق کمی در آسمـان گشت. همهٔ ستاره‌ها شبیه هم بودند. بعضیها پرنورتر و بعضی کم نورتر، امّا همه‌شان می‌توانستند مشتری باشند. مِنّ و مِن کنان گفت: «نمی‌دانم.»

دایی با دست گوشه‌ای از آسمان را نشان داد و گفت: «آن نقطهٔ نورانی را ببین. همان که بین آن چند ستارهٔ کم نور قرار دارد، مشتری است.»

دایی جان صفا عقیده داشت که بچه‌ها را بیش از هرچیز می‌تواند با مطالب علمی جذب کند. به همین دلیل هرجا که می‌رفت و تصمیم می‌گرفت با بچه‌ها ارتباط برقرار کند مقداری از شگفتیهای علم و صنعت برایشان می‌گفت. آن وقت او بود و دهان باز و چشمان برّاقی که با ناباوری به او نگاه می‌کرد.

دایی صفا پرسید: «می‌دانی چند ستاره در آسمان هست؟»

زنبق به آسمان و ستاره‌ها نگاه کرد و گفت: «خیلی، خیلی.»

دایی صفا گفت: «بله خیلی. در یك شبِ صاف و پرستاره مثل امشب می‌توانیم چهارهزار و پانصد ستاره را در آسمان ببینیم. اگر در چنین شبی تلسکوپ هم داشته باشیم می‌توانیم دو میلیون ستاره را در آسمان مشاهده کنیم. تعداد ستاره‌ها خیلی بیشتر از اینهاست. مثلاً در کهکشانِ راهِ شیری بیشتر از سی میلیارد ستاره وجود دارد.»

دایی صفا با گفتن این حرف بی‌آنکه به صورت زنبق نگاه کند فهمید که ابروهای او از روی حیرت بالا رفته است. او که از به حیرت انداختن دیگران مخصوصاً بچّه‌ها به وسیلهٔ اطّلاعات علمی لذت فوق‌العاده‌ای می‌برد ادامه داد: «و این تعداد فقط ستاره‌های راهِ شیری است. راستی به نظر تو آیا در سیّارات دیگر هم انسانهایی زندگی می‌کنند؟»

زنبق که هنوز در فکر سی میلیارد ستاره بود جواب داد: «نه، نمی‌دانم.»

دایی جان صفا گفت: «هیچ کس به درستی نمی‌داند. امّا... من فکر می‌کنم که حتماً موجوداتی در دیگر سیّارات زندگی می‌کنند. شاید آنها شبیه ما باشند. شاید هم نباشند. در هر حال مطمئناً وجود دارند.»

بعد از این حرف لیوان چایش را برداشت، چند قند در آن انداخت و منتظر آب

شدن قندها در تاریکی به آن نگاه کرد. سپس پرسید: «خیلی اینجا می‌مانی؟»

زنبق بار دیگر سرخ شد. امّا این بار بغض هم گلویش را می‌فشرد. احساس کرد که دایی صفا با این سؤال ناگهانیش او را از آن خانه بیرون می‌کند. گریه‌اش گرفت و در حالی که صدایش آشکارا می‌لرزید جواب داد: «هرموقع که بخواهید می‌روم.»

دایی صفا با حیرت گفت: «بودن شما اینجا برای مادربزرگ و البتّه من بسیار خوب است. امّا صنوبر- مادرت را می‌گویم- هیچ به فکر او هستی؟»

زنبق به یاد پدرش افتاد و قلبش به درد آمد. با لرزشی که در صدایش بود و هر لحظه هم بیشتر می‌شد، گفت: «مگر او به فکر من بود؟ مگر به فکر پدرم بود.»

دایی چایش را با قاشق به هم زد و کمی از آن نوشید. سپس مانند کسی که می‌خواهد سخنرانی کند و کاملاً به موضوع صحبتش مسلط است، گفت: «می‌توانم احساس شما را درك کنم. همهٔ ما فکر می‌کنیم هیچ انسانی آن قدر لیاقت و شایستگی ندارد که جانشین پدر و مادرمان شود. امّا گوش کن زنبق واقعیت چیز دیگری است.»

زنبق میان حرفش فریاد زد: «نمی‌خواهم واقعیت را بدانم.»

دایی با صدای آرامی گفت: «این چیزی را عوض نمی‌کند. پدرت مرد لایق و با شهامتی بود. مادرت او را دوست داشت. امّا حالا که او نیست مادرت نیازمند کسی است که جای او را پر کند. می‌فهمی؟ او محتاج مهر و محبت است. همهٔ ما انسانها به محبت یکدیگر احتیاج داریم.»

زنبق آشکارا به گریه افتاده بود و هق‌هق می‌کرد. دایی صفا تحت تأثیر گریهٔ زنبق ساکت شد و احساس کرد که دلش برای او می‌سوزد. او با احساس «دلسوزی» چندان آشنا نبود. به ندرت پیش می‌آمد که این احساس را داشته باشد. امّا حالا برای زنبق، برای دختر آزرده‌ای که به آن خانه پناه آورده بود احساس

دلسوزی داشت. چایش را برداشت و گفت: «زندگی امروز ما برخانواده استوار است. یك پدر، یك مادر و چند تا بچه... گوش کن زنبق مادرت به مردی احتیاج دارد که تسکینش دهد و...»

در همین موقع صدای باز و بسته شدن چند در از توی خانه به گوش رسید. دایی جان صفا حدس زد که به زودی سر و کلهٔ مادربزرگ پیدا می‌شود. به زنبق گفت: «الان مادربزرگت می‌آید و اگر تو را در این وضعیت ببیند تا چند روز از سر زنش من دست برنمی‌دارد.»

زنبق با دستپاچگی اشکهایش را پاك کرد و بینی‌اش را بالا کشید. همهٔ امیدش به تاریکی شب بود وگرنه چشمان پف‌آلود او نشان می‌داد که گریه کرده است.

مادربزرگ به آنها نزدیك شد. دایی صفا چند قند در چای زنبق انداخت و لیوان را به دستش داد.

***

یك هفته بود که مادربزرگ آرامش نداشت و بر سر هر موضوع کوچکی عصبی می‌شد:

ـ این در چرا باز است؟ الان خانه پر از پشه می‌شود.

ـ کولر را خاموش کنید، استخوانهایم درد می‌کند!

ـ آه، صدای این ویلون مرا دیوانه می‌کند!

زنبق این بهانه‌گیریها را که می‌دید دلش می‌گرفت و فکر می‌کرد که همهٔ اینها به خاطر وجود او در آن خانه است. زنبق مطمئن بود که مادربزرگ با رفتارش می‌خواهد به او بفهماند که وقت بازگشتش به خانه فرارسیده است. مخصوصاً وقتی که حرفهای دایی صفا را در آن شبِ زیبایِ ستاره‌باران به یاد آورد مطمئن شد که از نظر آن دو دیگر جایی در آن خانه ندارد. آن وقت خودش را تصوّر می‌کرد که دلشکسته و اندوهگین به خانه و پیش مادرش برگشته است و مجبور است که هر

روز آن مرد غریبه را ببیند. به آن «مرد غریبه» که فکر می‌کرد حاضر بود در خانهٔ مادربزرگ تحقیر شود امّا به آن خانه برنگردد.

یك روز صبح زنبق با صدای قطره‌های درشت باران که به روی کانال کولر می‌چکید از خواب بیدار شد. مثل همیشه مادربزرگ زودتر از او بیدار شده بود. زنبق از رختخواب بیرون پرید و به پشت پنجره رفت. باران تندی می‌بارید و گرد و غبار را از چهرهٔ حیاط، از سر و روی دو درخت خرمالو و از روی تن لطیف گلها می‌شست. زنبق به یاد لاکپشتها افتاد:

«آیا آنها باران را دوست دارند؟ نکند باران برای آنها زحمتی درست کند.»

با دغدغهٔ لاکپشتها از اتاق بیرون دوید تا از اتاق دیگر ـ اتاقی که جایگاه خواب بعد از ظهر مادربزرگ بود و یك درش به ایوان باز می‌شد ـ به حیاط برود. امّا به هال که رسید، سرجایش خشکش زد. درِ اتاق هفتم نیمه باز بود و سر و صدای خفیفی از آنجا به گوش می‌رسید. قلبش به تندی زد. لاکپشتها را به همان زودی فراموش کرد. پاورچین به اتاق نزدیك شد. از لای در داخل اتاق را نگاه کرد امّا چیزی ندید. دستش را روی در گذاشت و آرام فشار داد. در با صدای خشکی باز شد و زنبق به آنچه که جلو چشمهایش قرار داشت مات و مبهوت نگاه کرد. مادربزرگ که با دستمال همه جارا گردگیری می‌کرد پشتش به در بود. با باز شدن در برگشت و نگاه سریعی به زنبق انداخت. زنبق توانست چشمان مادربزرگ را که که از گریه سرخ و متورم شده بود ببیند. صورتش هم دهها بار پیرتر و پژمرده‌تر به نظر می‌رسید. مثل این بود که عضلات صورتش یك شبه شل و آویزان شده است. مادربزرگ بعد از آن نگاه سریع بار دیگر پشتش را به او کرد و به کارش ادامه داد. زنبق جرأت پیدا کرد و وارد اتاق شد. با وجود هوای ابری، اتاق نیمه تاریك بود. پردهٔ اتاق، تخت، میز، فرش و هرچه که در اتاق بود رنگ و رورفته بود. روی میز چند عکس در قابهای مقوایی کنار هم قرار داشت: عکس صبا، مادربزرگ صبا،

پدربـزرگ، مادربـزرگ، صنوبر و آن پسر بچهٔ کوچکتر هم حتماً صفا بود. زنبق احساس کرد که موج مرموزی از سرتا پایش در جریان است. می‌توانست صدای نفس کشیدن دختری را که همسن و سال خودش بود و زمانی در آن اتاق زندگی می‌کرد بشنود:

«اینجا، همین جا که من ایستاده‌ام، جای پای دختری است که فرشته‌ها او را با خود برده‌اند.»

نگاهش به فرشته‌های کاغذی که از سقف آویزان بود، افتاد. دهها فرشتهٔ رنگی با بالهای گشوده از سقف به او نگاه می‌کردند. در چشمانشان مهربانی و ساده دلی به هم آمیخته بود.

در همین موقع صدای باز و بسته شدن درِ خانه به گوش رسید و چند لحظه بعد دایی جان صفـا خیس از باران با یك سبدِ گل مریم وارد اتاق شد. آب از نوك موهایش می‌چکید و به او که همیشه آراسته و با شکوه بود، حالتی سر به هوا می‌داد. دایی جان صفا سبد گلها را روی میز، کنارِ ردیف عکسها گذاشت. در یك لحظه اتاق از بوی گل مریم سرشار شد. مادربزرگ با دستهایی که از هیجان می‌لرزید سبدگل را روی میز جابه جا کرد. دایی جان صفا دست زنبق را گرفت و از اتاق بیرون آورد. در را پشت سرش بست و آهسته گفت: «مادر را تنها بگذاریم.»

بعد روی مبل نشست و عمیقاً به فکر فرو رفت. زنبق به پیشانی چین افتادهٔ او نگـاه کرد. نمی‌دانست که او دربارهٔ چه چیزی فکر می‌کند که این قدر پریشان است. آیا خاطرهٔ دختری که پانزده سال پیش ناپدید شده بود، این همه غم و اندوه از خود به جای گذاشته است؟ زنبق به قیافهٔ دایی صفا که باران، آن را خودمانی و دست یافتنی کرده بود، نگاه کرد. فکر کرد او زیاد هم آدم متفاوتی نیست. می‌شود با او حرف زد. می‌شود از او پرسید که چرا امروز، باید درِ اتاق هفتم باز شود. امّا با وجود چهرهٔ خودمانی دایی باز هم زنبق توانایی شروع صحبت را نداشت. دایی

صورتش را میان دو دستش گرفت و کمی به همان حالت ماند. بعد، سرش را از میان دستهایش بیرون آورد و انگار که بخواهد افکار ناراحت کننده را از خود براند سرش را تکان داد و به طرف زنبق که با شانه‌های فرو افتاده به او نگاه می‌کرد، برگشت. با خودش فکر کرد: «چشمان بچه‌ها همیشه پر از سؤال است. امّا چشمان این دختر امروز از سؤال سرشار است.»

با این فکر به زنبق گفت: «میدانی امروز چه روزی است؟»

زنبق شادمان از اینکه دایی‌اش حرف زده است سرش را تکان داد. یعنی که نه. دایی جان صفا نفس عمیقی کشید و گفت: «حدس می‌زدم. امروز روز... چطور بگویم روز صعود خاله‌ات صبا است.»

زنبق زیر لب تکرار کرد: «صعود!»

دایی صفا گفت: «می‌دانم که تعجّب کرده‌ای. حتماً از مادربزرگ شنیده‌ای که صبا را فرشته‌ها با خود برده‌اند. امّا به نظر من... او صعود کرد. او به بالا رفت. نمی‌دانم، همه چیز عجیب‌تر از آن است که به زبان بیاید.»

زنبق با صدای گرفته‌ای گفت: «شما دیدید که او بالا رفت؟»

دایی صفا گفت: «بله دیدم. کوچك بودم. هشت، نه ساله. به دنبال صبا به ایوان آمدم امّا دیدم که او توی آسمان است. با لباسی سرخابی که باد میان آن می‌پیچید توی آسمان ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. چند لحظه نگاهم کرد، آن وقت یك قدم برداشت و من دیدم که او به اندازهٔ دهها متر از من دور شده است. او بالا و بالاتر رفت تا آنکه کاملاً ناپدید شد.»

دایی صفا ساکت شد. سالها بود- پانزده سال- که دربارهٔ این حادثه فکر کرده بود، کتابهایش را زیر و رو کرده بود، با افراد دانا و خردمندی صحبت کرده بود تا شاید توضیحی برای این اتفاق پیدا کند، امّا بی‌فایده بود. توضیحی وجود نداشت. سرانجام خودش توضیحی برای بالا رفتن صبا پیدا کرد و کمی آرامش یافته بود.

بار دیگر به طرف زنبق برگشت و نگاهش کرد. آیا او می‌توانست حرفهایش را بفهمد؟ اگر نظریهٔ خودش را دربارهٔ صعود صبا برای زنبق می‌گفت چه مقدار از آن را می‌فهمید و چه مقدار را نمی‌فهمید؟

زنبق با چشمان تابناکش دایی را نگاه می‌کرد. منتظر بود که او باز هم برایش حرف بزند و بگوید که چگونه ممکن است کسی وسط آسمان بایستد و به پشت سرش نگاه کند. امّا دایی همچنان به او نگاه می‌کرد و در حرف زدن مرّدد بود. در همین موقع مادربزرگ از اتاق هفتم بیرون آمد. بوی گل مریم تمام هال را پر کرد. مادربزرگ نگاه سریعی به آن دو انداخت و گفت: «می‌روم صبحانه را آماده کنم.»

آن روز تا شب باران دلتنگ کننده‌ای بارید.

شب هنگام، زنبق که بارندگی را دوست داشت توی ایوان ایستاد و به بارش یکنواخت باران نگاه کرد. نوری که از اتاقها به حیاط می‌تابید، قطره‌های باران را درخشان می‌کرد. مثل این بود که از آسمان، گَردِ نقره بر حیاط می‌ریزد. زنبق به خاله‌اش صبا می‌اندیشید. از اینکه دایی صفا با او دربارهٔ ناپدید شدن صبا حرف زده بود، راضی و خوشحال بود. هیچ کس نه مادربزرگ و نه مادرش صنوبر این قدر راحت دربارهٔ او صحبت نکرده بودند.

زنبق به آسمان نگاه کرد. ابرها کم‌کم کنار می‌رفتند. یکی دو ستاره در میان انبوه ابرها درخششی بی‌مانند داشت. در همین موقع صدای پایی شنید. برگشت و نگاه کرد. دایی صفا پشت به نوری که از اتاقها می‌تابید به او نزدیك می‌شد. دایی کنار او ایستاد و گفت: «چه بارانی! از صبح همین طوری می‌بارد.»

زنبق هرچه فکر کرد تا حرفی بزند، چیزی به نظرش نرسید. ذهنش در کنار دایی صفا یخ می‌بست. دایی به آسمان نگاه کرد و بدون مقدّمه گفت: «فکر می‌کنم صبای من...»

امّا حرفش را ناتمام گذاشت. از کودکی، صبا را مال خودش می‌دانست. و حالا که صبا نبود و او هم بزرگ شده بود، باز هم تغییر نکرده بود. صفا بار دیگر گفت: «فکر می‌کنم صبای ما جایی در آسمان باشد، در سیّاره‌ای ناشناخته.»

زنبق به نیمرخ صفا که در تاریکی بود نگاه کرد و باحیرت پرسید: «سیّاره‌ای ناشناخته؟!»

صفا گفت: «می‌دانم حرفهایم کمی غیرمنطقی است، امّا هرچه فکر می‌کنم دلیل دیگری برای صعود صبا پیدا نمی‌کنم. فکر می‌کنم در جایی از دنیا، در آسمان، سیّاره‌ای وجود دارد که موجوداتی برتر بر آن حکومت می‌کنند. آنها به تکنیکها و علومی دست یافته‌اند که شاید ما صدها سال دیگر هم به آنها دست نیابیم. مطمئن نیستم. امّا فکر می‌کنم همانها صبا را به سیّارهٔ خود برده باشند.»

زنبق حیرتزده پرسید: «آخر چرا؟!»

صفا دستانش را از هم باز کرد و گفت: «من هم نمی‌دانم.»

بعد همان طور که نگاهش را به آسمان و به ستاره‌هایی که یکی‌یکی از زیر ابرها بیرون می‌آمدند دوخته بود، گفت: «مطمئنم که صبا به سیّاره‌ای ناشناخته صعود کرده است.»

سپس ساکت شد و به زنبق که نیمی از صورتش در روشنایی و نیمی دیگر در تاریکی بود نگاه کرد.زنبق بار دیگر پرسید: «آخر چرا آنها باید خاله‌جان صبا را با خود ببرند، چرا او را؟!»

دایی جان صفا گفت: «اگر حدسم درست باشد و در سیارات دیگر هم موجوداتی مانند انسان زندگی کنند طبیعی است که بخواهند مثل ما تمدّنها و سیّارات دیگر را کشف و دربارهٔ آنها مطالعه و تحقیق کنند.»

زنبق که از لحن کلامش معلوم بود به هیجان آمده، گفت: «امّا شما خاله‌جان صبا را در فضا شناور دیدی. تنها، هان! مگر او تنها نبود؟»

صفا ابتدا جواب نداد. عمیقاً در فکر بود. بعد از مدّتی گفت: «ببین هر چه من می‌گویم حدس و گمان است. کتابهای زیادی خوانده‌ام و از دانسته‌های پراکنده‌ام نتیجه‌گیریهایی کرده‌ام که شاید هم درست نباشد. در همین کرهٔ زمین کسانی هستند که می‌توانند روی آب و یا روی آتش راه بروند. چیه؟ تعجّب کرده‌ای؟ بله روی آب و آتش راه می‌روند. وقتی بشود روی آب و آتش راه رفت چرا توی هوا نشود؟ به نظر تو نمی‌شود؟ منتها ما شیوهٔ راه رفتن توی هوا را نمی‌دانیم. ما فقط روی زمین راه رفته‌ایم و به نظرمان راه رفتن روی آب، آتش و یا هوا غیرممکن است. ولی آیا واقعاً این طور است؟ به نظر من نه. به نظر من موجودات متمدّن‌تری در سیّارات دیگر زندگی می‌کنند که بسیار پیشرفته‌تر از ما هستند. آنها به تکنیکهایی دست یافته‌اند. یکی از آن تکنیکها راه رفتن روی هواست. آنها به زمین آمده این شیوه را به صبا یاد داده و او را به سیّاره‌شان برده‌اند. امّا در مورد اینکه چرا او را انتخاب کرده‌اند من هنوز چیزی نمی‌دانم.»

صدای دایی صفا آرام شد. مثل این بود که با خودش حرف می‌زند. او با صدایی که انگار از عمق تاریکی بیرون می‌آمد، گفت: «بله مطمئنم که ساکنانِ سیّاره‌ای ناشناخته صبا را با خود برده‌اند. امّا چرا؟!»

زنبق، از اطمینانی که در صدای دایی جان صفا بود به خود لرزید. سردش شده بود. دلش می‌خواست به اتاق برود و خودش را در آغوش مادربزرگ گرم کند. به آسمان نگاه کرد. تصوّر اینکه خاله‌اش در یکی از آن سیّاره‌هاست، نفسش را به شماره می‌انداخت.

فصل چهارم

تلسکوپ

پانزده سال پیش در سیارهٔ اوراك

در سیّارهٔ ناشناخته و نامرئی اوراك یك جلسهٔ فوق امنیّتی تشکیل شده بود. در این جلسه که «اوکین» نامیده می‌شد، پاتسی اعظم نیز حضور داشت. پاتسی اعظم بر سرتاسر سیّارهٔ اوراك حکومت می‌کرد. یك میلیارد هوشمندِ سیّاره از دستورات او اطاعت می‌کردند. در جلسهٔ اوکین چهل و یك پاتسی که بعد از پاتسی اعظم از بیشترین قدرت و نفوذ برخوردار بودند، شرکت داشتند. پاتسی اعظم و چهل و یك پاتسی دیگر دور میزِ گردی نشسته بودند. دستهایشان روی میز و انگشتان باریك و رنگ پریده‌شان درهم گره‌خورده بود. در حالی که نگاهشان به دستانشان بود به

راه حلی برای حفظ سیّاره اوراك از اشعهٔ مرگبار ماورای بنفش می‌اندیشیدند. اوّلین کسی که شروع به صحبت کرد پاتسی اعظم بود. او که در بالای جلسه نشسته بود و همه را به خوبی می‌دید چشمان مورّبش را از روی چهرهٔ چهل و یك پاتسی به سرعت گذراند و سپس با صدای محکمی گفت: «چه باید کرد؟»

کسی جواب پاتسی اعظم را نداد. پاتسی‌ها یادگرفته بودند که به موقع حرف بزنند و تا جایی که به مفهوم مطلب لطمه‌ای وارد نشود، نظراتشان را کوتاه بگویند. یکی از پاتسی‌ها که متخصص جنگ بود به پاتسی اعظم نگاه کرد و گفت: «یك راه بیشتر نداریم. باید به کرهٔ زمین حمله کنیم و با تسخیر آن کارخانه‌ها را از کار بیندازیم. یا اینکه روش استفاده از انرژی خورشیدی و دیگر انرژیها را به آنان بیاموزیم. به این ترتیب دیگر گاز سی‌اف سی* و دیگر گازهای مخرّب تولید نمی‌شود و لایهٔ اوزُن سالم خواهد ماند.»

پاتسی اعظم ساکت ماند و مانند دیگر پاتسی‌ها عمیقاً فکر کرد: «آیا راه حل او عملی است؟ آیا زمینی‌ها به راحتی حکومت اوراکی‌ها را می‌پذیرند؟ اگر مقاومت کردند چه؟»

پاتسیِ جنگ بار دیگر شروع به صحبت کرد: «امّا لازم است توضیح بدهم که کرهٔ زمین همیشه در نظر ما کرهٔ عقب مانده‌ای بوده است. خب، در واقع همین طور هم هست. امّا شاید بدانید که زمینیها در صنعت اسلحه‌سازی بسیار پیشرفت کرده‌اند. حتّی در این زمینه از ما بسیار پیشرفته‌تر هستند؛ تا جایی که ما هرچند وقت یکبار جاسوسانی را به زمین می‌فرستیم تا اطلاعات اسلحه‌سازی آنها را برایمان

---

* گاز سی اف سی (CFC) کلر- فلوئور- کربن: تعدادی از ترکیبات شیمیایی مورد مصرف انسان مانند اسپری‌ها و گازهای یخچال و رنگهای صنعتی که ترکیب خاصی از کلر و فلوئور و کربن در خود دارند عامل اصلی پیدایش حفره‌های اوزُن در بالای اتمسفر هستند. از این حفره‌ها اشعهٔ مرگبار ماورای بنفش به سطح زمین رسوخ می‌کند و زندگی جانداران را در معرض خطر قرار می‌دهد.

بیاورند. ما بسیاری از الگوهای اسلحه‌سازی و تجهیزات جنگی را از آنها آموخته‌ایم.»

پاتسی اعظم گفت: «پس می‌خواهید نتیجه بگیرید که ممکن است در جنگ با زمینیها شکست بخوریم؟»

پاتسی جنگ انگشتانش را از هم باز کرد. دستی به پیشانی صاف و برّاقش کشید و گفت: «دقیقاً نمی‌دانم. آنها هرچند بسیار قوی هستند امّا ما نیز امکاناتی داریم. مثلاً گاز نامرئی کننده، چیزی است که زمینی‌ها هنوز به آن دست نیافته‌اند. فکرش را بکنید با این گاز چه کارها که نمی‌شود کرد. ما می‌توانیم صدها هوشمند را به صورت نامرئی به زمین بفرستیم و خب، می‌دانید که نیروهای ما می‌توانند بدون آنکه دیده شوند تمام تجهیزات آنها را از کار بیندازند.»

پاتسی اعظم گفت: «پس مثل اینکه برای تسخیر زمین هیچ مشکلی نداریم، هان؟ آیا همه مانند من چنین اعتقادی دارند؟» و نگاهش را روی صورت پاتسی‌ها گرداند. یکی از پاتسی‌ها که متخصّص شناخت انسانهای زمینی بود گفت: «شاید تسخیر زمین کار ساده‌ای باشد، امّا کار مهمّی نیست. مهمّ این است که بتوانیم بر انسانها حکومت کنیم. تا جایی که من و دیگر هوشمندانِ انسان‌شناسی دربارهٔ انسانها مطالعه و تحقیق کرده‌ایم، آنها حکومت بیگانگان را نمی‌پذیرند. آنها آزادی را دوست دارند و برای به دست آوردن آزادی‌شان از هیچ کاری فروگذار نیستند.»

پاتسی اعظم ابروهایش را بالا برد و گفت: «حتّی اگر به آنها ثابت شود که حکومت ما به نفعشان است؟ حتّی اگر به آنها بگوییم گازهایی که کارخانه‌های آنها تولید می‌کنند باعث نابود شدن تدریجی لایه اوزن می‌شود؟»

پاتسی انسان‌شناس گفت: «دقیقاً نمی‌دانم، امّا پیشنهاد می‌کنم که دربارهٔ تسخیر زمین و حکومت بر آن بیشتر فکر کنیم.»

بعد از این جلسه، جلسات متعدّد دیگری تشکیل شد. پاتسی اعظم و چهل و یك پاتسی دیگر شبانه‌روز به یك سؤال سرنوشت ساز می‌اندیشیدند: «آیا زمان تسخیر کرهٔ زمین فرا رسیده است؟»

سرانجام در دهمین جلسه پاتسی اعظم دو دستش را بالا برد و به این وسیله اعلام کرد که تصمیم نهایی را گرفته است. پاتسی‌ها به کف دستهای رنگ پریده و صاف او نگاه کردند و منتظر شنیدن تصمیم نهایی ماندند. پاتسی اعظم با صدای شخصی که اطمینان دارد نظراتش درست است، چنین گفت: «اگر سیّارهٔ اوراك این همه به کرهٔ زمین نزدیك نبود، اگر کارخانه‌های زمین آن همه گاز سی‌اف سی تولید نمی‌کردند و اگر خطر نابودی لایهٔ اوزن برای سیّارهٔ ما که به خورشید نزدیکتر است بیشتر از زمینی‌ها نبود، شاید ما به این زودیها به فکر تسخیر کرهٔ زمین و حکومت بر آن نمی‌افتادیم؛ امّا وقتی که فاصلهٔ زمین و اوراك فقط ۲۲۷ کیلومتر است و گازهای شیمیایی کارخانه‌ها به لایهٔ اوزن صدمه می‌زند آیا ما می‌توانیم فکری برای این خطر نکنیم؟ مسلماً نه. از بین رفتن لایهٔ اوزن بیش از آنکه برای زمینیها خطرناك باشد برای ما خطرناك است. ما باید جلو فعّالیّت کارخانه‌های آنها را بگیریم. ما باید به زمین حمله کنیم، امّا نه امروز و فردا. ما احتیاج به یك برنامه‌ریزی دقیق و دراز مدت برای انجام این کار داریم. تا زمان تسخیر زمین همهٔ هوشمندان باید به تحقیق دربارهٔ کرهٔ زمین بپردازند. هوشمندان اسلحه‌شناس باید به شناسایی دقیق اسلحه‌های زمینی مشغول شوند. هوشمندان انسان‌شناس باید دربارهٔ کوچکترین خصوصیّات انسانها تحقیق و بررسی کنند. هوشمندان زمین‌شناس باید نوع و میزان معادن را دقیقاً بررسی کنند و خلاصه اینکه باید همهٔ هوشمندان برای شناخت دقیقتر زمین بسیج شوند.»

سپس از جایش بلند شد و به طرف در به راه افتاد. امّا نزدیك در که رسید ایستاد، به طرف پاتسی‌ها برگشت و گفت: «در ضمن، چون زمانِ دقیقِ حمله به زمین معلوم

نیست لازم است که برای حفظ لایهٔ اوزن فکری کنیم، مثلاً...»

به پاتسی زیگورات اختراعات امنیّتی نگاه کرد و ادامه داد: «مثلاً بهتر است که هوشمندان مخترع ما به فکر اختراع وسایلی باشند که به طور موقّت از لایهٔ اوزن محافظت کند. من چیز زیادی در این باره نمی‌دانم. شما پاتسی‌ها دربارهٔ روش محافظتِ موقّت از لایهٔ اوزن فکر کنید.»

بعد از این حرف از جلسهٔ اوکین خارج شد. با رفتن او جلسه نیز به پایان رسید.

زیگوراتِ تحقیقاتِ انسان‌شناسی مانند بقیّهٔ زیگوراتها عظیم و غول پیکر بود. همهٔ زیگوراتها شبیه هم بودند. پایین‌ترین طبقهٔ زیگورات، مساحت بسیار زیادی داشت. مساحت طبقهٔ دوم نسبت به طبقهٔ اوّل کمتر بود. طبقهٔ سوم از طبقهٔ دوم کوچکتر بود و همین طور هر طبقه نسبت به طبقهٔ پایین‌تر مساحت‌کمتری داشت. در واقع زیگوراتها ساختمانهایی هرمی شکل بودند که دورتادور آنها را پلّه‌های مارپیچی دربرگرفته بود. پلّه‌ها از ماده‌ای شفاف و سخت ساخته شده بود. با این همه به ندرت اتفاق می‌افتاد که هوشمندان از این پلّه‌ها استفاده کنند. آسانسورهای داخل زیگورات بهترین و سریعترین وسیلهٔ رفت و آمد به طبقات بود.

در طبقهٔ دوازدهم زیگوراتِ تحقیقاتِ انسان‌شناسی، هوشمند انسان‌شناس دستانش را پشت کمرش قلاب کرده بود و در اتاق کارش قدم می‌زد. سخت در فکر بود. گاه دستش را به پیشانی برجسته‌اش می‌گذاشت و نفس عمیقی می‌کشید. هرچه فکر می‌کرد به نتیجه‌ای نمی‌رسید. با این حال نه تنها ناامید و عصبانی نمی‌شد بلکه اطمینان داشت که دریك لحظهٔ استثنایی راه حل مشکلش را پیدا خواهد کرد. او آن لحظهٔ استثنایی را لحظه، «اتّصال» می‌نامید و مطمئن بود که لامپهای مغزش به طور ناگهانی و درست در لحظه‌ای که هیچ انتظارش را ندارد روشن خواهد شد و او به راه حل مشکلش دست خواهد یافت.

هوشمند، بلندبالا و لاغر بود. موهای سیاه و انبوهش، به طرف عقب شانه شده

بود و لباس سرتاسری‌اش به او حالتی بچه‌گانه می‌بخشید.

هوشمند پشت پنجرهٔ بزرگ اتاقش ایستاد و سعی کرد کرهٔ زمین را از لابه‌لای زیگوراتها ببیند. امّا کرهٔ زمین با همهٔ بزرگی و نزدیکی‌اش به سیّارهٔ اوراك، پشت زیگوراتها پنهان شده بود. هوشمند همان طور که به بیرون نگاه می‌کرد با خودش فکر کرد، «آیا ما، انسانها را کاملاً شناخته‌ایم؟ آیا اگر زمین را تسخیر کنیم دقیقاً می‌دانیم که بر چه کسانی حکومت خواهیم کرد؟»

اینها سؤالاتی بود که پاتسی زیگورات انسان شناسی چند روز پیش از او پرسیده بود. پاتسی با حالتی خشك و بی‌روح به هوشمند گفته بود: «شما به عنوان بهترین و آگاهترین انسان شناس این زیگورات و... و این سیّاره، باید پاسخ این سؤال را پیدا کنید. سؤال این است: آیا چیزی در انسانها وجود دارد که ما هنوز آن را کشف نکرده باشیم؟»

بزرگترین هوشمند انسان شناس بی‌آنکه لحظه‌ای فکر کند، بی‌درنگ جواب داد: «مسلّم است که ما هرچه انسانها را بشناسیم باز هم کم شناخته‌ایم. تحقیقات ما باید همه روزه ادامه پیدا کند. از طرف دیگر اعتراف می‌کنم که از حدود ده سال پیش به این سو ما هیچ چیز جدیدی دربارهٔ انسانها کشف نکرده‌ایم.»

پاتسی میان حرفش پرید و گفت: «آیا این نمی‌رساند که ما کاملاً انسانها را شناخته‌ایم؟»

هوشمند اندکی فکر کرد و سپس جواب داد: «شاید این طور باشد، امّا واقعاً نمی‌توان مطمئن بود. شاید روشهای تحقیق ما باید تغییر کند. در هر حال مطمئناً باید به تحقیقاتمان ادامه دهیم.»

پاتسی سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد و گفت: «من هم نظر شما را دارم. شما از این لحظه وظیفه دارید که تحقیقات جدیدی را شروع کنید.»

بعد از این گفتگو بزرگترین هوشمندِ انسان شناس با خودش فکر کرد که واقعاً

بهترین راه برای مطالعهٔ انسانها و پی بردن به خصوصیات آنها چیست. او اندیشید که تا آن روز همهٔ شیوه‌های ممکن را به کار برده است. بارها به صورت نامرئی به زمین رفته و انسانها را از نزدیك دیده و مطالعه کرده است. بارها نیز انسانها را با خود به سیّارهٔ نامرئی اوراك آورده است تا با وسایل و تجهیزات دقیق بررسی کند. امّا از این رفت و آمدها به چیز زیادی دربارهٔ انسانها دست نیافته بود.

هوشمند با خودش گفت: «باید جزئیات زندگی انسانها را مطالعه کنیم... باید وسیله‌ای، بله.... باید وسیله‌ای داشته باشیم که بتوانیم هر زمان که لازم باشد انسانها را بررسی و مطالعه کنیم.»

هوشمند چند بار پیش خودش تکرار کرد: «وسیله، وسیله‌ای که انسانها را با آن زیر نظر بگیریم.»

ناگهان لحظهٔ «اتّصال» فرا رسید. هوشمند احساس کرد که صدها لامپ نورانی در مغزش روشن می‌شود و او در آن روشنایی بی‌حدّ جواب را درمی‌یابد: «تلسکوپ!»

هوشمند دستش را مشت کرد و در هوا تکان داد و سپس گفت: «همین است، تلسکوپ! باید تلسکوپی ساخته شود که بتوانیم از همین جا، یعنی از سیّارهٔ اوراك زمین را به خوبی نگاه کنیم.»

بعد از این فکر در نقطه‌ای خاص ایستاد و با پافشاراندکی به آن نقطه وارد آورد. پنجره‌ای شیشه‌ای بالا رفت. هوشمند از اتاقش خارج و وارد محوطهٔ سفینه‌های آسمانی شد. پنجره پشت سرش بدون سر و صدا پایین آمد. هوشمند درحالی که باشتاب سوارِ سفینهٔ آسمانی‌اش می‌شد دربارهٔ جزئیات تلسکوپ فکر می‌کرد. در همان حال سفینه‌اش را به سوی زیگورات ارتباطات و اطّلاعات هدایت کرد. هوشمند می‌دانست که تا آن روز دهها تلسکوپ در اندازه‌های مختلف و کیفیّات متفاوت ساخته شده است. تلسکوپهای ساخته شده جزئیات دقیقی از اجسام آسمانی در اختیار هوشمندان ستاره‌شناس قرار می‌داد. هوشمند از آخرین

پیشرفتهای تلسکوپ‌سازی نیز خبر داشت. می‌دانست که تا سال قبل تلسکوپها نمی‌توانستند خورشید و قسمت روشن ماه را نشان بدهند. علّت این بود که آنها برای دستگاههای حساسِ تلسکوپ، اجرام بسیار پرنوری محسوب می‌شوند. امّا حالا تلسکوپهایی ساخته می‌شد که نه‌تنها می‌توانست اجرام پرنور را نشان بدهد بلکه اگر اجرام پرنور را مضر تشخیص می‌داد روزنهٔ ورودی نور به صورت خودکار بسته و تمام دستگاههای حسّاس خاموش می‌شد.

هوشمند انسان‌شناس از یادآوری این پیشرفتها با خودش فکر کرد ساختن تلسکوپی که انسانها را از نزدیك نشان بدهد غیرممکن نخواهد بود.

در همین موقع چند سفینهٔ آسمانی که مانند سفینهٔ او به شکل نیمدایره‌ای با شیشه‌های کبود بودند، از کنارش گذشتند؛ ولی هوشمندِ انسان‌شناس آن‌قدر در افکار خودش غرق بود که عبور آنها را از کنارش ندید.

زیگورات اطلاعات، عظیم و غول‌آسا میانِ دیگر زیگوراتها قرار داشت. درختان نامرئی‌کننده در چهار طرف زیگورات روییده بود. مثل این بود که درختها با آن تنه‌های ضخیم و بلندشان از زیگورات اطلاعات محافظت می‌کنند. هوشمند با دیدن زیگوراتِ اطّلاعات نفس عمیقی کشید و سفینه‌اش را به پایین و به طرف محوطهٔ پارك سفینه‌ها هدایت کرد و با شتابی غیرعادی وارد زیگورات شد. جلو در، هوشمندی نشسته بود که وظیفه‌اش کنترل ورود و خروج دیگر هوشمندان بود. روبه‌رویش نیز یك دستگاه کنترل ظریف و کوچك قرار داشت.

هوشمند انسان‌شناس کارت بیضی‌شکل زردش را که خاصّ طبقهٔ ممتاز آن سیّاره بود به هوشمند نگهبان داد. نگهبان با دیدن کارت فهمید که او اجازهٔ ورود به زیگورات را دارد. با این حال وظیفه داشت که به شکل ظاهری کارت اعتماد نکند و از دستگاه کنترل نیز برای شناسایی صاحب کارت کمك بگیرد. برای همین کارت زرد را که از جنس شفّاف و نرمی ساخته شده بود داخل یکی از شکافهای دستگاه

قرار داد. بلافاصله چراغ زرد رنگی شروع به چشمك زدن کرد. هویّتِ هوشمند انسان‌شناس شناسایی و تأیید شده بود و او می‌توانست وارد زیگورات مرکز اطّلاعات بشود؛ محلّی که جایگاه تماسهای مهمّ و ضروری بود.

تالار گیرنده‌های تلویزیونی در طبقهٔ هفتم زیگورات بود. هوشمند انسان‌شناس کمتر از آسانسور استفاده می‌کرد.او ترجیح می‌داد که اگر قرار است به طبقه‌ای برود از پاهایش استفاده کند. امّا حالا عجله داشت و می‌خواست زودتر سفارش ساخت تلسکوپ را به پاتسی اختراعات بدهد.

وقتی که وارد تالار شد، دهها دستگاه گیرنده کنار هم ردیف شده بود. هوشمند می‌توانست از هریك که بخواهد استفاده کند. کار همهٔ آنها یکی بود. تالار خلوت بود و جز دو سه نفر که با وسایلی مخصوص، مشغول تمیز کردن دستگاهها بودند، کسی دیده نمی‌شد. بوی تندِ داروی ضدعفونی‌کننده، از وسایل هوشمندان نظافت‌چی برمی‌خواست و همه‌جا را پر می‌کرد. هوشمند انسان‌شناس کنار نزدیکترین گیرنده ایستاد. آن را روشن‌وکردکد مخصوص را به دستگاه داد. بلافاصله صورت یك هوشمند زن که سِمَتِ منشی پاتسی اختراعات را داشت پشت صفحهٔ تلویزیون ظاهر شد. در لباس اوراکیِ برّاقش بسیار شبیهِ مردها بود. هوشمند انسان‌شناس گفت: «می‌خواهم با پاتسی صحبت کنم.»

هوشمند زن گفت: «بسیارخب.» و بلافاصله تصویر پاتسی زیگورات اختراعات روی صفحهٔ تلویزیون ظاهر شد. پاتسی مثل همهٔ هوشمندان سیّارهٔ اوراك، پیشانی‌ای برجسته، لبهایی نازك، بینی‌ای بلند و چشمانی مورّب داشت. هوشمند انسان‌شناس گفت: «به یك تلسکوپ احتیاج دارم.»

ابروهای پاتسی بالا رفت. او هوشمند انسان‌شناس را به خوبی می‌شناخت. همهٔ پاتسی‌ها هوشمند انسان‌شناس را می‌شناختند و می‌دانستند که در سیّارهٔ اوراك هیچ‌کس به اندازهٔ او انسانها را نمی‌شناسد. پاتسی گفت: «آیا شغلتان را عوض

کرده‌اید؟ ستاره‌شناس شده‌اید؟»

هوشمند انسان‌شناس سرش را به شدت تکان داد و گفت: «نه، نه. من فقط یك تلسکوپ بی‌نظیر می‌خواهم. تلسکوپی که بتواند جزئیات زندگی را در روی زمین نشان بدهد. حتّی می‌خواهم که رویش گیاهان هم از اینجا دیده شود.»

پاتسی گفت: «و همهٔ اینها برای بررسی انسانهاست!»

هوشمند انسان‌شناس: «بله. مگر قرار نیست که تحقیقات جدیدی دربارهٔ کرهٔ زمین آغاز شود؟»

پاتسی به یاد جلسهٔ اوکین و نطق پایانی پاتسی اعظم افتاد. انگشتانش را درهم فرو برد و از پشت دستگاه گیرنده به هوشمند انسان‌شناس نگاه کرد. نمی‌دانست که آیا هوشمندان مخترع توانایی ساختن چنین تلسکوپی را دارند یا نه. با این حال و از آنجا که عادت نداشت کاری را غیرممکن بداند، به هوشمند انسان‌شناس گفت: «بسیار خوب، مخترعین ما تمام تلاششان را خواهند کرد. امّا می‌دانید که این‌جور کارها وقت زیادی می‌خواهد. و خوب از آنجا که تعداد بسیار زیادی از مخترعین ما مشغول ساختن وسایلی برای حفظ لایهٔ اوزن هستند...»

هوشمند انسان‌شناس با متانت و آرامش خاص هوشمندان گفت: «بله، متوجّه هستم هرچقدر که لازم باشد صبر می‌کنم.»

بعد از این حرف نگاه مستقیمش را از پشت تلویزیون به پاتسی زیگورات اختراعات امنیتی دوخت و گفت: «پس تا آن موقع».

و از تالار گیرنده‌های تلویزیونی که در زیگورات مرکز ارتباطات و اطلاعات بود خارج شد.

از سفارش ساخت تلسکوپ بیشتر از سه ماه می‌گذشت، امّا خبری از ساخته

شدن آن نبود. هوشمند که نمی‌توانست بیکار بنشیند فکر کرد مثل دفعات گذشته به کرهٔ زمین برود و تحقیقاتش را روی ویژگیهای روحی انسانها ادامه دهد. امّا برای رفتن به زمین باید از پاتسی زیگورات انسان‌شناسی اجازه می‌گرفت. این بود که ناامید از ساخته شدن تلسکوپ بار دیگر به زیگورات اطّلاعات و ارتباطات رفت تا با پاتسی زیگورات انسان‌شناس تماس بگیرد. وقتی که هوشمند انسان‌شناس دستگاه را روشن کرد و شمارهٔ مخصوص را به آن داد هوشمندی که صورتی باریک و سری کم‌مو داشت روی صفحه ظاهر شد و بی‌آنکه چیزی بپرسد گفت: « کمی صبر کنید.»

او هوشمند انسان‌شناس را به‌خوبی می‌شناخت و می‌دانست که مثل همیشه با پاتسی کار دارد.

هوشمند انسان‌شناس منتظر ماند و به صفحهٔ تلویزیون نگاه کرد. او در همان لحظه دربارهٔ حرفهایی که باید به پاتسی می‌گفت اندیشید. در همین موقع پاتسی زیگورات انسان‌شناس روی صفحه ظاهر شد. هوشمند انسان‌شناس صاف ایستاد. پاتسی با چشمانی مورّب و بی‌اندازه تنگ و کوچك نگاهش کرد و گفت: «چه کار دارید؟ آیا باز هم اجازهٔ مسافرت به کرهٔ زمین را می‌خواهید؟!»

انسان‌شناس سرش را تکان داد و گفت: «بله، برای تکمیل کردن تحقیقاتم لازم است که بار دیگر به کرهٔ زمین سفر کنم.»

پاتسی با بی‌حوصلگی گفت: «امّا شما بارها از این روش استفاده کرده‌اید. آیا فکر می‌کنید که این روش هنوز هم سودمند باشد؟»

انسان‌شناس به فکر فرو رفت. نمی‌دانست جواب پاتسی را چه بدهد. خودش هم دیگر چندان اعتقادی به رفتن به زمین و مطالعهٔ مستقیم روی انسانها نداشت؛ ولی فکر کرده بود که تا رسیدن به یك راه بهتر، استفاده از شیوه‌های گذشته ضرری ندارد. برای همین به پاتسی گفت: «شاید این آخرین مسافرت یك هوشمند

انسان‌شناس به کرهٔ زمین باشد.»

پاتسی کمی فکر کرد و انگار که ناگهان چیزی را به یاد آورده باشد، پرسید، «کار تلسکوپ به کجا انجامید؟ هنوز ساخته نشده است؟»

انسان‌شناس از اینکه پاتسی از سفارش ساخت تلسکوپ اطّلاع دارد تعجّبی نکرد. درواقع هیچ‌چیز از پاتسی‌ها پنهان نمی‌ماند و کوچکترین اخبار و اطّلاعات در اختیارشان قرار می‌گرفت. هوشمند انسان‌شناس جواب داد: «تلسکوپ؟! نه، گمان نمی‌کنم که هرگز ساخته شود.»

پاتسی که انگار کشف بسیار مهمّی کرده است با صدای محکمی گفت، «ناامیدی! باید بگویم که شما گرفتار یکی از اُناش‌های* زمینی شده‌اید. شما ناامید شده‌اید. می‌دانید که این حالت برای یك هوشمند مناسب نیست. سالهاست که ما با این حالات مبارزه کرده‌ایم.»

بعد از این حرف فکر کرد که هوشمندان انسان‌شناس به خاطر تماس زیاد با انسانها معمولاً بیشتر از دیگر هوشمندان گرفتار اناش‌های زمینی بوده است.

هوشمند انسان‌شناس با شرمندگی گفت: «بله، متأسفم، امّا مدّتهاست که سفارش...»

پاتسی میان حرفش گفت: «متأسف؟! این‌هم از اُناش‌های زمینیهاست. بروید و باز هم صبر کنید. تلسکوپ ساخته می‌شود. حتماً ساخته می‌شود. مخترعین ما سفارشهایی مشکلتر و غیرعادی‌تر از این نیز انجام داده‌اند. آیا از تلسکوپهایی که جدیداً ساخته می‌شود اطّلاع دارید؟ آیا پیشرفتهای علمی را دنبال می‌کنید؟»

هوشمند انسان‌شناس سرش را تکان داد و گفت: «بله، تلسکوپهای ساخته شده واقعاً حیرت‌انگیزند.»

---

* اُناش: در زبان سومری اناش به معنی «ناتوانی» و «بیماری» است. enosh

PersianPDF.com

پاتسی گفت: «پس دلیلی ندارد که مخترعین ما از ساختن یك تلسکوپ با ویژگیهایی که شما خواسته‌اید ناتوان باشند. بروید و منتظر باشید!»

بعد از این حرف پاتسی از روی صفحه محو شد، امّا بلافاصله ظاهر شد و مثل کسی که چیزی را به یاد آورده است گفت: «در ضمن، سعی کنید که با اناشهای خود مبارزه کنید. این خطر برای شما که انسان‌شناس هستید و با انسانها سر و کار دارید بیشتر است.»

بعد تصویرش محو شد. هوشمند انسان‌شناس کمی دیگر ماند تا اگر پاتسی باز هم چیزی را فراموش کرده است، بازگردد. کمی گذشت و تصویر پاتسی ظاهر نشد. انسان‌شناس، دستگاه گیرنده را خاموش کرد و از تالار خارج شد.

فصل پنجم

گویهای درخشان

در سیّارهٔ نامرئی اوراك هوشمند انسان‌شناس، به شدّت برای ساخته شدن تلسکوپ بی‌تاب بود. دست‌کم اگر می‌دانست که تا کی باید صبر کند، کمی آرامش می‌یافت، امّا پاتسی زیگورات اختراعات امنیتی هیچ زمان مشخّصی را وعده نداده بود. انسان‌شناس به‌خوبی به بی‌قراری خودش پی می‌برد. مطمئن بود که اگر پاتسی زیگورات تحقیقات انسان‌شناسی ناآرامی و بی‌قراری‌اش را ببیند، می‌گوید: «شما گرفتار یکی از اناشهای زمینی هستید: بی‌قراری! سعی کنید که براین بیماری که مخصوص انسانها است غلبه کنید.»

هوشمند انسان‌شناس خودش هم نمی‌دانست که چرا ناتوانیهای انسانی در او وجود دارد. آیا نظر پاتسی درست بود که او به خاطر سر و کلّه زدن دائمی با انسانها، خودش هم گرفتار اناش شده بود؟ چه نظر پاتسی درست بود و چه نادرست، او باید مواظب خودش می‌بود، چون یك هوشمند بود و نه یك انسان.

هوشمند انسان‌شناس پشت میزش در طبقهٔ دوازدهم زیگورات انسان‌شناسی نشسته بود و عمیقاً در فکر تلسکوپ و حرفهای پاتسی بود. در همین موقع دستگاه گیرنده‌ای که روی میزش بود سه بار زنگ زد. هوشمند، دستگاه را روشن کرد. روی صفحه نوشته شده بود: «هرچه زودتر با پاتسی زیگورات اختراعات تماس بگیرید.»

هوشمند با هیجان دستگاه را خاموش کرد و با خود اندیشید: «شاید تلسکوپ آماده است.»

به سرعت از جا برخاست و به طرف پنجره رفت. در نقطهٔ خاصّی ایستاد و با پایش فشار اندکی به زمین وارد آورد. بلافاصله در شیشه‌ای بالا رفت، او با شتاب خارج شد و خودش را به محوطهٔ پارك سفینه‌های آسمانی رساند. در محوطه، چهار پنج سفینه بیشتر نبود. آنها وسایل خصوصی حمل و نقل طبقهٔ ممتاز بود. هوشمند انسان‌شناس نیز جزوطبقهٔ ممتاز بود. پاتسی‌ها، مشاوران پاتسی‌ها و کارشناسان درجه یك زیگوراتها نیز از کسانی بودند که می‌توانستند از سفینه‌های آسمانی استفاده کنند. انسان‌شناس سوار سفینهٔ آسمانی‌اش شد و به سرعت به سوی زیگورات اطّلاعات و ارتباطات راند. توی آسمان به یکی دو سفینهٔ دیگر برخورد و با شتاب از کنارشان گذشت. راندن سفینهٔ آسمانی کار ساده‌ای بود. کافی بود که نشانی را که از یك شماره و یك حرف تشکیل می‌شد به دستگاه داد. آن وقت سفینه خودش پیش می‌رفت. احتمال تصادف با سفینه‌های دیگر و یا درختان تنومند که سر به آسمان می‌ساییدند تقریباً صفر بود. زیرا سفینه در شش متری یك مانع به طور خودکار مسیرش راعوض می‌کرد، سپس وقتی که مانع از بین می‌رفت به مسیر اصلی

بازمی‌گشت. هوشمند انسان‌شناس وقتی که شمارهٔ P ۳۹۴ را به دستگاه سفینه داد دیگر کاری جز فکر کردن نداشت. تصوّر اینکه تلسکوپ سفارشی، ساخته شده است هیجان‌زده‌اش کرده بود. با خودش گفت: «اناشهای زمینی مرا محاصره کرده‌اند. در فرصت مناسبی باید با اناشها مبارزه کنم.»

از داخل سفینه‌اش به پایین نگاه کرد. از فراز ساختمانهای گنبدی شکل گذشت و به زیگوراتها رسید. از آن بالا سیّارهٔ اوراك ساکت و خالی از سکنه به نظر می‌آمد. در آن وقتِ روز همه سرِ کارهاشان بودند. حتی وسایل عمومی رفت و آمد نیز کار نمی‌کرد.

بعد از مدّت کوتاهی به زیگورات ارتباطات و اطّلاعات رسید. با عجله سفینه‌اش را در محوطهٔ مخصوص پارك کرد و وارد زیگورات شد. همان هوشمند نگهبان مراسم شناسایی را تکرار کرد. انسان‌شناس عجله داشت و این پا و آن پا می‌کرد، امّا نگهبان با آرامش خاصی کارت را در شکاف دستگاه قرار داد. انسان‌شناس با بی‌صبری با خودش گفت: «بیشتر از صد بار وارد این زیگورات شده‌ام، امّا هر بار همین کارها تکرار می‌شود. مگر آنها مرا نمی‌شناسند!»

نگهبان کارت را به دستش داد و با سر اشاره کرد که می‌تواند وارد شود. هوشمند انسان‌شناس باعجله به طرف آسانسور دوید و در همان حال خودش را سرزنش کرد که چرا نگهبان را به خاطر کاری که باید انجام می‌داد، سرزنش کرده است. وقتی که آسانسور در طبقهٔ هفتم ایستاد، انسان‌شناس آن‌قدر عجله داشت که صبر نکرد تا در کاملاً باز شود؛ از در نیمه‌باز آن بیرون پرید و به طرف تالار گیرنده‌های تلویزیونی دوید. وقتی روبه‌روی یکی از گیرنده‌ها ایستاد، نفس‌نفس می‌زد. هیچ‌وقت در عمرش آن‌قدر ندویده بود، امّا دیگر برای فکر کردن به حالتهای جدیدی که گرفتارشان شده بود فرصت نداشت. دستگاه را روشن کرد و کد مخصوص را داد. تصویر هوشمند زن روی صفحه ظاهر شد و نگاهش به هوشمند

انسان‌شناس که افتاد، گفت: «شمایید؟! کمی دیرکردید، پاتسی زودتر از اینها منتظرتان بودند.»

بلافاصله تصویر پاتسی روی صفحه ظاهر شد و هوشمند انسان‌شناس فرصت نکرد که به ساعتش نگاه کند تا ببیند از زمان تحویل گرفتن تا زمان روشن کردن گیرنده چند ثانیه طول کشیده است. هوشمند انسان‌شناس به پاتسی نگاه کرد. پاتسی از میان لبهای نازك و قیطانی‌اش که خیلی کم تکان می‌خورد، گفت: «تلسکوپ آماده است. درست همان‌طور که سفارش داده بودید.»

انسان‌شناس سرش را نه از روی عادت بلکه برای ابراز شادمانی تکان داد، ولی حرفی نزد. پاتسی ادامه داد: «آیا مایلید آن را ببینید؟ اگر بخواهید می‌توانم تصویر آن را برایتان ارسال کنم.»

انسان‌شناس که دچار احساس غریب شادی شده بود، کمی فکر کرد: «بی‌تابی، بی‌قراری» به یاد پاتسی انسان‌شناس افتاد: «شما گرفتار اناشهای زمینی شده‌اید.» با این یادآوری احساس کرد که اوّلین قدم برای کنترل پیشروی اناشها این است که در این لحظه و در برابر این پرسش «نه» بگوید. این بود که اگرچه از هیجان دیدن تلسکوپ پشتش می‌لرزید، گفت: «نه، باشد برای بعد.»

پاتسی گفت: «پس خودِ تلسکوپ را برایتان می‌فرستیم. به زیگورات انسان‌شناسی بفرستیم یا به...»

انسان‌شناس که بیشتر وقتش در زیگورات انسان‌شناسی می‌گذاشت جواب داد: «به زیگورات بفرستید.»

پاتسی گفت: «بسیار خوب.» و تصویرش از روی صفحه محو شد. هوشمند دستگاه گیرنده را خاموش کرد و از روی رضایت نفس عمیقی کشید. هیچ‌گمان نمی‌کرد که مخترعین از عهدهٔ ساختن تلسکوپ برآیند. امّا حالا که آماده شده بود، حالا که مخترعین ثابت کرده بودند که هوشمند واقعی هستند، حتی تشکّر هم نکرده

بود. در سیّارهٔ اوراك هیچ‌کس از کسی تشکّر نمی‌کرد، زیرا اگر باید تلسکوپی ساخته می‌شد، وظیفهٔ مخترعین بود که آن را بسازند. تشکّر، کاری تشریفاتی و بی‌فایده به‌حساب می‌آمد.

هوشمند از زیگورات مرکز ارتباطات و اطّلاعات بیرون رفت و سوار سفینهٔ آسمانی‌اش شد. احساس می‌کرد که با ساخته شدن تلسکوپ، زندگی‌اش هدفدار شده است. او هرچه کتاب، مقاله، فیلم و عکس دربارهٔ انسانها بود خوانده و یا دیده بود. هرچه دانستنی بود می‌دانست. به همین دلیل وقتی که در اتاقش در طبقهٔ دهم زیگورات تحقیقات انسان‌شناسی می‌نشست، هیچ‌کاری نداشت و احساس بیهودگی می‌کرد. اخیراً حتی به فکر تغییر شغل نیز افتاده بود. امّا حالا با ساخته شدن تلسکوپ فصل جدیدی در زندگی‌اش شروع می‌شد و می‌توانست امیدوار باشد که به رمز و رازهایی پی ببرد که برهمهٔ انسان‌شناسان قبلی پوشیده مانده بود. هوشمند انسان‌شناس به زیگورات انسان‌شناسی رسید و بعد از پارك کردن سفینه‌اش وارد اتاقش شد، امّا بی‌تابی در همهٔ حرکاتش به چشم می‌خورد. یك هوشمند، آن‌طور که به او آموزش داده بودند هرگز نباید بی‌کار می‌ماند. باید در هرموقعیت و شرایطی برای بالا بردن سطح علمی خود می‌کوشید. به همین دلیل «سرگرمی» نیز واژه‌ای غبارگرفته و پیش‌پا افتاده محسوب می‌شد. چیزی به اسم سرگرمی وجود نداشت. بزرگترین سرگرمی، کار بود. امّا در آن شرایط انتظارآمیز، هوشمند انسان‌شناس برخلاف همهٔ آموزشهایی که از کودکی دیده بود، بی‌کار پشت در بزرگ شیشه‌ای ایستاده بود؛ دری که می‌توانست با فشار یك دکمه، کبودرنگ شود تا داخل اتاق از بیرون دیده نشود و با فشار دکمهٔ دیگری بی‌رنگ شود تا به خوبی بتوان بیرون را دید. دکمه‌های دیگر نیز برای رنگهای دیگر و شرایط دیگر بود.

هوشمند از پشتِ شیشهٔ بی‌رنگ، نزدیك شدن سفینه‌ای را دید. سفینهٔ آسمانی در نهایت بی‌صدایی و سرعت نزدیك شد و در محوطه فرود آمد. درپوش شیشه‌ای

سفینه کنار رفت و هوشمندی که سفینه را هدایت می‌کرد با بسته‌ای در بغل به در شیشه‌ای نزدیك شد. هوشمند انسان‌شناس با چشم به دنبال تلسکوپ گشت. امّا جز بستهٔ کوچکی که در دستان هوشمند بود، چیزی به چشم نمی‌خورد. وقتی که در بی‌هیچ صدایی بالا رفت، هوشمندی که از سفینه پیاده شده بود به هوشمند انسان‌شناس نزدیك شد. همهٔ توجه انسان‌شناس به بسته بود.

«آیا تلسکوپ استثنایی من داخلِ بسته است؟ این قدر کوچك؟!»

هوشمند بسته را در دستان انسان‌شناس گذاشت و رفت. نه حرفی زد و نه حرفی شنید. هوشمندان سیّارهٔ اوراك در بسیاری از مواقع مانند ماشین عمل می‌کردند: سریع، خشك و قاطع. هوشمند انسان‌شناس با وسواس غریبی بسته را باز کرد. پوشش پلاستیکی آن را کنار زد و ناگهان تلسکوپ که از نیم متر بیشتر نبود ظاهر شد. چشمان هوشمند درخشید. هوشمند با خودش گفت: «فوق‌العاده است. وزنش هم خیلی خوب است.» و آن را چند بار دیگر هم سبك سنگین کرد. بعد با خودش گفت: «حالا باید ببینم که کیفیّتش چطور است.»

تلسکوپ را پشت شیشه گذاشت و به آسمان نگاه کرد. از پشت آن همه زیگوراتهای غول‌پیکر چطور می‌توانست زمین را ببیند؟ تا آن روز متوجه بلندی زیگوراتها نشده بود. از موقعی که به دنیا آمده بود، زیگوراتها همان‌طور بلند و عظیم بودند و او فکر می‌کرد طبیعی است که زیگوراتها این‌قدر بلند باشند. امّا حالا که مانع دیدن زمین می‌شدند برای اوّلین بار به فکرش رسید که شاید لازم نباشد که زیگوراتها این‌قدر بلند ساخته شوند. سپس با خودش فکر کرد بهتر است که به آخرین طبقهٔ زیگورات برود و از آنجا زمین را نگاه کند. امّا این فکر را بدون هیچ دلیلی نپسندید. احتیاج به یك جای آرام داشت. جایی که کسی نباشد. جایی که اگر لازم باشد ساعتها بایستد و زمین را مشاهده کند و چنین جایی را در فکرش پیدا کرد. سوار سفینه‌اش شد و به پرواز درآمد. سفینه بالا و بالاتر رفت و حتّی از

زیگورات فرماندهی نیز که پاتسی اعظم از آنجا به سراسر سیّارهٔ اوراك حکومت می‌کرد نیز بالاتر رفت. در راه چند سفینهٔ آسمانی دیگر دید. بقیهٔ هوشمندان از وسایل عمومی رفت و آمد استفاده می‌کردند. این وسایل، بلند و باریك ساخته شده بود و شامل دهها کابین انفرادی و مجزّا بود. در هرکابین تلویزیونهایی قرار داشت. هوشمندان مسافر به وسیلهٔ گیرنده‌هایی با مرکز فیلم تماس می‌گرفتند و فیلم دلخواهشان را درخواست می‌کردند.

سفینهٔ آسمانی انسان‌شناس، هوای گرم سیّارهٔ اوراك را می‌شکافت و پیش می‌رفت. هوشمند به پایین نگاه کرد. کم‌کم از تعداد زیگوراتهای عظیم کاسته می‌شد. حالا همه جا پر از ساختمانهای گنبدی شکل بود که گال و اِ- گال نامیده می‌شد. گال خانهٔ کوچکی بود که یك هوشمند به تنهایی در آن زندگی می‌کرد. اِ- گال نیز خانهٔ بزرگی بود که دو هوشمند زن و مرد با هم در آن به سر می‌بردند.

وقتی که از منطقهٔ گالها و اِ- گالها خارج شد بار دیگر به محوطه‌ای رسید که برای ساختن چندین زیگورات آماده می‌شد. وقتی به تپّهٔ سرخ رسید، سفینه پایین آمد و روی خاك سرخ‌رنگ تپّه نشست. هوشمند از سفینه خارج شد و با هیجان رو به کرهٔ زمین ایستاد. پایه‌های کشویی تلسکوپ را بیرون کشید. پایه‌ها به اندازهٔ قد یك هوشمند متوسّط بود. انسان‌شناس جای تلسکوپ را روی تپّه محکم کرد. سپس از دریچهٔ تلسکوپ به کرهٔ زمین نگاه کرد. آن وقت مثل این بود که از فاصلهٔ نیم متری به درختها، حیوانات و ساختمانها نگاه می‌کند. هوشمند انسان‌شناس با رضایت گفت: «درست همان چیزی است که می‌خواستم، حتّی بهتر هم هست!» و با دقت بیشتری به زمین نگاه کرد. ناگهان چشمش به صدها گوی نورانی و تابان افتاد. در نگاهِ اوّل حدس زد که آنها چراغهای روشن باشند:

«امّا در این وقت روز چرا باید چراغها روشن باشند؟»

از طرف دیگر گویهای نورانی دائماً حرکت می‌کردند و از یك سو به سوی دیگر

می‌رفتند. او در تحقیقاتی که دربارهٔ انسانها کرده بود به این نقاط نورانی برنخورده بود. باز هم دقیقتر به زمین نگاه کرد. گویها، نوری آبی رنگ داشتند و در همه جای زمین به چشم می‌خوردند. ناگهان هوشمند انسان‌شناس متوجّه شد که هرچه نگاه می‌کند انسانها را پیدا نمی‌کند. تلسکوپ را به گردش درآورد و با خود گفت: «پس انسانها کجا هستند؟!»

اوّلین فکری که به ذهنش رسید این بود که کرهٔ زمین به وسیلهٔ موجودات دیگر سیّارات اشغال شده است. انسان‌شناس به خیالش پر و بال داد و حدس زد که موجوداتِ اشغالگر تمام انسانها را نابود کرده‌اند. امّا هرچه نگاه می‌کرد اثری از اشغالگران نمی‌دید. همه چیز نظم همیشگی‌اش را داشت و به نظر نمی‌رسید که چیزی عوض شده باشد. هوشمند تلسکوپش را در نقطهٔ دیگری روی تپّهٔ سرخ گذاشت و از آنجا به زمین دودآلود نگاه کرد. گویهای فروزان باز هم همه جا در رفت و آمد بودند. آنها هرچند که پرنور و کم‌نور بودند، امّا تقریباً نورهایشان همرنگ و اندازهٔ هم بود. فقط چند گوی، نورانی‌تر از بقیّه بودند. گویها همه‌جا بودند؛ توی ماشینها، خانه‌ها، ساختمانها،... هوشمند بار دیگر تلسکوپ را روی کرهٔ زمین گرداند. دریای آبی و بی‌انتها جلو دیدگانش قرار گرفت، امّا روی دریا نشانی از گویهای نورانی نبود. توجه هوشمند جلب شد. و از خود پرسید: «چرا گویها توی دریا نیستند؟!» ناگهان فکری به خاطرش رسید: «شاید، شاید اشغالگران فضایی انسانها را به صورت گوی درآورده‌اند. شاید همین گویها اشغالگران فضایی هستند. شاید...»

کاملاً گیج و درمانده شده بود. بیشتر از پانزده سال دربارهٔ انسان و ویژگیهایش تحقیق و بررسی کرده بود، امّا هرگز این‌قدر حیرتزده و سردرگم نشده بود. فکر کرد هرچه زودتر باید خبر گویهای نورانی را به اطلاع پاتسی برساند. خواست تلسکوپ را جمع کند و به سفینه‌اش ببرد. امّا پشیمان شد. چیزی به یادش آمده بود.از خودش

پرسید: «آن گویهای درخشانتر... به راستی چرا باید تعدادی فقط تعداد محدودی از گویها درخشانتر از بقیّه باشند؟!»

از رفتن به مقرّ پاتسی منصرف شد. به نظرش رسید که فکرهای قبلی‌اش دربارهٔ اشغالگران فضایی درست نبوده است. سعی کرد فکرش را جمع و جور کند و خودش جواب سؤالاتش را پیدا کند. با خود گفت: «اگر اجازه داشتم که همین حالا به کرهٔ زمین بروم، می‌توانستم بفهمم که آن گویها چه هستند.»

رفتن به کرهٔ زمین هرچند برای او و همهٔ هوشمندان سیّارهٔ اوراك کار ساده‌ای بود، امّا هرهوشمندی که می‌خواست به زمین برود باید از پاتسی زیگوراتی که در آن کار می‌کرد، اجازه می‌گرفت.

هوشمند انسان‌شناس از پشت تلسکوپ کنار آمد و به شیوهٔ اجدادش که موقع فکر کردن راه می‌رفتند، شروع به قدم زدن کرد. در همان حال لبهای نازکش را به هم فشار داد و از خود پرسید: «آن گویها چه هستند و از کجا آمده‌اند؟»

باردیگر به پشت تلسکوپ بازگشت و به کرهٔ زمین نگاه کرد و زیر لب گفت: «هوای زمین به‌راستی که آلوده است. بیشتر از اینها باید به فکر لایهٔ اوزن باشیم.»

چندین دکمهٔ کوچك رنگی روی بدنهٔ تلسکوپ نصب شده بود. یکی از آنها را فشار داد. تصویری که تلسکوپ آن را تا آن زمان از نزدیك و بسیار درشت نشان می‌داد، عقب رفت و کوچك شد. هوشمند فهمید که آن دکمه فاصله را تنظیم می‌کند. دکمهٔ دیگر را فشار داد. شیء تا نزدیکترین فاصله جلو آمد. هوشمند، برگ درختی را انتخاب و تلسکوپ را روی آن تنظیم کرد. تلسکوپ توانست سلولهای برگ را دقیق و روشن نشان بدهد. هوشمند از آن همه ظرافت که در ساخت تلسکوپ به کار رفته بود حیرت کرد و با خودش گفت: «از این فاصله می‌توانم سلولهای بدن انسانها را هم مشاهده کنم.» و چشمانش از روی رضایت برق زد. ناگهان برق چشمانش از بین رفت. با خودش گفت: «امّا کدام انسانها؟! در حال حاضر که هیچ

اثری از انسانها نیست.»

هوشمند باز هم به بررسی تلسکوپ پرداخت. تمام دکمه‌ها را فشار داد. عدسیها را جلو و عقب بُرد. بعد از تمام این کارها وقتی که به کرهٔ زمین نگاه کرد باز هم چیزی تغییر نکرده بود. کرهٔ زمین پر از گویهای نورانی بود.

فصل ششم

سفر به زمین

آن روزها جایگاه هوشمند انسان‌شناس تپّهٔ سرخ بود. او ساعتهایی متوالی روی تپّهٔ سرخ می‌ایستاد و از پشت تلسکوپ کوچك و بی‌مانندش زمین را تماشا می‌کرد؛ امّا هیچ چیز فرق نمی‌کرد. صبح و ظهر و شب گویهای نورانی و درخشان بیشتر اراضی کرهٔ زمین را اشغال کرده بودند. هوشمند مطمئن بود که هیچ چاره‌ای جز رفتن به زمین و مشاهدهٔ مستقیم ندارد، امّا نمی‌خواست که بار دیگر از پاتسی زیگورات انسان‌شناسی جواب منفی بشنود. با خودش فکر کرد: «آیا اگر پاتسی از وجود گویها باخبر شود، باز هم با سفرم مخالفت می‌کند؟»

تصمیم نهایی‌اش را گرفت. باردیگر به زیگورات مرکز ارتباطات و اطّلاعات رفت تا از پاتسی برای مسافرت به کرهٔ زمین اجازه بگیرد.

وقتی هوشمند در تالار گیرنده‌های تلویزیونی دکمهٔ مخصوص تماس را فشار و کد مخصوص را به دستگاه داد، تصویر همان مردی که صورتی دراز داشت، ظاهر شد. هوشمند گفت: «باید با پاتسی صحبت کنم.»

هوشمند صورت دراز گفت: «ایشان کار مهمّی دارند.»

هوشمند انسان‌شناس به اصرار گفت: «امّا من هم کار مهمّی دارم.» و وقتی نگاهش به صورت انعطاف‌ناپذیر هوشمند داخل گیرنده افتاد ادامه داد: «کار من امنیتی است.»

هوشمند صورت دراز گفت: «پاتسی به جلسهٔ فوق امنیتی اوکین رفته‌اند، امّا به زودی بازمی‌گردند. شاید... بله... حتماً تا نیمساعت دیگر برمی‌گردند. تا آن موقع.» و تصویرش محو شد. هوشمند انسان‌شناس دستگاه را خاموش کرد و با خودش تکرار کرد: «جلسهٔ فوق امنیتی!»

او هیچ‌گاه در جلسهٔ اوکین شرکت نکرده بود. امّا می‌دانست مهمّترین مجمعی که در اوراك تشکیل می‌شود، اوکین است. در این جلسه پاتسی اعظم و چهل و یك پاتسی دیگر شرکت می‌کردندودربارهٔ مسائل مهمّی مثل نحوهٔ ادارهٔ سیّاره یا افزایش جمعیّت گفتگو و تصمیم‌گیری می‌کردند. انسان‌شناس با خودش فکر کرد: «شاید قبل از من کسی به وجود گویها پی برده و این جلسه هم به خاطر همان گویها تشکیل شده است؛ امّا چه کسی می‌تواند به وجود گویها پی برده باشد؟»

دربارهٔ همهٔ کسانی که ممکن بود از وجود گویها خبر داشته باشند فکر کرد: «پاتسی اعظم، پاتسی‌ها و مخترعین زیگورات اختراعات امنیتی».

به مخترعین که رسید مکث کرد. به نظرش رسید که شاید مخترعین تلسکوپ برای آزمایش از دریچه‌اش به کرهٔ زمین نگریسته، گویها را دیده و سپس به پاتسی

اختراعات اطلاع داده‌اند.

هرچند افکارش درست و منطقی به نظر می‌رسید امّا فکر کرد که چاره‌ای جز صبر کردن و منتظر ماندن ندارد. بنابراین با خودش گفت: «نیمساعت دیگر.»

نیمساعت به نظرش مدّت پایان‌ناپذیر و نامحدودی آمد. برای وقت‌گذرانی در راهروهای زیگورات ارتباطات به راه افتاد. همه جا پر از دستگاههای ارتباطی بود. هرکدام آنها می‌توانست ارتباطش را با گوشه‌ای از سیّارهٔ اوراك برقرار سازد. جلو یکی از گیرنده‌ها ایستاد. دکمهٔ آن را با بی‌هدفی فشار داد. تصویر هوشمندانی که در معادن مشغول کار بودند روی صفحه نقش بست. هوشمند، دستگاه را خاموش کرد و به سراغ گیرندهٔ دیگری رفت. دکمهٔ دستگاه را فشار داد. تصویر تالار مراقبت از نوزادان روی صفحه آمد. نوزادان در تختهای منظّم و یکرنگ خوابیده بودند. پرستاران، با نظم و آرامشی غیرانسانی میان تختها راه می‌رفتند و مراقب بودند که همه چیز رو به راه باشد. هوشمند مانند کسی که بعد از سالها به زادگاهش بازگشته باشد به تالار مراقبت از نوزادان نگاه کرد. تصوّر اینکه خودش نیز در این تالار بزرگ شده است برایش دور و باورنکردنی بود. آیا درست بود که او هم مانند همهٔ اوراکی‌ها بعد از تولد، از مادرش جدا گردیده و به این تالار آورده شده بود؟ حالا مادر او که بود، پدرش کجا بود و چه می‌کرد؟:

«مادر!»

چند بار کلمهٔ «مادر» را تکرار کرد. کلمه‌ای که جز در کتابهای لغت در هیچ جای سیّارهٔ اوراك وجود نداشت. هوشمند انسان‌شناس لحظه‌ای احساس کرد که میل شدیدی برای یافتن مادرش دارد. امّا این احساس چندان نپایید. او خودش را به خاطر چنان امیالی سرزنش کرد و گفت: «اناشهای زمینی! احتیاج به مادر، یك اناش زمینی است. یادم باشد که شدیداً با این اناشها مبارزه کنم.»

هوشمند دستگاه را خاموش کرد و به سراغ دستگاه بعدی رفت. دکمه را فشار

داد و بعد از دادن کد مخصوص، تصویر تالار اموزش و فراگیری روی صفحه ظاهر شد. آنجا مانند کندوی زنبور عسل به خانه‌های شش ضلعی منظّم تقسیم شده بود. در هرشش ضلعی یك مربّی به کودکی سه ساله و یا بالاتر آموزش می‌داد. هوشمند فکر کرد که در زیگورات آموزش صدها هوشمند تلاش می‌کنند که روشهایی را کشف و ابداع کنند که سنّ آموزش را پایین بیاورند تا بچه‌ها بتوانند از سنین پایینتر فراگیری را شروع کنند. آنها بعد از مدتها تحقیق و بررسی توانستند آموزش جدّی به کودکان را از سه سالگی شروع کنند. هوشمند اوّلین آموزشهایی را در خانه‌های شش ضلعی فراگرفته بود به یاد آورد:

«زندگی یعنی قدرت. یعنی تحت نفوذ درآوردن. زندگی یعنی کار کردن به‌خاطر سیّارهٔ اوراك. زندگی یعنی اوراك.»

در همین موقع نگاهش به ساعت تالارِ خانه‌های شش ضلعی افتاد. نیمساعت گذشته بود. به سرعت به طرف دستگاه گیرنده‌ای که ارتباط او را با پاتسی برقرار می‌کرد رفت. دکمه را فشار و کُد مخصوص را داد. هوشمند صورت دراز گفت: «پاتسی شما را می‌پذیرند.» و تصویر پاتسی روی صفحه آمد. هوشمند انسان‌شناس قامتش را راست کرد ولی پیش از آنکه حرفی بزند پاتسی گفت: «خوب از تلسکوپ راضی هستی؟»

هوشمند سرش را به علامت تأئید تکان داد. پاتسی گفت: «خوب است. راستی از دوستان زمینی ما چه خبر؟ آیا تلسکوپ کمك کرده است که شما حقایق تازه‌ای را دربارهٔ زمین کشف کنید؟»

هوشمند انسان‌شناس گفت: «راستش برای همین به اینجا آمده‌ام. من با تلسکوپ جدید بارها و بارها و در زمانهای متفاوت به کرهٔ زمین نگاه کرده‌ام و... چیز عجیبی دیده‌ام.»

ساکت شد و به چشمان مورّب پاتسی که با انتظار به او دوخته شده بود، نگاه

کرد. بعد ادامه داد: «نمی‌دانم چطور می‌توانم چیزهایی را که دیده‌ام تشریح کنم. آنجا روی زمین پر از گویهای درخشان شده است.»

پاتسی پرسید: «شده است؟ یعنی گویها قبلاً آنجا نبوده‌اند؟!» و به یاد آورد که قبلاً دربارهٔ گویها چیزی نخوانده و نشنیده است.

هوشمند انسان‌شناس از ابروهای بالارفتهٔ پاتسی دانست که او چیزی دربارهٔ گویها نمی‌داند. سپس با خودش فکر کرد: «پس من اوّلین کسی هستم که به وجود گویها پی برده است.» بعد از این فکرها جواب داد: «نه‌گویها قبلاً نبودند. شاید هم بودند امّا ما نمی‌توانسته‌ایم آنها را ببینیم. ما هیچ‌وقت از پشت چنین تلسکوپی به زمین نگاه نکرده بودیم.»

پاتسی که به موضوع علاقه‌مند شده بود گفت: «استنباط شما چیست؟ هرچه باشد شما بیش از هرکس دیگر دربارهٔ زمینیها اطّلاعات دارید.»

هوشمند که جوابش را از قبل آماده کرده بود، گفت: «هنوز نمی‌دانم چه بگویم. ابتدا فکر کردم که آن موجودات فروزان ممکن است اشغالگران فضایی باشند...»

پاتسی که آرامش خودش را از دست داده بود فریاد زد: «اشغالگران فضایی... یعنی ممکن است که سیّارات دیگر زودتر از ما برای اشغال زمین اقدام کرده باشند؟!»

هوشمند گفت: «نمی‌دانم. در هرحال حدس من این بود. امّا زیاد روی حدسم حساب نمی‌کنم. مهمّ، دانستن این است که تعدادی از گویها به طور مشخص درخشانتر و فروزانتر از بقیّهٔ گویها هستند. نور آبی آنها چنان جلوه‌ای دارد که چشم را خیره می‌کند.»

پاتسی گفت: «به راستی این‌طور است؟ آنها چیستند، و چرا باید نورانی‌تر باشند؟!»

هوشمند جواب داد: «نمی‌دانم، هرگاه فهمیدیم که چرا تعدادی از گویها

کم‌نورتر از بقیّه هستند می‌توانیم بفهمیم که چرا تعدادی از آنها پرنورتر هستند.»

پاتسی کاملاً کنجکاو شده بود و هوشمند که می‌دانست زمان مناسب فرارسیده است، گفت: «فکر می‌کنم لازم است که به زمین بروم و از نزدیك موضوع را بررسی کنم. هرچه باشد من نامرئی می‌شوم و کسی‌مرا نمی‌بیند.»

پاتسی به فکر فرو رفت. بعد از مدتی که عمیقاً در فکر بود، گفت: «اگر حدس اوّلیهٔ شما درست باشد و اشغالگران فضایی زمین را تسخیر کرده باشند. باید پاتسی اعظم را در جریان بگذاریم. شاید لازم باشد که گروهی از هوشمندان رشته‌های مختلف به زمین اعزام شوند.»

انسان‌شناس گفت: «همان‌طور که گفتم وجود اشغالگران فضایی فقط یك حدس است. در حال حاضر زیاد مطمئن نیستم که نظرم درست باشد. آخر... از پشت تلسکوپهای معمولی هم به زمین نگاه کرده‌ام امّا همه چیز مانند همیشه بوده و اثری از گویهای فروزان مشاهده نشده است. درواقع در این تلسکوپ جدید کیفیّتی است که می‌تواند بعضی از چیزها را که تلسکوپ معمولی نشان‌نمی‌دهد، بنمایاند. حالا تقریباً مطمئنم که اشغالگران زمین را تسخیر نکرده‌اند. امّا گویهای درخشان چیستند؟! شاید یك نوع حیوان باشند، شاید گازهای مشتعل باشند. براستی هیچ معلوم نیست که آنها چه هستند.»

پاتسی به فکر فرورفت. لحظهٔ سخت تصمیم‌گیری به کندی می‌گذشت. انسان‌شناس به بالاتنهٔ پاتسی که از پشت دستگاه گیرنده معلوم بود، نگاه کرد. در ظاهر هیچ فرقی با دیگر هوشمندان نداشت. اگر کسی او را در خیابانهای اوراك می‌دید نمی‌توانست حدس بزند که او پاتسی ـ یعنی بالاترین مقام زیگورات تحقیقات انسان‌شناسی ـ است. پاتسی گفت: «بسیار خوب. من در حدود اختیارات خودم، می‌توانم با رفتن شما به زمین موافقت کنم. امّا موضوع را فعلاً به پاتسی اعظم گزارش نمی‌دهم تا شما بروید و از زمین خبر بیاورید. چه مدّت برای رفت و

برگشت شما کافی است؟»

هوشمند گفت: «نمی‌دانم. بهتر است که در این مورد زمان تعیین نکنید. هرگاه که اطّلاعات کافی به‌دست آوردم، برمی‌گردم.»

پاتسی سرش را به علامت موافقت تکان داد. انسان‌شناس گفت: «مثل همیشه لازم است که اشعهٔ نامرئی‌کننده...»

پاتسی میان حرفش گفت: «بله، من به قسمت اشعهٔ نامرئی‌کننده اطّلاع می‌دهم که شما را بپذیرند. دیگر کاری نیست؟»

انسان‌شناس گفت: «من همین حالا آمادگی رفتن را دارم.»

پاتسی گفت: «بـه همین زودی؟! باشـد؛ تا یك ربـع دیگـر به قسمت اشعـهٔ نامرئی‌کننده مراجعه کنید.»

انسان‌شناس سرش را تکان داد. تصویر پاتسی محو شد. هوشمند دستگاه را خاموش کرد و از زیگورات ارتباطات خارج شد. بعد، سوار برسفینهٔ آسمانیش به سوی زیگورات انسان‌شناسی پرواز کرد. وقتی به زیگورات رسید، سفینه‌اش را در محوطهٔ فرود، در طبقهٔ دهم زیگورات پارك کرد و به سرعت وارد اتاقش شد. دکمه‌ای را فشـار داد؛ یك قسمت از دیوار حرکتی کرد و کنار رفت. هوشمند جهت‌نما و تلسکوپ و مچ‌بند مخصوصش را برداشت و به سرعت راهی تپّهٔ سرخ شد.

وقتی که از پشت تلسکوپ به زمین غبارآلود و دودگرفته نگاه کرد باز هم گویهای درخشان را در حال حرکت و جنبش دید. هوشمند یکی از درخشانترین گویها را انتخاب کرد. جهت‌نما را جلوی تلسکوپ گرفت و از پشت شیشهٔ شفّاف جهت‌نما به گوی انتخـاب شده نگاه کرد. عقربهٔ جهت‌نما حرکت کرد و نقطهٔ Po ۶۷۲ متوقف شد. هوشمند این شماره را به یاد سپرد. به سرعت تلسکوپ را جمع کرد و

باردیگر به سوی زیگورات انسان‌شناسی به راه افتاد. این بار در طبقهٔ بیست و هشتم در محل فرود سفینه‌ها، نشست. درحالی که مچ‌بند سبز رنگی در دست داشت به قسمت «اشعه» رفت. هوشمندی که کارش تاباندن اشعهٔ نامرئی‌کننده بود مچ‌بند مخصوص را از انسان‌شناس گرفت و به مچ پای راست او بست. بعد، نگاهی به هوشمند انسان‌شناس انداخت و گفت: «مثل همیشه فقط جهت‌نما همراه می‌برید؟» هوشمند به جهت‌نما که از گردنش آویزان بود نگاه کرد و گفت: «بله.» و با خودش تکرار کرد: « Po ۶۷۲ ». در همان حال که این شماره را پیش خودش تکرار می‌کرد تا فراموشش نشود، به محلِ تاباندن اشعه رفت. محل مخصوص، یك پلّه بالاتر از سطح اتاق بود و وسط آن با دایرهٔ قرمزرنگِ بزرگی مشخص شده بود. هوشمند در مرکز دایره ایستاد و گفت: «تا موقعی که برمی‌گردم سفینه‌ام در محوطه می‌ماند.»

هوشمند دیگر با خونسردی و بی‌اعتنایی گفت: «مثل همیشه.»

انسان‌شناس به بالای سرش نگاه کرد. اشعه از بالا به او تابانده می‌شد و او باید دستها و پاها را از بدنش دور نگه می‌داشت تا اشعه به همه جای بدنش بتابد. آن وقت او در کمتر از پنجاه ثانیه نامرئی می‌شد.

هوشمندی که مسئول بخش اشعه بود به اتاقك شیشه‌ای که او را از اشعه محفوظ می‌کرد رفت و از پشت بلندگو گفت: «حاضرید؟»

هوشمند انسان‌شناس جواب داد: «بله.»

هوشمند دیگر گفت: «پس سفر مفیدی داشته باشید.» و اهرمی را فشار داد. اشعه‌ای فسفری رنگی از سقف به روی انسان‌شناس تابید. هوشمند از پشت بلندگو گفت: «پنجاه، چهل و نه، چهل و هشت،...» انسان‌شناس کم‌کم احساس محو شدن می‌کرد. احساس خاصّی بود که هیچ‌گاه نتوانسته بود توصیفش کند. مثل این بود که پوششی از ابر سر تا پایش را در خود فرو می‌برد.

هوشمند گفت: «پنج، چهار، سه، دو، یك!» و انسان‌شناس ناپدید شد. هوشمند از پشت شیشهٔ اتاقك، فقط باز و بسته شدن در را دید و دانست که انسان‌شناس از در بیرون رفته است.

سپس از پلّکان شفاق و مارپیچی که طبقات را از بیرون به هم متصل می‌کرد بالا رفت. تا آخرین طبقه سی و دو طبقه فاصله بود. هوشمند آرام و یکنواخت شروع به بالا رفتن از پلّه‌ها کرد. از اینکه نامرئی بود و کسی او را نمی‌بیند احساس قدرت می‌کرد. همین احساس قدرت،هوشمندان اوراك را برانگیخته بود که با وجود نابود شدن گیاهان و حیوانات به نامرئی شدن سیّاره رضایت بدهند. امّا در آن لحظات برای او فکر «گویهای درخشان» قوی‌تر از احساس قدرت بود. به همین دلیل تمام حواسش متوجه سفرش شد. به زودی به ماهیت گویها پی می‌برد. زندگی‌اش براستی معنا یافته بود.

وقتی خسته امّا خوشحال به طبقهٔ شصتُم رسید به سختی نفس‌نفس می‌زد. ایستاد و سینهٔ نامرئی‌اش را از هوای گرم پُر کرد. از آن بالا به پایین نگاه کرد. چقدر بالا بود! هوا صاف و آسمان آبی بود. اگر کمی، فقط کمی ابر در آسمان بود مطمئناً می‌توانست دستش را دراز و آنها را لمس کند. سیّارهٔ زمین در آن هوای صاف و روشن دودآلود امّا نزدیك به نظر می‌رسید؛ و آن‌قدر نزدیك که هوشمند احساس کرد با یك پرش می‌تواند به آنجا برسد. او مسیر نمایش را روی نقطهٔ Po ۶۷۲ تنظیم کرد. آن وقت به شیوه‌ای که آموخته بود شروع به بالا رفتن از پلّکان هوایی کرد. یك قدم برداشت ولی به اندازهٔ صد متر از زیگورات فاصله گرفت. قدم دوم و سوم او را از اوراك بسیار دور کرد. بعد از چندین قدم متوالی و پرش‌آسا به کرهٔ زمین رسید.

استفاده از پلّکان هوایی که به چشم نمی‌آمد امّا وجود داشت ساده‌ترین روش برای رسیدن به زمین بود. هوشمندی که می‌خواست از اوراك به زمین برود باید

مچ‌بند مخصوص را به پای راستش می‌بست. بعد، با قرار دادن پاهایش در وضعیتی خاصّ و برداشتن چند قدم پرش‌آسا به زمین می‌رسید. امّا این روش چندان دقیق نبود، چون همیشه مکان فرود از مکان تعیین شده برای فرود فاصلهٔ زیادی داشت. هوشمندان سیّارهٔ اوراك صدها سال دربارهٔ فرودِ دقیق در نقطهٔ دلخواه فکر و تحقیق کرده، امّا هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بودند. سفینه‌های آسمانی هم با آنکه ساختمان ساده‌ای داشت و می‌توانست برای سفر به زمین مورد استفاده قرار گیرد.امّا رادارهای زمینیها به‌راحتی به وجودشان پی می‌برد. اگر روزی هوشمندان قادر می‌شدند سفینه‌ها را نامرئی کنند می‌توانستند به راحتی در هرنقطه از زمین که می‌خواستند فرود بیایند.

انسان‌شناس روی زمین در بزرگترین میدان شهر فرود آمد. به مسیر نمایش نگاه کرد و فهمید که فاصلهٔ زیادی تا نقطهٔ Po ۶۷۲ ندارد. به طرف آن نقطه حرکت کرد. بعدازظهر بود. ماشینها در رفت و آمد بودند در میان دود تیره و غلیظی که از ماشینها خارج می‌شد آدمها در رفت و آمد بودند. انسان‌شناس هرچه دقّت کرد اثری از اشغالگران فضایی ندید. همه چیز مانند دفعه‌های قبل که به زمین آمده بود، به نظر می‌رسید. وسط میدان، ساختمان بلند و سفیدی از سنگ مرمر به چشم می‌خورد. اطراف ساختمان پوشیده از چمن بود. انسان‌شناس به چمنها نگاه کرد. در سیّارهٔ خودش هرگز چمن ندیده بود. نتوانست در مقابل جاذبهٔ چمنِ یکدست و سبزی که او را به خود می‌خواند مقاومت کند. نشست و دستش را روی چمن نمناك کشید.احساس خنکی و لذّت کرد. ناگهان به یاد آورد که برای چه کاری آمده است، بلند شد و به راه افتاد. از کنار چند درخت که گذشت گنجشکها هراسان بالهایشان را به هم زدند و رفتند. انسان‌شناس نمی‌دانست در او چه چیز ترسناك و هول‌آوری وجود دارد که پرندگان را می‌ترساند. هر بار که به زمین می‌آمد، با آنکه نامرئی بود و کسی او را نمی‌دید، امّا پرنده‌ها و دیگر حیوانات که حسهایشان قویتر از آدمهاست

به وجودش پی می‌بردند و از او می‌گریختند.

هوشمند از میدان خارج شد و به خیابان رسید. باز هم آدمها با شتاب در حرکت بودند. هوشمند به یاد سیّارهٔ خودش افتاد. در اوراك در این وقت روز هرکس به کاری مشغول بود و به‌ندرت کسی دیده می‌شد. آموخته‌هایش را به یاد آورد. در خانه‌های شش ضلعی مربّیان به او چیزهای زیادی دربارهٔ زمین آموخته بودند. او یاد گرفته بود که اجتماع کرهٔ زمین را اجتماعی ساده و اولیّه از انسانها بداند. اوراکی‌ها سالها بود که از زندگی ساده و ابتدایی به نوع پیچیده‌تری از زندگی رسیده بودند. به همین دلیل هرچند مردم زمین را تحقیر نمی‌کردند، امّا بهای زیادی هم برای شیوهٔ زندگیِ آنها قائل نبودند.

انسان‌شناس آهسته راه می‌رفت. می‌خواست همه چیز را به دقّت ببیند. هیچ چیز غیرعادی وجود نداشت. در چهرهٔ انسانهایی که از کنارش می‌گذشتند و کمی احساس خنکی می‌کردند، نگاه کرد. به نظر نمی‌رسید که نگران چیزی باشند. با خودش فکر کرد اگر نقطهٔ Po ۶۷۲ را پیدا کند رازِ گویهای نورانی براو گشوده خواهد شد. به عقربهٔ جهت‌نما نگاه کرد. طرف راست را نشان می‌داد. هوشمند به همان طرف پیچید. مغازه‌ها، دوره گردهایی که برای جلب مشتری تکّه‌هایی هیجان‌انگیز می‌گفتند، اتوبوسهایی که پر از مسافر بود، دود، صدای بوق و ترمزهای شدید... همه در نظر او نشانه‌های زندگی به شیوهٔ عقب‌مانده و اوّلیه بود. او با خودش فکر کرد اگر مردم زمین ناگهان می‌فهمیدند که یك موجود فضایی در میانشان است چه می‌کردند؟ او با حالات هیجانی انسانها آشنا بود. سالها بود که روی آنها مطالعه کرده بود. ترس و اضطراب، خشم و پرخاشگری، لبخند، خنده، شوخی، حسادت، همحسّی* و... از خصوصیات انسانهای زمینی بود. هوشمندان

---

* همحسّی یکی از رفتارهای هیجانی انسان است. یکی از محرکهای معمولی برای ایجاد همحسی، دیدن، شنیدن و یا آگاهی از این مطلب است که انسان دیگری در پریشانی و ناراحتی است. شخص در این موارد خود را در درون شخص دیگر احساس می‌کند و با او همدرد می‌شود.

سیّارهٔ اوراك سالیان سال بود که این احساسها را در خود از بین برده بودند. آنها هیچ‌گاه از چیزی نمی‌ترسیدند و خشمگین نمی‌شدند. شوخی در نظرشان کاری بیهوده بود که جز صرف انرژی حاصلی نداشت. هیچ‌کس نیز گریه نمی‌کرد. زیرا در آن سیّاره رنجی نبود تا کسی به خاطرش گریه کند.

هوشمند انسان‌شناس در همین فکرها بود که صدایی شنید. صدای ساز غمگینی از لابه‌لای صدای خشك و درهم‌ماشینها به گوشش رسید. به طرف صدا رفت. مرد نابینایی سَرِ یك خیابان ایستاده بود و ویلون می‌زد. هوشمند به او نزدیك شد. مرد ویلون‌زن حضورش را احساس کرد. می‌دانست که کسی با دو چشم سرد و بی‌روح نگاهش می‌کند. برای گرم کردن قلب کسی که به او خیره نگاه می‌کرد، آهنگ جدیدی نواخت. آهنگی که از شور زندگی می‌گفت. مرد نابینا با تمام احساس و توانایی‌اش آهنگ می‌زد. مردم گرداگردش ایستادند. آهنگ او همه را در هاله‌ای گرم و روشن فروبرده بود. اشك عدّه‌ای از روی شوق سرازیر شد. هوشمند در یك لحظه نگاهش را از مرد نابینا به آدمهایی که جمع شده بودند گرداند. او انسانها را خوب می‌شناخت. یك آهنگ، یك ترانه، یك سخن کوتاه قادر بود اشکشان را سرازیر کند و یا برعکس لبهایشان را به خنده بگشاید.

ناگهان در میان مردم نگاه هوشمند به دختری افتاد که دست پسر کوچکی را محکم در دست گرفته بود و با چشمان پرفروغ و نمناکش به ویلون‌زن نگاه می‌کرد. چشمان دخترك چنان سرشار از نیرویی ناشناخته بود که هوشمند طاقت نیاورد و نگاهش را به زیر انداخت. مرد نابینا هنوز آهنگ برگزیده‌اش را برای قلبی که یخزده و سرد بود می‌نواخت که هوشمند با پلکهایی فروافتاده از میان مردم گذشت و وارد خیابان شد. عقربهٔ جهت‌نما هرلحظه به نقطهٔ Po ۶۷۲ نزدیکتر می‌شد. هوشمند حدس می‌زد که با رسیدن به نقطهٔ مورد نظرش، به زودی رازِ گویهای فروزان را درمی‌یابد. این بود که هماهنگ با آوای ویلونی که هرلحظه دورتر می‌شد

قدمی برداشت. سرانجام عقربهٔ جهت‌نما ایستاد. هوشمند به نقطهٔ Po ۶۷۲ رسیده بود. آهنگ ویلون به زمزمه‌ای تبدیل و سپس قطع شد. امّا هوشمند هیچ دربند آهنگ نبود. روبه‌رویش خانه‌ای بود که دری کوچك و خاکستری داشت. جلو قسمتی از در که شیشه‌هایی مات داشت با میله‌های آهنی سفید حفاظت می‌شد. هوشمند زیر لب گفت: «همین‌جاست. اینجا! در این خانه.»

امّا در بسته بود. هوشمند آماده شد که جسم نامرئی و سیّالش را از میان در عبور دهد. امّا در همین موقع دختری که چشمانی نمناك داشت همراه پسربچه‌ای نزدیك شد. توجّه هوشمند جلب شد. آن دو کاملاً نزدیك شدند و هوشمند توانست صدای گفتگویشان را بشنود. دختر که صدایی به آرامی بال زدن کبوترها داشت به پسربچه گفت: «تو هم از آهنگ خوشت آمد؟»

پسربچه جواب نداد. دختر که به خاطر او آهسته راه می‌رفت و قدمهایش را با قدمهای کوچك او تنظیم می‌کرد، گفت: «چقدر زیبا می‌زد و چقدر غمناك!»

پسربچه باز هم جواب نداد، امّا با خودش فکر کرد که چیز زیادی دربارهٔ زیبایی و غم نمی‌داند. دخترك و پسربچه جلو درِ خاکستری که رسیدند، ایستادند. پسرِ کوچك روی پاهایش بلند شد و زنگ در را به صدا درآورد. به زودی دختری که موهایی بلند و سیاه داشت در را باز کرد. در کنار موهایش گل زنبق بنفشی به چشم می‌خورد. دختر که بسیار اخم‌آلود امّا زیبا بود با بدخلقی به آنها نگاه کرد. پسربچه گفت: «نمی‌دانی صنوبر، نمی‌دانی چه خبر بود! هزار تا آدم جمع شده بودند و مرد نابینا ویلون می‌زد.» و به گلِ کنارِ موی صنوبر نگاه کرد.

صنوبر با بدخلقی گفت: «آره هزارتا! چطور است بگویی یك میلیون؟» و از جلو در کنار رفت و داخل خانه شد. پسربچه به دختر نگاه کرد. دختر برای دلداری‌اش گفت: «عیبی ندارد. صنوبر که خبر ندارد چقدر آدم آنجا بود. بیا برویم.»

دستش را گرفت و وارد خانه شد. هوشمند نیز به دنبالشان وارد شد. بعد از یك

راهرو باریك وارد هال شد. آن وقت ایستاد و به دور و برش نگاه کرد. دور تا دورش در بود. زنی روی مبل نشسته بود و به بخارِ چایش نگاه می‌کرد. هوشمند به او نگاه کرد و از شباهت عجیب زن به دختری که چشمانی کوچك امّا شفاف داشت به رابطهٔ آنها پی برد و با خود اندیشید: «آیا من هم شبیه مادرم هستم؟ آیا می‌توانم مادرم را فقط از روی شباهتش با خودم بشناسم؟»

بار دیگر خودش را به خاطر افکارش سرزنش کرد. او یك اوراکی بود و اوراکی‌ها هرگز به مادرشان فکر نمی‌کردند.

بعد از این افکار سعی کرد به مأموریتش بیندیشد. از خودش پرسید: «گوی نورانی کجاست؟»

برای یافتن گوی بار دیگر به دور و برش نگاه کرد و سپس وارد نزدیکترین اتاق شد. یك تخت و کمد توی اتاق بود. اسباب‌بازیهایی کوچك و بزرگ در گوشه و کنار اتاقش پخش بود. اتاق شلوغ و درهم و برهم بود. هوشمند به اتاق بعدی وارد شد. پیرزن هیکل‌دار و رنگ‌پریده‌ای آرام توی رختخوابش ناله‌می‌کرد. چهره‌اش دردمند و غم‌آلود بود. بیشتر از آنکه دردی جسمانی داشته باشد، رنجهایی روحی داشت. هوشمند به اتاق سوم رسید. اتاق تقریباً خالی بود. جز آیینه‌ای که در یك طرفِ دیوار و عکسِ کوهستانی که در طرف دیگر آن بود چیزی در آن دیده نمی‌شد. اتاق چهارم بسیار مرتب و با سلیقه تزیین شده بود. انگار کسی که هیچ‌چیز جز زیبایی برایش مهمّ نبوده با حوصله اتاق را آراسته بود. تختی چوبی با روتختیِ سرخابی، یك آینهٔ بزرگ قدی، یك کمد که درش قفل بود، چندین تابلو منظره که با دقّت خاصی به دیوار نصب شده بود سه مجسمهٔ کوچك چینی که یك دختر را در سه حالت نشسته، خم شده و ایستاده نشان می‌داد، و یك گلدان گل زنبق و دهها خرده‌ریز دیگر چنان اتاق زیبا و آرام‌بخشی به‌وجود آورده بود که هوشمند را بیش از اتاقهای دیگر به خود جلب کرد. در اتاق پنجم چند کتاب قدیمی و کهنه روی زمین چیده شده بود. یك

PersianPDF.com

بسته رختخواب و یك كمد دو در هم گوشهٔ اتاق بود. هوشمند از دیوار گذشت و وارد دستشویی و سپس آشپزخانه شد. از آنجا كه گذشت وارد اتاق هفتم شد. اتاق هفتم پرده‌هایی آبی‌رنگ داشت با فرشته‌هایی كاغذی كه از سقف آویزان بود. كنار در یك میز بود و روی آن پنج قاب عكس كه ناشیانه و با مقوا درست شده بود كنار هم قرار داشت. هوشمند ایستاد و به اطرافش نگاه كرد و در همان حال برای چندمین بار از خودش پرسید: «پس آن گوی نورانی كجاست؟!»

از اتاق خارج و وارد هال شد. مادر هنوز روی مبل نشسته بود و كتاب می‌خواند. در همان حال چایش را جرعه‌جرعه سر می‌كشید. در حركاتش آرامش و اطمینان موج می‌زد. هوشمند سر و صدای بچه‌ها را از حیاط شنید. وارد ایوان شد و از آنجا به حیاط رفت. با ورودش به حیاط دهها گنجشك از روی دو درخت خرمالو پرواز كردند و رفتند. لاك‌پشتها سرهایشان را در لاكهایشان فرو بردند. بچه‌ها با حیرت به بال زدن هول‌آور گنجشكها نگاه كردند. مادر از سر و صدای بی‌سابقهٔ گنجشكها به ایوان آمد. وقتی بال‌زدنهای گنجشكها را دید زیر لب غر زد و گفت: «دیوانه شده‌اند!» و به اتاق بازگشت. صنوبر همان‌طور كه نگاهش به بالا و به پرندگانی بود كه دور می‌شدند گفت: «چی شده؟!» صبا- دختری كه چشمانی پرفروغ امّا نمناك داشت- لاك‌پشتی را از روی زمین و لابه‌لای علفها برداشت و گفت: «از چیزی ترسیده‌اند.»

هوشمند كه فرار پرندگان برایشان عادی بود حیاط را به دنبال گوی نورانی جستجو كرد. دو درخت خرمالو، بوته‌های گل، چمن، یك حوض بی‌شكل همهٔ چیزی بود كه حیاط را تشكیل می‌داد. هوشمند به یكی از درختهای خرمالو نزدیك شد، ودستش‌را روی تنهٔ آن كشید، به شاخ و برگش نگاه كرد و به خرمالوهای نارس و سبزرنگش خیره شد. هیچ چیز غیرعادی در آن درخت و درخت دیگر ندید. به طرف حوض رفت. آب حوض صاف و زلال بود و او می‌توانست سه ماهی قرمز

حوض را ببیند. هوشمند با خودش فکر کرد: «آیا ممکن است که تلسکوپ اشتباه کرده باشد؟!»

صدای پسربچه ـ صفا ـ که روی زانوانش میان علفها نشسته بود او را به خود آورد. صفا گفت: «این لاکپشتها چرا توی لاکشان رفته‌اند؟!»

صبا، آسوده امّا متفکرانه جواب داد: «از چیزی ترسیده‌اند.» و فکر کرد که چه چیـز ممکن است باعث ترس آنها شده باشد. صنوبر اعتراض‌کنان و اخم‌آلود گفت: «از چه چیزی ترسیده‌اند؟ اینجا که چیز ترس‌آوری نیست!»

حرف صنوبر به نظر صبا درست و منطقی بود. با این حال فکر کرد که گاهی حیوانات چیزهایی را می‌دانند و می‌فهمند که انسانها هرگز نمی‌توانند به آنـــها پی ببرند. صبا بعد از این فکر خم شد و یکی از لاکپشتها را از میان علفها برداشت. لاکپشت توی لاکش بود. صبا گفت: «بیرون بیا، بیرون بیا از چیزی نترس، بیا و آفتاب را تماشا کن.»

صنوبر ادای خواهرهای بزرگتر را درآورد و گفت: «صبا! تو کی می‌خواهی بزرگ بشوی؟ لاکپشتها حرفهای تو را نمی‌شنوند.»

امّا صبا بی‌توجه به حرف صنوبر برای لاک‌پشتها حرفهای شیرین می‌زد. در همان حال دستش را نیز روی لاکِ سنگی لاکپشت می‌کشید. هوشمند که به نوازش شدن لاکپشت نگاه می‌کرد ناگهان در سر انگشتانش احساس عجیبی کرد. سر انگشتانش می‌لرزید. مثل این بود که انگشتانش روی جسمی بسیار نرم، به نرمی ابریشم کشیده می‌شود. هوشمند به دستان صبا و به ناخنهای صورتی او نگاه کرد. دست او چنان با ظرافت روی لاکپشت بالا و پایین می‌رفت که هوشمند احساس کرد دلش می‌خواهد مانند صبا، لاکپشت را نوازش کند. با این احساس جلوتر رفت و با ناواردی دستش را روی لاکپشت کشید. لاکپشت از دست غریبه‌ای که روی پشتش بالا و پایین می‌رفت به خود لرزید. خواست خودش را به داخل لاک بکشد،

امّا هوشمند دستش را کنار کشید و دوباره به نوازش کردن صبا خیره شد و با خودش اندیشید: «لاکپشت در زیر این نوازشهای بسیار مهربانانه چه احساسی دارد؟»

ناگهان در یك لحظه میل شدید «نوازش شدن» جانشین میل «نوازش کردن» شد. بار دیگر از این احساس و نیاز به خود لرزید. روز به روز بیشتر شبیه زمینیها می‌شد.

صبا همچنان لاکپشت را نوازش می‌کرد و سخنانی شیرین برای او می‌گفت. هوشمند به صدای صبا گوش کرد. به نظرش او صدای متفاوتی داشت. هرچه فکر کرد که چگونه می‌تواند صدای او را توصیف کند، چیزی به نظرش نرسید. صبا همچنان برای لاکپشت حرفهای شیرین می‌زد و او را تشویق می‌کرد که نترسد و بیرون بیاید. آن وقت در یك لحظهٔ بی‌مانند لاکپشت سرش را بیرون آورد. وجود هوشمند او را می‌ترساند امّا حرفهای صبا دلگرم‌کننده‌تر و اطمینان‌بخش‌تر از هرچیز دیگری بود. صنوبر حیرت کرده بود، امّا نمی‌خواست حیرتش را نشان بدهد. هوشمند با خودش گفت: «دو دختر، یك پسربچه، پنج لاك‌پشت و دوتا درخت. پس گوی نورانی کجاست؟»

صفا گفت: «من هم می‌خواهم با لاکپشتها حرف بزنم تا از لاکشان بیرون بیایند.»

بعد لاك‌پشتی را برداشت و سعی کرد حرفهای محبت‌آمیز صبا را تکرار کند: «آفتاب خیلی قشنگ است بیرون بیا و آفتاب را تماشا کن.»

صفا هرچه حرفهای شیرین و محبت‌آمیز از صبا شنیده بود تکرار کرد، امّا لاك‌پشت هنوز در لاکش بود. هوشمند که این منظره را دید تعجب کرد. صنوبر با این وجود که نمی‌خواست تسلیم شود امّا نتوانست مقاومت کند. یکی از لاك‌پشتها را از میان علفها برداشت. می‌خواست او را با حرفهای شیرین، از لاکش بیرون بیاورد. امّا زبانش حرکت نمی‌کرد. زبانش به حرفهای نرم و دلنشین عادت نداشت.

دستی به گلِ گوشهٔ سرش زد تا از وجود آن مطمئن شود.گل سر جایش بود امّا زبانش حرکت نمی‌کرد. صفا که تمام تلاش کودکانه‌اش را به‌کار برده امّا موفق نشده بود به صبا نگاه کرد و گفت: «پس چرا بیرون نمی‌آید؟!»

صبا لاك‌پشتی را که در دست داشت روی زمین گذاشت. بعد در حالی که به سبکبالی یك پروانه می‌دوید گفت: «باید آنها را دوست داشته باشی تا از لاکشان بیرون بیایند.» و از بلّکان مرمری بالا رفت و در اتاق ناپدید شد.

هوشمند که صبا را با چشم دنبال کرده بود با خود گفت: «دوست داشتن!»

به نظر همهٔ هوشمندان سیّارهٔ اوراك «دوست داشتن» هم جزواناشهای‌زمینی‌بود. در اوراك از همان کودکی با این احساس مبارزه می‌شد. کودکان در اتاقکهای شش ضلعی یاد می‌گرفتند که نباید کسی را دوست داشته باشند. دوست داشتن و مهر ورزیدن فایده‌ای جز هدر دادن وقت و انرژی نداشت. هوشمند انسان‌شناس به یاد یکی از قصّه‌هایی افتاد که مربّی‌اش برای او گفته بود. آن قصّه از جهتی جزو قصّه‌های تاریخی بود، چون مربوط به سالها پیش می‌شد؛ سالهایی که سیّارهٔ اوراك پیشرفت زیادی نکرده بود و اهالی‌اش «انسان» بودند و نه «هوشمند». قصّه‌ای که مربّی برایش گفته بود قصّهٔ دختری بود که هیچ‌کس دوستش نداشت. نه اینکه دختر بدی باشد. و یا اینکه بدقیافه و بددهن باشد. نه، هیچ‌کدام اینها نبود. او نسبتاً زیبا و بالهای خیالش به گستردگی آسمان بود. می‌توانست قصّه‌های زیبایی بگوید. هرلحظه که اراده می‌کرد دهها قصّه برای گفتن داشت. امّا فکر اینکه هیچ‌کس آن‌قدرها که شایسته است دوستش ندارد آن‌قدر غمگینش می‌کرد که تصمیم گرفت همهٔ دنیا را بگردد تا شاید یك نفر، فقط یك نفر پیدا شود و او را دوست بدارد. او سالهای بسیاری سفر کرد با افراد زیادی صحبت کرد،جاهای مختلفی را دید، امّا به هرکس که می‌رسید در چشمانش نگاه می‌کرد. نگاهی عمیق و پرسشگر. می‌خواست از چشمانش راز دلش را بفهمد. امّا هیچ چشمی عاشقانه به او نگاه

نمی‌کرد. دختری که هیچ‌کس دوستش نداشت باز هم به سفرش ادامه داد. سالها گذشت و او دیگر دختر جوانی شده بود. چیزهای زیادی از برخورد با مردم و دیدن جاهای مختلف یاد گرفته بود. دانسته‌هایش به سرعت افزایش یافته بود. جوان بود و پرانرژی. پس می‌بایست از نیرویش استفاده می‌کرد. باید دانسته‌هایش را با هم ترکیب می‌کرد و به نکات تازه و برجسته دست می‌یافت. امّا او همچنان در پی کسی بود که دوستش بدارد. دختر جوان، پیر شد، امّا هنوز به آرزویش نرسیده بود. او مُرد درحالی که تمام عمرش را صرف یك هدف بیهوده کرد: عشق، دوست داشتن.

مربّی هوشمند بعد از گفتن این قصّه نتیجهٔ دلخواهش را از آن گرفته بود: «هرکس که به دنیا می‌آید وظیفه دارد که برای تکامل سیّارهٔ اوراك تلاش کند. دختری که به دنبال عشق رفت، زندگی‌اش تباه شد. نه به آرزویش رسید و نه به جامعه‌اش خدمت کرد.»

صدای پای صفا که به طرف پلکان می‌دوید هوشمند را به خود آورد. به لاکپشتها به صنوبر که موهایی به سیاهی تاریکترین شبها داشت نگاه کرد. نمی‌دانست در فکر چنان دختری چه می‌گذرد، امّا از چهره‌اش می‌شد فهمید که به یك موضوع جدّی فکر می‌کند. شاید با خودش فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند مانند صبا لاکپشتها را دوست داشته باشد. صنوبر زیاد نایستاد. او نیز وارد خانه شد. هوشمند به دور و برش نگاه کرد. گوی نورانی در آن خانه نبود. اصلاً روی کرهٔ زمین گویهای درخشان و فروزان از همانهایی که در تلسکوپ دیده بود وجود نداشت. هوشمند فکر کرد که وقت آن است به سیّاره‌اش بازگردد. امّا برای رفتن از زمین به اوراك لازم بود که مچ‌بند را به پای چپش می‌بست. این بود که خم شد و مچ‌بند را از پای راستش باز کرد و به پای چپش بست. سپس به وسیلهٔ پلکان هوایی به سیّارهٔ اوراك بازگشت.

فصل هفتم

هالهٔ انسانی

هوشمند انسان‌شناس به سیّارهٔ اوراك رسید و با خودش فکر کرد نامرئی بودن در سیّاره‌ای که نامرئی است نشان دهندهٔ نهایت قدرتمندی و پیشرفت است. او در جایی فرود آمد که، فاصلهٔ زیادی تا زیگورات تحقیقات انسان‌شناسی داشت. می‌توانست به آنجا تلفن بزند و بخواهد که سفینه‌اش را برایش بفرستند؛ اما احتیاج به فکر کردن داشت. برای همین ترجیح داد که تا زیگورات انسان‌شناسی پیاده برود. خیابانها مثل همیشه خلوت بود. وسایل حمل و نقل عمومی تقریباً خالی بود. در آن بعدازظهر گرم همه سر کارهایشان بودند. آنهایی هم که نوبت کارشان تمام

شده بود در گالها و اِـ گالها به سر می‌بردند. آنها به کمك کامپیوترهای پیشرفته‌ای که در همه جا وجود داشت به آگاهیهای تازه‌ای دست می‌یافتند. هوشمند به یاد خیابانهای شلوغ، پر رفت و آمد و دودآلود زمین افتاد و بی‌اختیار مقایسه‌ای در ذهنش صورت گرفت. در زمین بی‌نظمی و هرج و مرج حاکم بود امّا در سیّارهٔ اوراك جز نظم و ترتیب چیزی نبود. بعد از این مقایسهٔ کوتاه به خانه‌ای که دری خاکستری و کوچـك داشت فکـر کرد؛ امّا صدای آهنگ ویلون هنوز توی گوشش بود. به هرچیزی که فکر می‌کرد صدای ویلون نیز همراهش بود. انگار بین آهنگ ویلون و افکار او پیوستگی پایان ناپذیر به وجود آمده بود. بعد جمله‌ای را به یاد آورد: «باید آنها را دوست داشته باشی تا از لاکشان بیرون بیایند.»

برای هوشمند مهمّ نبود که گویندهٔ این جمله کدام یك از سه بچّهٔ توی حیاط بود. در هرحال این جمله او را به یاد کودکیش انداخته بود. صدای آرامبخش صبا و نگاهش را به یاد آورد. هوشمند برای شناختن انسانها به جزئیات توجه می‌کرد. یك نگاه، یك حرکت دست و یا یك کلمه راهگشای شناخت درون انسانها باشد.

هوشمند از کنار گالها و اِـ گالها گنبدی شکل که از نوعی سنگ سبز ساخته شده بود گذشت و باز هم به صبا فکر کرد. نمی‌دانست که چرا چهرهٔ او از جلو چشمـانش کنار نمی‌رود. هرچند که صورت گرد، لبهائی که به طرف بالا بود و چشمـان کوچـك و تابنـاکش مجموعهٔ زیبایی را نمی‌ساخت امّا در نگاه و لحن صدایش چیزی جلب کننده وجود داشت. مثل این بود که دورتادوراورا هاله‌ای فرا گرفته بود. هاله‌ای که هوشمند هیچ اسمی برایش پیدا نمی‌کرد.

وقتی هوشمند انسان‌شناس سرانجام به زیگورات تحقیقات انسان‌شناسی رسید به اتاق اشعهٔ نامرئی کننده رفت و گفت: «من آمدم.»

هوشمندی که پشت میز بلندی نشسته بود و به یك دستگاه نگاه می‌کرد از جایش برخاست و به پشت دیوار شیشه‌ای رفت. انسان‌شناس در مرکز دایرهٔ قرمز- همان جایی که قبلاً برای نامرئی شدن ایستاده بود- ایستاد و دستهایش را از هم باز کرد. نور زردی از سقف به دایره و به هوشمند انسان‌شناس تابید. ناگهان انسان‌شناس، ظاهرشد. هوشمندی که در اتاق شیشه‌ای بود دستگاه تابش اشعه را خاموش کرد با خونسردی به انسان‌شناس نگاه کرد. انسان‌شناس هم به خود نگاه کرد. هوشمند اشعهٔ نامرئی کننده، از اتاقك خارج و به انسان‌شناس نزدیك شد. و مچ‌بند را از پای چپ او باز کرد و به دستش داد. هوشمند انسان‌شناس مچ‌بند را گرفت و در حالی که به طرف در می‌رفت گفت: «تا بعد.»

از اتاق خارج شد، خودش را به اتاقش رساند و تلسکوپ را برداشت، برای رفتن به تپّهٔ سرخ بی‌تاب بود.

هوا کم‌کم تاریك می‌شد. امّا برای هوشمند مهمّ نبود. سفینه‌اش را به سوی تپّهٔ سرخ تنظیم کرد. سفینه برخاست و برفراز سیّاره‌ای که نور صدها چراغ مانند روز روشنش کرده بود به پرواز در آمد. صدای صبا مانند هوای پیرامونش او را در برگرفته بود: «باید دوستش داشته باشی، باید دوستش داشته باشی...»

هوشمند سعی کرد به چیزهای مهمّ بیندیشد. اینکه آیا تلسکوپ در نشان دادن گویها اشتباه کرده است یا نه اساسی‌ترین پرسشی بود که او باید پاسخش را می‌فهمید امّا صدای صبا...

هوشمند سرش را به شدّت تکان داد. مثل این بود که می‌خواست صدا و تصویر صبا را از ذهنش خارج کند. در همین موقع به تپّهٔ سرخ رسید،سفینه‌اش را به پایین هدایت کرد و از آن پیاده شد. بعد با دستانی که از شدت کنجکاوی آشکارا می‌لرزید تلسکوپ را در جهت کرهٔ زمین تنظیم و از دریچهٔ آن نگاه کرد. بازهم گویهای نورانی همه جا بود. با دیدن گویها، هوشمند چنان فریادی کشید که نشان دهندهٔ حیرت و

ناباوریش بود. بعد از آن، باز هم به زمین نگاه کرد، عدسیها را جابه‌جا کرد، درجات آنها را تغییر داد و یا دستکاری کرد، امّا گویها همچنان همه جا بود. کم نور و پر نور؛ امّا همگی آبی. بعضیها کوچك، بعضیها متوسط و تعدادی آن قدر بزرگ که چشم را خیره می‌کرد. تلسکوپ را روی نقطهٔ Po ۶۷۲ تنظیم کرد. در آن نقطه چند گوی با نورهایی متوسط وجود داشت یك گوی به طور محسوسی بزرگتر از بقیّه بود. هوشمند حسابی گیج و سردرگم شده بود.

تقریباً سه روز می‌شد که به وجود گویها پی برده بود، امّا هنوز نفهمیده بود که آنها چه هستند و یا از کجا آمده‌اند. حتّی نفهمیده بود که چرا تعدادی از گویها باید نورانی‌تر از بقیّه باشند. با این همه ناامید نشد. مثل همیشه منتظر لحظهٔ «اتّصال» با حقیقت ماند. و سوار سفینهٔ آسمانیش شد. هوا کاملاً تاریك شده بود. با این حال برای او کار کردن ساعت مشخصی نداشت. هر زمان که کاری وجود داشت، زمان مناسب برای انجامش همان موقع بود. هوشمند، سفینه‌اش را به سوی زیگورات ارتباطات هدایت کرد.

پاتسی زیگورات ارتباطات با چشمان کوچك و مورّبش از پشت دستگاه گیرنده به هوشمند انسان‌شناس نگاه کرد و گفت: «شمایید؟! در جلسه‌ای که با شرکت پاتسی اعظم تشکیل شد، شنیدم که برای تحقیق و بررسی به زمین رفته‌اید، این طور است؟»

انسان‌شناس گفت: «بله، همین امروز رفتم و همین حالا برگشتم.»

پاتسی گفت: «چه سفر کوتاهی! آیا در تحقیقات خود به نکته‌ای غیرعادی برخورد نکردید؟»

هوشمند فکر کرد که آیا پاتسی به طور غیرمستقیم به گویهای نورانی اشاره

می‌کند. با این حال نخواست که از گویها چیزی بگوید. همان طور که پاتسی تحقیقات انسان‌شناسی گفته بود، بهتر بود که تا روشن نشدن ماهیت گویها کسی چیزی نمی‌دانست. بعد از این فکرها گفت: «فعلاً حرفی برای گفتن ندارم. آمده‌ام که... یعنی لازم است که با مخترع تلسکوپ استثنایی صحبت کنم.»

پاتسی گفت: «می‌دانید که گروه بزرگی روی اختراعات و ساخت وسایلی مانند تلسکوپ کار می‌کنند، بنابراین...»

هوشمند انسان‌شناس میان حرفش گفت: «ولی حتماً...»

پاتسی که حدس می‌زد هوشمند قصد دارد چه بگوید، گفت: «بله، می‌توانم کسی را به شما معرفی کنم که سهم مهمّی در ساخت تلسکوپ داشته است. درواقع طرّاح اصلی تلسکوپ او بوده است.»

انسان‌شناس با اشتیاق گفت: «او کیست؟ الان کجاست؟»

پاتسی به ساعتش نگاه کرد و گفت: «الان موقع استراحت اوست. فکر نمی‌کنم، یعنی حتماً او در زیگورات اختراعات امنیتی نیست. بهتر است تا فردا منتظر باشید.»

انسان‌شناس گفت: «امّا من باید زودتر او را ببینم.»

پاتسی به صورت انسان‌شناس نگاه کرد. دربارهٔ او زیاد شنیده بود. می‌دانست که در وجود او هنوز درصد بالایی از اناشهای زمینی وجود دارد. هرچند کسی که مقام و موقعیت هوشمند انسان‌شناس را داشت باید کامل و بی‌نقص می‌بود ولی پاتسی اعظم و دیگر پاتسی‌ها به ایرادها و نقاط ضعف او با چشم‌پوشی نگاه می‌کردند. آنها آن قدر واقع‌بین بودند که قبول کنند اگر کسی سالها روی روان و وجود انسانها مطالعه کند ناچار دیرتر از بقیّه به تکامل خواهد رسید. با این فکرها پاتسی گفت: «تلسکوپ را هوشمند مخترع تیامات ساخته است. نشانی اِـ گال او را از منشیم بگیرید.»

بعد از این حرف تصویرش محو و تصویر هوشمندی که صورتی باریک داشت ظاهر شد. انسان‌شناس گفت: «نشانی هوشمند مخترع تیامات را می‌خواهم.»

منشی پاتسی گفت: «بله، همین الان.» و به دستگاهی که کنارش بود اسم دکتر تیامات را داد. بلافاصله نشانی دکتر روی صفحهٔ تلویزیون نقش بست و او گفت: «خانهٔ او در نقطهٔ / ۵۲۲ Eo غربی است.»

انسان‌شناس چند بار نشانی را تکرار کرد. سپس دستگاه گیرنده را خاموش کرد و از زیگورات اطّلاعات و ارتباطات خارج شد. بعد نشانی را به دستگاه سفینه‌اش داد و به راه افتاد. هوا کاملاً تاریک شده بود.

انسان‌شناس به کهکشان و ستارگان روبه‌رو و بالاش نگاه کرد. سپس به صفحهٔ جهت‌نما نگاه کرد. عقربه درست روی نقطهٔ مورد نظر بود. سفینه‌اش را به پایین هدایت کرد و جلو خانهٔ دکتر فرود آمد. زنگ درِ خانه را به صدا در آورد. بلافاصله خودِ دکتر در را باز کرد و نگاه پرسشگرانه‌ای به انسان‌شناس انداخت.

انسان‌شناس پرسید: «تلسکوپ را شما طرّاحی کرده‌اید؟»

چهرهٔ هوشمند تیامات از هم باز شد و گفت: «منتظرتان بودم. بیایید تو.» و کنار رفت تا راه برای ورود او باز شود. انسان‌شناس وارد اِ- گال شد. تیامات آرام در را بست و جلوتر از انسان‌شناس به راه افتاد. او بلند قد و کمی خمیده بود. موهای سیاه و برّاقش به طرف عقب شانه شده بود. در لباس راحتیِ خانه بسیار خودمانی به نظر می‌رسید. تیامات هوشمند انسان‌شناس را به طرف یکی از سه اتاق اِ- گال راهنمایی کرد. هوشمندان سیّارهٔ اوراك مدلهای مختلف ساختمان سازی را آزمایش کرده بودند. مدتهای بسیاری خانه‌های دایره‌ای شکل را بهترین نوع خانه می‌دانستند. سپس خانه‌هایی که روی پایه‌های فلزی ساخته می‌شد بهترین و مناسبترین نوع خانه محسوب می‌شد. مدتها نیز مدلهایی عجیبتر رواج داشت. سرانجام بعد از آزمایشهای متعدد دانستند که همان شیوه‌ای که اجدادشان در

خانه‌سازی به کار می‌برده‌اند بهتر و مناسبتر از بقیّه مدلهاست. این بود که خانه‌های مربع شکل که سقفی گنبدی داشت جایگزین مدلهای دیگر شد. حالا در همه جای اوراك گالها با دو اتاق و اِـ گالها با سه اتاق به چشم می‌خوردند.

هوشمند انسان‌شناس وارد اُتاق شد. چراغی که از سقف گنبدی آویزان بود نوری ملایم و یکنواخت را به همه جای اِـ گال می‌پاشید. هوشمند انسان‌شناس همین که وارد اتاق شد نگاهش به زنی با چهره‌ای رنگ پریده و بسیار لاغر افتاد. زن درحال خواندن یك کتاب الکترونیکی بود. کلمات روی صفحهٔ کامپیوتر ظاهر می‌شد و زن که مهارت عجیبی در خواندن داشت نگاهش را به سرعت از روی کلمات می‌گذراند و آنها را می‌خواند.

تیامات همسرش را معرفی کرد و گفت: «همسرم آپسو!»

هوشمند باخودش تکرار کرد: «آپسو!»

بعد به معنی «آپسو» فکر کرد. آپسو به معنی آبهای شیرین و «تیامات» به معنی آبهای شور بود. هوشمند انسان‌شناس می‌دانست که انتخاب همسر برای هوشمندان به عهدهٔ ماشینهایی است که به همین منظور ساخته شده‌اند. با خودش فکر کرد: «آیا ممکن است ماشینها در انتخاب همسر به شباهت اسمها هم توجه کنند؟»

چنین چیزی به نظرش تقریباً غیرممکن می‌آمد. ماشینها در انتخاب همسر برای هوشمندان بیش از هرچیز به میزان هوش آنها توجه می‌کردند. انسان‌شناس نگاهی به آپسو و نگاهی به تیامات انداخت و دانست که آن دو از نظر هوش تقریباً با هم فرقی ندارند. در همین فکرها بود که تیامات بی‌مقدّمه گفت: «گویهای نورانی کاملاً فکر شما را اشغال کرده‌اند، این طور نیست؟»

انسان‌شناس با تعجّب به تیامات نگاه کرد. پس او هم از وجود گویها خبر دارد. هوشمند سرش را تکان داد و گفت:«آنها براستی چیستند؟ آیا شما می‌دانید؟»

تیامات با صدای محکمی گفت: «معلوم است که می‌دانم. خود من تلسکوپ را ساخته‌ام. بعد از اینکه تلسکوپ ساخته شد از پشت آن به کرهٔ زمین نگاه کردم و گویهای نورانی را دیدم.»

بعد، به آپسو نگاه کرد. به نظر می‌رسید که او هیچ صدایی را در اطرافش نمی‌شنود. خطوط چهره‌اش صاف و عضلاتش محکم بود. ناگاه آپسو برخاست و به طرف دستگاه مکعب شکل زرد رنگی که کنار اتاق بود رفت. دکمه‌ای را فشار داد. بلافاصله دو لیوان نوشیدنی از دستگاه خارج شد. آپسو دو لیوان را برداشت و جلو انسان‌شناس و تیامات گذاشت و سپس سرجایش برگشت. تیامات با بی‌اعتنایی به نوشیدنیها نگاه کرد و گفت: «امّا من که نوشیدنی نخواسته بودم.»

آپسو جوابش را نداد. پشت کامپیوتر نشست. هدفون دستگاه را روی گوشهایش گذاشت. کامپیوتر، کتاب را برای او خواند. هوشمند انسان‌شناس با آنکه می‌دانست مزاحم مطالعهٔ آپسو شده است با این حال با بی‌تابی به تیامات گفت: «خب آن گویها چه هستند؟ آن گویهای درخشانتر...»

هوشمند تیامات گفت: «عجله نکنید. بهتر است با هم به دیدن زمین برویم. امّا حالا هوا تاریك است و ما به سختی می‌توانیم آن گویهای نورانی را از نور چراغها تشخیص بدهیم. بهتر است تا فردا صبر کنیم.»

انسان‌شناس چاره‌ای جز موافقت نداشت. بلند شد، برای ساعت پنج صبح فردا در تپّهٔ سرخ قرار گذاشت و از اِ- گال خارج شد. در راه با خودش فکر کرد: «آیا اصلاً آپسو متوجه ورود و خروج من شد؟»

* * *

خورشید هنوز کاملاً طلوع نکرده بود. هوشمند انسان‌شناس روی تپّهٔ سرخ منتظر هوشمند مخترع تیامات بود، امّا خبری از او نبود. حدس زد که چون تیامات باید از وسایل عمومی رفت و آمد استفاده کند دیر کرده است. امّا وقتی به ساعتش

نگاه کرد دید که هنوز سه دقیقه تا ساعت پنج باقی مانده است. خودش آن قدر برای دانستن رازِ گویها بی‌قرار بود که زودتر از زمان تعیین شده به تپّهٔ سرخ آمده بود. تلسکوپ را نصب کرد و از پشت آن به کرهٔ زمین و گویهای پر نور و کم نور نگاه کرد. انسان‌شناس تلسکوپ را روی نقطهٔ Po۶۷۲ تنظیم کرد، امّا در آن نقطه هیچ گویی نبود. نه گویهای کم نورتر و نه آن گوی درخشانتر، هیچ کدام نبودند.

ـ گویهای نورانی حسابی توجّه شما را جلب کرده‌اند!

هوشمند سرش را برگرداند و تیامات را با جعبهٔ کوچکی که در دست داشت پشت سرش دید. در لباس سرتاسر یش قیافه‌ای خشک و رسمی داشت. انسان‌شناس گفت: «بله، برایم جالب است که بدانم آن گویها چه هستند.»

تیامات پشت تلسکوپ رفت و به گویهای نورانی و فروزان نگاه کرد. هوشمند به تیامات که با دقت تمام به زمین نگاه می‌کرد، نگریست. دکتر چهره‌ای زیبا داشت و پنجاه ساله به نظر می‌رسید.

در همین موقع او از پشت تلسکوپ کنار رفت و گفت: «امّا دربارهٔ گویها...»

تمام توجّه انسان‌شناس جلب شد. تیامات دستش را روی تلسکوپ گذاشت و گفت: «بهتر است شما پشت تلسکوپ قرار بگیرید تا همه چیز را بفهمید.»

هوشمند اطاعت کرد و از دریچهٔ تلسکوپ به گویها نگاه کرد. تیامات آمرانه گفت: «نگاهتان را روی یك گوی متمرکز کنید.»

هوشمند یك گوی نسبتاً بزرگ و نورانی را انتخاب کرد و با دقّت به آن نگریست. تیامات جعبه را باز کرد. از توی آن فیلتری بیرون آورد و جلوی عدسی نصب کرد. ناگهان هوشمند انسان‌شناس از آنچه که دید آهی عمیق و طولانی کشید و به تیامات نگاه کرد. بعد بار دیگر به گویها نگاه کرد. تیامات دائماً فیلتر را برمی‌داشت و دوباره کار می‌گذاشت تا هوشمند بهتر بتواند به راز گویها پی ببرد. سرانجام بعد از اینکه هوشمند مدتی نگاهش را از یك گوی به گوی دیگر گرداند

از پشت تلسکوپ کنار آمد. چهره‌اش عرق‌آلود بود و در چشمانش ناباوری و اعجاب موج می‌زد. در آن حال که عضلات صورتش از شدت حیرت، سخت و محکم شده بود با ابهام و سردرگمی به تیامات نگاه کرد و با صدایی که آشکارا می‌لرزید گفت: «باور کردنی نیست! نه، نمی‌شود باور کرد. آن گویها،... آن گویها همان انسانها هستند!»

تیامات با خونسردی جواب داد: «بله، گویها همان انسانها هستند.» و به پشت تلسکوپ رفت و به گویها نگاه کرد. انسان‌شناس به یاد آورد که یك بار حدس زده بود که گویها همان انسانها هستند؛ امّا این حدس را چنان محال و غیرممکن دانسته بود که پیگیری و تحقیق نکرده بود. تیامات به هوشمند نگاه کرد و گفت: «من در این تلسکوپ، عدسی مخصوص کار گذشته‌ام. قصدم این بود که با این عدسی بی‌نظیر شما بتوانید هم داخل خانه‌ها و ساختمانها را ببینید و هم در تاریکی تشخیص بدهید. امّا...»

در حالی که بسیار شاد به نظر می‌رسید، ادامه داد: «با اینکه همه چیز را محاسبه کرده بودم امّا وقتی تلسکوپ آماده شد متوجّه شدم که عدسی مخصوص، کاری را که انتظار داشتم انجام نمی‌دهد. یعنی قادر نیست جزئیات زندگی در کرهٔ زمین را در تاریکی و از پشت دیوارهای ضخیم هم نشان بدهد. آن عدسی به جای کاری که باید انجام می‌داد انسانها را به صورت گویهایی نورانی نشان داد. می‌بینید؟ من قصد دیگری از گذاشتن عدسی داشتم امّا به چیز دیگری دست یافتم. کاملاً تصادفی و اتفاقی. امّا من با یك نظر فهمیدم که گویها همان انسانها هستند. بنابراین به فکر ساختن فیلتری افتادم که جلوی تلسکوپ نصب کنم تا انسانها را همان گونه که هستند نشان بدهد؛ و فیلتر را ساختم.»

انسان‌شناس که هنوز آثار حیرت در نگاهش بود به یاد آورد که خودش هرچه فکر کرده بود نتوانسته بود به راز گویها پی ببرد. پس تیامات چطور با یك نگاه

متوجه همه چیز شده بود؟! در هرحال فعلاً وقت این فکرها نبود. با صدایی لرزان پرسید: «امّا چرا انسانها باید مانند گوی نورانی به نظر بیایند؟!»

تیامات عمیقاً به فکر فرو رفت و بعد گفت: «مطمئن نیستم که حرفی که می‌زنم درست باشد. به نظر من در وجود انسانها چیزی است که به صورت نوری آبی جلوه می‌کند. بگذارید واضح‌تر صحبت کنم. شما لطفاً یك بار دیگر از پشت تلسکوپ به زمین نگاه کنید.»

هوشمند انسان‌شناس بی‌اراده اطاعت کرد و به زمین خیره شد. تیامات گفت: «به حیوانات نگاه کنید.»

هوشمند به گربه‌ای که روی دیوار نشسته بود نگاه کرد و گفت: «یك گربه روی دیواری نشسته است.»

تیامات گفت: «بسیار خب. شما اکنون بدون فیلتر به او نگاه می‌کنید. حالا با فیلتر به گربه نگاه کنید.»

تیامات بعد از این حرف، فیلتر را جلو عدسی قرار داد و گفت: «آیا تغییری مشاهده می‌کنید؟»

هوشمند جواب داد: «خیر، او را همان طور که بود می‌بینم.»

تیامات گفت: «به هرحیوانی که نگاه کنید مطمئناً آن را به صورت یك گوی نورانی نخواهید دید. این کیفیت مخصوص انسانهاست. حالا... اجازه بدهید.»

و سر تلسکوپ را به سوی سیّارهٔ اوراك گرداند. صد متر آن طرفتر، پایین تپّهٔ سرخ کارگران درحال ساختن زیگوراتهایی جدید بودند. تیامات تلسکوپ را روی کارگران تنظیم کرد و گفت: «حالا بیایید به کارگران نگاه کنید.»

انسان‌شناس بار دیگر اطاعت کرد؛ پشت تلسکوپ رفت و به کارگران نگاه کرد.

تیامات گفت: «با فیلتر»

و بعد فیلتر را کنار زد: «و بدون فیلتر. همان طور که می‌بینید آنها هیچ نوری از

خود ندارند.»

انسان‌شناس حرف او را تائید کرد و گفت: «بله، هیچ نوری ندارند.»

هوشمند مخترع تیامات گفت: «اینجاست که باید پرسید چرا؟ چرا حیوانات کرهٔ زمین به صورت گوی نورانی دیده نمی‌شوند؟ چرا ساکنین سیارهٔ ما از خودشان نور ندارند. مگر ما انسان نیستم؟ مگر اجداد ما سی و شش هزار سال پیش، از زمین به این جا نیامدند؟ درست است که ما از انسانهای زمین پیشرفته‌تریم امّا از نظر ساختمان بدنی هیچ فرقی با آنها نداریم. پس آن نور چیست و از چه ناشی می‌شود؟»

هوشمند انسان‌شناس کاملاً ساکت بود. سؤالات متعدد و پشت سر هم تیامات او را کاملاً گیج و درمانده کرده بود. تیامات به چهرهٔ مبهوت انسان‌شناس نگاه کرد و گفت: «خب، فکر می‌کنم که دیگر وظیفهٔ شماست که جواب این سؤالها را پیدا کنید. سؤال اساسی را یك بار دیگر تکرار می‌کنم: چرا انسانهای روی زمین به صورت گوی نورانی دیده می‌شوند؟»

انسان‌شناس که کم‌کم سلولهای مغزش به کار می‌افتاد به آرامی پرسید: «و آن گویهای بزرگتر و نوارنی‌تر...»

تیامات با سر به تلسکوپ اشاره کرد و گفت: «خودتان نگاه کنید.»

انسان‌شناس از پشت تلسکوپ به کرهٔ زمین نگاه کرد و به جستجوی گویهای فروزانتر پرداخت. تلسکوپ را روی نقطهٔ P۰۶۷۲ تنظیم کرد. گوی درخشان توی حیاط بود. تیامات فیلتر را جلو عدسی قرار داد. انسان‌شناس بی‌آنکه مژه بزند به گوی فروزان نگاه کرد. آن‌وقت از آنچه که دید عمیقترین آهِ زندگی‌اش را کشید. گوی فروزان تبدیل به دختر کوچکی شد که چشمانی تابناك داشت و اسمش صبا بود. انسان‌شناس به تیامات نگاه کرد و گفت: «این همان دخترك است، همان که اسمش صباست.»

تیامات با سردی گفت: «اسمش مهمّ نیست. مهمّ این است که بدانیم چرا او باید فروزانتر و درخشانتر از بعضی دیگر از گویها باشد. البتّه پیدا کردن جواب این سؤال هم به عهدهٔ شماست.»

بعد ساکت شد و به انسان‌شناس که از دریچهٔ تلسکوپ به صبا نگاه می‌کرد، نگریست. انسان‌شناس زیر لب طوری که فقط خودش می‌شنید گفت: «آن همه نور از دختری به کوچکی صبا!»

تیامات گفت: «خب، من دیگر می‌روم.»

انسان‌شناس به او نگاه کرد. تیامات ادامه داد: «امّا قبل از رفتن باید بگویم که... البتّه روی نظر من چندان حساب نکنید. هرچند که به انسان‌شناسی علاقه دارم امّا من مخترع هستم و کارم چیز دیگری است. با این حال روی حرفهایم فکر کنید. به نظر من شاید نوری که از انسانها می‌تابد و با چشم مسلّح دیده می‌شود مربوط به جوهرهٔ انسانی آنها باشد. نمی‌دانم چطور تشریح کنم. چندان مطمئن نیستم که نظرم صحیح باشد، امّا شاید چیزی در وجود انسانهاست که آنها را از موجودات دیگر متمایز می‌کند. متوجّه هستید؟ آن چیز باعث می‌شود که با حیوانات و حتی با ما هوشمندان نیز تفاوت داشته باشند. من اسم این نور را «هالهٔ انسانی» می‌گذارم، امّا جواب بقیّهٔ سؤالات را نمی‌دانم. همین.»

انسان‌شناس با دقّت به حرفهای تیامات گوش کرد. تیامات نگاه عمیق به کرهٔ زمین که آن دورها در هاله‌ای از ابهام فرو رفته بود انداخت و با قدمهایی نرم و آهسته از تپّهٔ سرخ پایین رفت. انسان‌شناس ماند و چند پرسش که پیدا کردن پاسخهایش به عهدهٔ او بود. در هرحال او به عنوان بزرگترین انسان‌شناس سیّارهٔ اوراك وظیفه داشت که به آن پرسشها پاسخ دهد.

انسان‌شناس به تیامات که از تپّه سرازیر می‌شد نگاه کرد. آن طرفتر کارگران مثل ماشینهای بدون احساس و درك مشغول کار بودند. خورشید طلوع کرده و همه

جا را با نور خود روشنایی بخشیده بود؛ امّا انسان‌شناس تلسکوپش را رو به کرهٔ زمین گذاشته بود و با دقّت گویها را نگاه می‌کرد. می‌دانست که بار دیگر باید برای سفر به زمین آماده شود.

فصل هشتم

صعود

انگار زمان از حرکت باز ایستاده بود. در آن بعدازظهر تابستان هیچ جنبشی در خانه‌ای که دو درخت خرمالو و یك حوض بی‌شکل داشت دیده نمی‌شد. دهها گنجشگ در حالی که از گرما نوکشان باز مانده بود روی شاخهٔ درختهای خرمالو بی‌حرکت بودند. لاکپشتها برای جستجوی خنکی میان علفها فرورفته بودند. توی خانه، مادر با دهان باز نفسهای صدادار می‌کشید. در یك طرفش صنوبر و در طرف دیگرش صفا و صبا خوابیده بودند. پنکه با صدایی یکنواخت و خواب‌آور می‌چرخید و هوای گرم را به حرکت در می‌آورد. در اتاق دیگر مادربزرگ میان بوهایی که اتاق

را انباشته بود به روزهای خوش زندگیش فکر می‌کرد. چه کسی می‌توانست تصوّر کند که آن هیکل تنومند و پیر روزگاری خوشبخت‌ترین آدم روی زمین بوده است؟

صبا، آرام چشمانش را باز کرد. دست صفا در دستانش بود. لحظه‌ای به چهرهٔ کودکانهٔ او نگاه کرد. سپس با احتیاط دستش را از دست او بیرون کشید. بلند شد و با نوک پنجه طوری که رویای نیمروز مادر را به هم نزند به طرف اتاق مادربزرگ رفت. مادربزرگ سرش را به طرف او گرداند و لبخند تلخی زد. صبا با صدای خفه‌ای گفت: «گرمتان نیست مادربزرگ؟ می‌خواهید پنکه را بیاورم اینجا؟»

مادربزرگ سرش را تکان داد و چیزی نگفت. صبا گفت: «اصلاً چطور است که شما هم به آن اتاق بیایید؟ آنجا خُنکتر است.»

مادربزرگ که انگار چیزی روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. با صدای گرفته‌ای می‌گفت: «نه دخترم، استخوانهایم درد می‌کند. این هوا برای من بهتر است.»

صبا ساده‌دلانه قبول کرد و از اتاق خارج شد. بعد، همان طور روی پنجه‌های پا برگشت و کنار صفا که دست خالی‌اش به سویی دراز بود خوابید. به مادربزرگ فکر کرد. حس کرد که او خیلی تنها، بیمار و ناتوان است. برای همین دعا کرد:

ای شفابخش بیماران،

ای خدایی که دوست مهربان همهٔ آدمهای تنها، بی‌کس و ناامید هستی

به مادربزرگم کمك کن که این قدر غمگین نباشد.

مهر او را در دل افراد خانواده‌ام زیاد کن!

و خیلی زود و به سادگی شبنمی که بخار شود خواب به سراغش آمد. بار دیگر همه جا ساکت شد. خانه در زیر آفتاب گرم تابستان می‌لرزید. ناگهان در اوج سکون و بی‌حرکتی دهها گنجشك چنان با وحشت بالهایشان را به هم زدند که درختها به خود لرزیدند. لاکپشتها گیج و ترسان سرشان را در لاکشان فرو بردند و ماهیهای قرمز حوض به عمق ساکت، امن و تاریك حوض پناه بردند.

در خانه، همه با هم از خواب پریدند و هراسان به صدای وحشت بار گنجشکها گوش سپردند. مادربزرگ چشمانش را با اندوه روی هم گذاشت و زیر لب گفت: «این صدای شوربختی است. از حالا تا هفت ساعت و یا هفت روز و یا هفت هفته باید منتظر خبر هولناکی باشیم.»

اوّلین کسی که جرئت کرد حرکت کند، صبا بود. او با هیجان به ایوان دوید و به حیاط نگاه کرد. گنجشکها پَرپَر می‌زدند و فریاد می‌کشیدند. مادر و صفا و صنوبر نیز به دنبال او به ایوان آمدند. با یك نگاه سَرسَری هم می‌شد فهمید که همه چیز عادی است و چیز ترس‌آوری وجود ندارد. مادر خواب‌آلوده گفت: «باز این پرنده‌ها چه‌شان شده؟» و با پلکهای فرو افتاده و گیج از خواب به اتاق باز گشت. صنوبر با نفرت به دور شدن گنجشکها نگاه کرد، دستش را به آرامی کنار لبش کشید و گفت: «از خواب پریدم. حتماً لبم تب‌خال می‌زند.»

صبا از پله‌ها پایین دوید، زیر اوّلین درخت خرمالو ایستاد و سرش را بالا گرفت. گنجشکها رفته بودند و لاکپشتها در لاکشان بودند. صفا کنارش ایستاد و پرسید: «گنجشکها باز هم از چیزی ترسیده‌اند؟»

صبا سرش را تکان داد و درحالی که به یاد می‌آورد که چند روز پیش هم گنجشکها همین قدر ترسیده بودند، خم شد و به لاکپشتها نگاه کرد. پنج لاك‌پشت در لاکشان خزیده بودند و مانند تکّه‌های سنگ بی‌روح به نظر می‌رسیدند. صبا به اطرافش نگاه کرد. همه چیز مانند همیشه بود. چند گنجشك هنوز با بلاتکلیفی بالهایشان را به هم می‌زدند. نمی‌دانستند بروند یا بمانند. صدای بالهایشان که هوا را می‌شکافت غم‌انگیزترین صداها بود. صبا به صفا نگاه کرد و گفت: «خب برادر کوچولوی من، برای گنجشکها کار مهمّی پیش آمد و آنها رفتند.»

بعد از این حرف صفا را که به سبکی یك پَر بود بغل کرد و به اتاق بُرد. مادر چای بعدازظهر را درست می‌کرد و به پرنده‌ها به خاطر اینکه مانع خوابش شده

بودنـد لعنت می‌فرستـاد. صبـا پیش مادربزرگ رفت و با هیجان گفت: «شنیدید مادربزرگ، شنیدید؟»

با ورود صبا، مادربزرگ احساس خنکی کرد. مثل این بود که نسیم خنکی خیلی آهسته وارد اتاق شد. صبا هم متوجّه خنکی هوا شد. نگاهش را به طرف در گرداند و گفت: «چه هوای خنکی!...»

مادربزرگ زیر لب گفت: «هفت ساعت یا هفت روز...»

مادر از توی هال صدا زد: «صبا! بیا چای مادربزرگت را ببَر.»

صبا با عجله بلند شد و برای آوردن چای از اتاق خارج شد. مادر یك سینی چای روی میز وسط هال گذاشته بود و مجله‌ای را ورق می‌زد. صنوبر روی صندلی روبه‌روی مادر نشسته بود. صفا هم به طور خستگی‌ناپذیری دور صندلیها می‌دوید و یا در زیر پلّه‌های زیرزمین پنهان می‌شد و از دیگران می‌خواست که او را پیدا کنند.

صبا چای مادربزرگ را جلویش گذاشت و گفت: «چقدر داغ است!» و چای را توی نعلبکی ریخت. بعد به مادربزرگ نگاه کرد و لبخند زد. در همین موقع مادر او را صدا زد: «صبا!»

صبا از اتاق مادربزرگ خارج شد. مادر در همان حال که مجلّه را ورق می‌زد گفت: «گفته بودم که زیاد توی اتاق مادربزرگ نمان. او پیر است، مریض است. هوای اتاق آلوده است.»

صنوبر که هنوز دستش را کنار لبش می‌کشید، گفت: «تبخال می‌زنم.»

صبا گفت: «امّا مادر، او خیلی تنهاست.»

صنوبر با نفرت گفت: «تو مثل اینکه اصلاً حس بویایی نداری. آخر چطور می‌توانی توی آن اتاق بروی. من که تحمّل یك دقیقه‌اش را هم ندارم.»

صبا روی صندلی نشست و چایش را با دلخوری برداشت. مادر مجلّه را بست

و با حیرت گفت: «هوا چقدر خنك شد!»

همین موقع پدر آمد. مرد تنومندی با ریشهایی بلند و انبوه، و آن قدر زبر که وقتی صبا انگشتانش را میان آنها فرو می‌برد احساس می‌کرد که صدها سوزن به آرامی در دستانش فرو می‌رود. پدر با آهی که نشان دهندهٔ نارضایتی‌اش بود گفت: «هیچ کاری نفرت‌انگیزتر از کار اداری نیست!»

مادر مجلّه را ورق زد و گفت: «گنجشکهای لعنتی خوابمان را به هم زدند.»

و صنوبر گفت: «تبخال خواهم زد!»

چند روز بود که صبا احساس می‌کرد کسی او را تعقیب می‌کند. کسی که همه جا به دنبالش بود و از نگاهش باد سردی می‌وزید. وقتی پدر با شوخ طبعی گفت: «صبا به هرکجا که می‌رود کوران می‌شود.» صبا تقریباً مطمئن شد که کسی به دنبال اوست. امّا چطور می‌توانست در این باره باکسی حرف بزند؟ اصلاً آیا خیالاتی نشده بود؟ صبا هیچ دلیلی برای ثابت کردن اینکه به وسیلهٔ موجودی نامرئی تعقیب می‌شود نداشت. احساسش به او می‌گفت که تمام حرکات و رفتارش زیرنظر است و صبا می‌دانست که احساسش به او دروغ نمی‌گوید. با این حال ترجیح داد که در این مورد با کسی حرفی نزند.

یك روز که سنگینی نگاه آن موجود نامرئی را برپشتش احساس کرد خواست بگوید: «بهتر است حرف بزنی، آن وقت با هم دوست می‌شویم.» هنوز به خودش ثابت نشده بود که به وسیلهٔ موجودی نامرئی تعقیب می‌شود. در همان موقع که مردد و بلاتکلیف وسط هال ایستاده بود رویش را برگرداند و صنوبر را دید. صنوبر با دهان باز که یك تبخال بزرگ زینتش می‌داد شانه به دست ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. صبا با ساده‌دلی خندید، به طرفش دوید و گفت: «بگذار موهایت را شانه

کنم.» و شانه را از دست صنوبر گرفت. موهای صنوبر بلند و سیاه پُشت سرش ریخته بود. صبا همیشه کشش عجیبی برای شانه کردن موهای او داشت. به نظرش صنوبر زیباترین موهای دنیا را داشت. صنوبر نیز از زیبایی موهایش خبر داشت. به همین دلیل هر بار که موهایش را به دست صبا می‌سپرد تا با مهر و صبر آرایشش کند، آنکه در پایان سپاسگزار می‌شد صبا بود، چون شایستگی دست زدن به موهای او را یافته بود. آن روز صبا درحالی که موهای درخشان صنوبر را با اشتیاق شانه می‌زد به آن موجود نامرئی فکر می‌کرد.

با فکر موجود نامرئی، آرایش موهای صنوبر را تمام کرد و به طرف اتاق مادربزرگ رفت. قدمهایش را تند کرد و وقتی وارد اتاق شد به سرعت در را پشت سرش بست. مادربزرگ در رختخوابش تکان خورد و نگاهش را به طرف صبا گرداند. صبا با محبّت خندید. خواست برای مادربزرگ توضیح بدهد که یك شبح را پشت در منتظر گذاشته که ناگهان همان نسیم خنك را در کنار گردن و نیمهٔ چپ صورتش احساس کرد. ابتدا گیج و مبهوت به مادربزرگ که چهره‌ای حیرتزده داشت نگاه کرد. سپس از حماقت خودش خنده‌اش گرفت و با خودش گفت: «موجود نامرئی حتماً از درهای بسته هم می‌تواند عبور کند.»

با این فکر بی‌آنکه از آن وجود نامرئی بترسد، آماده بود که دوستش بدارد.

آن شب در اتاقی که فرشته‌های کاغذی از سقفش آویزان بود چیزی مانع خوابیدن صبا می‌شد. به صنوبر فکر کرد. دلش نمی‌آمد اعتراف کند امّا واقعیّت داشت که صنوبر روزبه‌روز با مادربزرگ نامهربانتر می‌شد. هیچ‌گاه برای احوالپرسی پیش او نمی‌رفت. وقتی هم که مادربزرگ را موقع رفتن به دستشویی بیرون از اتاق می‌دید رویش را برمی‌گرداند و از او دور می‌شد. مادربزرگ با اینکه پشتش خمیده و نگاهش همیشه به زمین بود امّا به خوبی همه چیز را احساس می‌کرد. می‌دانست که صنوبر دوستش ندارد، با این حال از او کینه‌ای به دل نگرفته

PersianPDF.com

بود.

صبا روی تختش دراز کشیده بود. اتاق با نوری که از چراغهای توی کوچه می‌تابید نیمه تاریك بود. صبا به سقف روشن اتاق چشم دوخت و به خاطر نرم شدن دل صنوبر دعا کرد:

ای زیر و رو کنندهٔ دلها

ای روشنی بخش قلبها

ای مونس دلها

ای گشایندهٔ اندوهها و برطرف کنندهٔ دلها

خدایا من از تو می‌خواهم که قلب صنوبر را از مهر لبریز کنی.

ای پر مهر

ای مهرورز

ای که بر بندگانت مهربانی

ای مهربانتر از هرمهربان

قلب تاریك صنوبر را روشنی بخش.

دل او را با مادربزرگ نرم و مهربان کن!

هوشمند در تاریکی صدای صبا را شنید. صدای صبا چنان تأثیرگذار بود که هوشمند به خود لرزید و با خودش گفت: «دوست داشتن، اناش زمینی. این دختر به قدری صنوبر را دوست دارد که دلش نمی‌خواهد او سنگدل باشد.»

بعد به یادش آمد که در چهار شبی که در اتاق صبا به سر می‌برده صدای دعای او را شنیده است. دعا برای سلامتی مادربزرگ و پدر و مادر، دعا برای حفظ صفای کوچك از اتفاقات و حوادث، دعا برای سپاسگزاری از خداوند به خاطر نعمتهایش، دعا برای نابینای ویلون‌زن، و حالا دعا برای نرمش قلب صنوبر. هوشمند به کسی که صبا با او حرف می‌زد فکر کرد. خداوند. هوشمند می‌دانست که زمینیها به وجود

خداوندی بسیار قدرتمند و توانا معتقدند، امّا اوراکی‌ها سالها بود که خداوند را فراموش کرده بودند.

وقتی که صبا به سختی به خواب رفت هوشمند باز هم به دعای صبا فکر کرد. دعای امشب او در او تأثیری بی‌مانند داشت.

هنوز مدت زیادی از به خواب رفتن صبا نگذشته بود که ناگهان هراسان از خواب پرید. همه جا تاریك بود، امّا حضور موجود نامرئی را در اتاق احساس کرد. سعی کرد که بار دیگر به خواب برود، امّا نتوانست. فکر کرد دلیل از خواب پریدنش چه بوده است، امّا چیزی به فکرش نرسید. نه خواب وحشتناکی دیده بود و نه از چیزی حتی از موجود نامرئی می‌ترسید. روی تختخوابش نشست و در تاریکی چشمانش را گرداند. صدایی می‌آمد. صبا از تختخواب پایین پرید و درحالی که لباس خواب بلندش میان پاهایش می‌پیچید به حیاط رفت. صدا هرلحظه واضحتر و روشنتر می‌شد. کسی کمك می‌خواست. بیشتر که گوش کرد توانست اسم خودش را بشنود. «صبا، صبا»

صبا با احتیاط و آرام از پلّه‌های مرمری پایین رفت. سپس چراغ پایه‌داری را که میان چمنها و کنار حوض بود روشن کرد: «صبا، صبا»

صبا خم شد و در تاریك و روشن علفها و چمنهای حیاط به جستجوی لاك‌پشتها پرداخت. آن وقت یکی از لاك‌پشتهارا که به‌پشت افتاده بود و دست و پایش را با دردمندی تکان می‌داد دید. با دستهای لرزان لاك‌پشت را برگرداند. نمی‌دانست که چه مدّت وارونه بوده است. حتّی نمی‌دانست که چه کسی و چطور لاك‌پشت را وارونه کرده است. آیا صفا آن قدر بی‌توجّه بوده است؟ کار صنوبر هم می‌توانست باشد.

قلب صبا از دیدن لاك‌پشت در آن وضع رقّت‌آور فشرده شد. لاك‌پشت سرش را در لاکش فرو برد. حضور موجود نامرئی، لاك‌پشت نجات یافته را می‌ترساند.

صبا به اتاقش که آمد چراغ را روشن کرد. چند کتاب قصّه بالای تختخوابش بود. فرشته‌های کاغذی سقف یادگار دوران نوزادیش بودند. تابلویی نیز به دیوار بود که دختر کوچکی را با قلبی نورانی نشان می‌داد.

صبا کمی به دور و بر اتاقش نگاه کرد. نمی‌دانست که دنبال چه چیزی می گردد. چراغ را خاموش کرد و به رختخواب رفت. حالا می‌دانست که دلیل بی‌خوابیش در طول شب چه بوده است. اندیشهٔ لاک‌پشتی که رنج می کشید او را بی‌آنکه از وجودش خبر داشته باشد نگران کرده بود.

صبا چشمانش را در تاریکی باز نگه داشت و به آن موجود نامرئی فکر کرد. نمی‌دانست که آیا موجود نامرئی واقعاً وجود دارد یا نه؛ با این حال برایش مهمّ بود بداند که اگر وجود دارد آیا او را در تاریکی می بیند یا نه. تصوّر موجودی نامرئی که حیوانات را می‌ترساند، قادر بود از درهای بسته و دیوارها بگذرد و همه جا نیز به دنبال صبا بود باید او را می‌ترساند، امّا صبا فکر کرد که در دنیا هیچ دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد. فکر کرد که بهتر است به جای ترسیدن، مطمئن شود که موجودی نامرئی هست. بعد هم با او دوست شود. بلند شد و چراغ را روشن کرد. به دور و بر اتاق نگاه کرد. ای کاش می‌دانست آن غریبه در کدام گوشهٔ اتاق است. امّا خودش را به خاطر افکار بی‌اساسش سرزنش کرد. موجود نامرئی خیالی بیش نبود. صبا با عجله چراغ را خاموش کرد و پتو را تا زیر گلویش بالا کشید؛ امّا طولی نکشید که پتو را کنار زد، بار دیگر چراغ را روشن کرد و به دور و بر اتاق خیره شد. حدس زد که اگر آن موجود نامرئی خستگی‌پذیر باشد بهترین جا برای استراحتش روی صندلی است. آرام برخاست و به طرف میز تحریرش رفت. به نظرش رسید که درست حدس زده است. هوای اطراف میز و صندلی خنکتر بود.

صبا خیلی آرام طوری که دیگران نشنوند گفت: «گوش کن: من از تو نمی‌ترسم. نمی‌دانم از من چه می‌خواهی و چرا از بین این همه آدم مرا انتخاب کرده‌ای. فقط

می‌خواهم به من ثابت کنی که وجود داری. شنیدی؟ مرا مطمئن کن که وجود داری و من اشتباه نکرده‌ام. بعد از این دیگر کاری با تو ندارم.»

هوشمند که صدای او را می‌شنید با خودش گفت: «آن وقت کار من با تو شروع می‌شود.»

صبا چون جوابی نشنید به طرف رختخوابش رفت. امّا پشیمان شد. بار دیگر بازگشت و به صندلی خالی نگاه کرد و انگار که واقعاً کسی روی صندلی نشسته است قابهای عکس روی میز را نشان داد و گفت: «این عکس مادربزرگ است؛ این پدر است؛ این یکی مادرم است؛ اینکه موهای زیبا دارد صنوبر است؛ این من هستم و این کوچولو هم برادرم صفا است.»

صبا بعد از این معرّفی کوتاه فکر کرد موجود نامرئی زیاد هم مؤدّب نیست چون از آشنایی با خانواده‌اش اظهار خوشحالی نکرده است. صبا به دل نگرفت و گفت: «همان طور که می‌بینی این عکسها به ترتیب سن مرتّب شده است. حالا اگر تو وجود داری، ترتیب این عکسها را به هم بزن.»

بعد از این حرف منتظر ماند. لحظات دلهره‌آوری بود. صبا بار دیگر و با صدای خفه‌ای گفت: «عکسها را جابه‌جا کن.»

از صدای خودش در آن سکوت و در آن وقت شب ترسید. به راستی او با چه کسی حرف می‌زد؟ آیا خیالاتی نشده بود؟

هوشمند به چشمان پر مهر و تابناك صبا نگاه کرد. احساس کرد که در مقابل خواستهٔ او تاب مقاومت ندارد. دستش را جلو برد، امّا زود پشیمان شد. فکر کرد صبا هرچند دختر شجاعی است امّا شاید از اینکه عکسها جلو چشمانش حرکت کند وحشت‌زده شود. آخر او بزرگترین انسان‌شناس سیّارهٔ اوراك بود؛ می‌دانست که چه چیزهایی انسانها را بیشتر می‌ترساند. از طرف دیگر با خودش فکر کرد که دیر یا زود باید وجودش را به صبا نشان دهد.

با تمام این فکرها حاضر نشد که خواستهٔ صبا را انجام دهد. صبا با اینکه از دست افکار خودش عصبانی بود با صبوری گفت: «باشد تا صبح فرصت داری که این کار را بکنی.»

بعد از این حرف چراغ را خاموش کرد و در تاریکی گفت: «معذرت می‌خواهم مجبورم که برق را خاموش کنم. اگر این کار را نکنم. خانواده‌ام فکر می‌کنند که زیادی ولخرجم.» و بار دیگر با وجود هوای گرم تابستان پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشید. امّا او هیچ به فکر گرما نبود. همهٔ حواسش پیش عکسها و وجود نامرئی بود.

«آیا عکسها جابه‌جا خواهد شد؟ آیا او واقعاً وجود دارد؟ اگر همهٔ اینها خیالات است پس آن هوای خنك چیست؟»

چشمانش کم‌کم گرم می‌شد، امّا نمی‌خواست بخوابد. می‌خواست بیدار بماند تا اگر عکسها جابه‌جا شد خیلی زود بفهمد. به آرامیِ یك گربه که در کمین باشد از رختخواب پایین آمد. نرم و سبك روی پنجه‌هایش به طرف کلید برق رفت و درحالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود چراغ را روشن کرد. ترتیب عکسها به هم نخورده بود. با دلخوری به عکسها و بعد به صندلی خالی نگاه کرد. چراغ را برای آخرین بار خاموش کرد و به رختخواب رفت. آن وقت در تاریکی گفت: «واقعاً که احمقم! هیچ موجودی در این اتاق وجود ندارد.»

آخرین کلمات صبا به زمزمه‌ای تبدیل شد و او به خواب رفت. هوشمند دیگر صدای او را نشنید. آخرین کلمات نامفهوم او را به یاد آورد و خنده‌اش گرفت. وقتی که صدای تنفس آرام و یکنواخت صبا به گوشش رسید فهمید که او به راستی به خواب رفته است. حالا فرصت داشت دربارهٔ کاری که باید می‌کرد، فکر کند. آیا باید به خواستهٔ صبا عمل می‌کرد و ترتیب عکسها را به هم می‌زد یا اینکه باز هم صبر می‌کرد؟ تا آن شب پنج روز از آمدنش به زمین و به آن خانه می‌گذشت، امّا

هنوز به راز «هالهٔ انسانی» پی نبرده بود. او حتی نفهمیده بود که چرا این دخترك که به سادگی به وجود او پی برده است باید نورانی‌تر از بقیّه باشد. هوشمند در آن پنج روز همه جا به دنبال صبا رفته بود و کوچکترین رفتار و حرکاتش را زیر نظر گرفته بود، ولی به چیز عجیبی برنخورده بود. او هم مثل میلیونها آدم دیگر بود: ضعیف، محتاج کمك، نازکدل،... و صفات دیگر. پس چه چیزی او را از دیگران متمایز می‌کرد؟ هوشمند فکر کرد: «مسلم این است که او با دیگران فرق دارد. هالهٔ پر نور انسانیش این را نشان می‌دهد. ولی من نمی‌توانم بفهمیم که این تفاوت از کجاست. فکر می‌کنم که دیر یا زود باید او را به سیّارهٔ اوراك ببرم.»

با این فکر دستش به سوی عکسها رفت، امّا باز هم پشیمان شد. او باید اعتماد دخترك را به خود جلب می‌کرد تا او همراهش به اوراك برود. با خودش فکر کرد: «آیا دست زدن به عکسها صبا را نمی‌ترساند؟»

به هرحال باید از جایی شروع می‌کرد تا صبا به وجودش پی ببرد. مگر خود او نخواسته بود که عکسها را جابه‌جا کند؟ پس دیگر منتظر چه بود؟ صبا همین که می‌دید به حرفش توجّه شده، تا حدودی اعتمادش جلب می‌شد. هوشمند، انسانهای زمینی را خوب می‌شناخت. می‌دانست که خیلی زود به کسی که خواسته‌هایشان را برآورده سازد علاقه‌مند می‌شوند.

هوا کم‌کم روشن می‌شد. اتاق کمی روشن شده بود. هوشمند توانست در نور کمی که وجود داشت صبا را در رختخوابش ببیند. هوشمند آموخته‌هایش را در تالارهای شش ضلعی به یاد آورد. آنجا به او آموخته بودند که ابتدا روی هر تصمیمی که می‌خواهد بگیرد خوب فکر کند، امّا پس از انجام تصمیم دیگر به خاطر خوب و یا بد بودن تصمیم، خود را تحسین و یا سرزنش نکند؛ و حالا او تصمیمش را گرفته بود. دستش را جلو برد و عکس صبا را از میان دیگر عکسها برداشت و در کنار عکس مادربزرگ گذاشت. بعد سرش را روی میز گذاشت و به خواب رفت.

آفتاب کمرنگ صبح از پنجرهٔ رو به خیابان وارد اتاق شده بود. صبا چشمانش را باز کرد و به تابلوی روبه‌رویش نگاه کرد. صدای شرشر آب از حیاط هم گوش می‌رسید. از پنجره‌ای که به خیابان باز می‌شد و همیشه بسته بود صدای خفیف رفت و آمدهایی به گوش می‌رسید. صبا همچنان که به تابلو نگاه می‌کرد به یاد گفتگوی شبانه‌اش با موجود نامرئی افتاد خنده‌اش گرفت. چه چیز باعث شده بود که فکر کند موجود نامرئی در اتاقش است که حرفهایش را می‌شنود و دستوراتش را اجرا می‌کند؟! با این حال پتو را با شتاب کنار زد و از تختخواب پایین پرید. برای رسیدن به میز، پایش یك بار پیچ خورد، امّا در همان حال هم توانست بفهمد که عکسها جابه‌جا شده است. وقتی به کنار میز رسید، نفسش بالا نمی‌آمد. عکس خودش را کنار عکس مادربزرگ دید و بسیار هراسان شد. به اطرافش نگاه کرد. دیگر مطمئن بود که موجود نامرئی توی اتاق است. موجودی بی‌آزار و حرف گوش کن که از وجودش سردی می‌تراود. هوشمند انسان‌شناس کنار اتاق نزدیك در ایستاده بود و با دقّت واکنش صبا را نگاه می‌کرد. لبهای لرزان و چشمان گشادتر از همیشه صبا، هوشمند را به این فکر انداخت که شاید در نمایاندن خودش عجله کرده است.

صبا به میز، صندلی و عکسها نگاه کرد. به نظرش همهٔ وسایل اتاق سحرآمیز و دارای قدرتی مافوق بشری بود. با عجله با لباس خواب بلندش از اتاق بیرون دوید و به حیاط رفت. پدر توی حیاط بود و به گلها و درختان آب می‌داد. آن روز پنج‌شنبه بود. پدر سرِ کار نمی‌رفت و فرصتی پیدا کرده بود که به باغچه برسد. وقتی که صبا را توی ایوان دید شلنگ آب را به سویش گرفت و گفت: «سلام سحرخیز!»

صدایش کُلُفت و لرزان بود و معلوم بود که تازه از خواب بیدار شده است. آب به صبا نرسید. صبا از پله‌ها پایین دوید و خودش را به پدر آویخت. درحالی که بالا و پایین می‌پرید با هیجان گفت: «پدر! توی اتاق من یك موجود نامرئی هست!»

پدر که با یك دستش شلنگ آب را در دست داشت، با دست دیگرش گوشهای

صبا را کشید و با صدای صبحگاهیش گفت: «خوابی یا بیدار؟»

صبا با بی‌تابی گفت: «بیدار، بیدار... گوش کن من او را امتحان کرده‌ام. به او گفتم که اگر وجود دارد عکسهای روی میز را جابه‌جا کند و او این کار را کرد.»

پدر سرِ شلنگ را کنار یکی از درختها گذاشت، به طرف شیر آب رفت و آن را بست. بعد ایستاد و شانه‌های صبا را در دستهایش گرفت. صبا در نگاه او محبت، ناباوری و سرزنش دید و سرش را به زیر انداخت. پدر با صدایی لرزان گفت: «دیر یا زود منتظر این خیالپردازیها بودم. گوش کن صبا تو الان دوازده سال داری. امّا خیالپردازیهایت... چه بگویم، تو شبیه دیگر بچّه‌ها نیستی. چیزهایی که برای آنها جالب است تو را به هیچ وجه جلب نمی‌کند. خواهرت را ببین. ببین او چطور خودش را سرگرم می‌کند. آلبوم تمبر دارد. امّا تو چی؟ یا با گنجشکها و لاك‌پشتها حرف می‌زنی، یا پیش مادربزرگ هستی و یا پیش ویلون‌زن سرِ خیابان ایستاده‌ای و مبهوت آهنگهایِ به قولِ خودت آسمانیِ او شده‌ای.»

صبا خواست بگوید که حالا وقت این حرفها نیست و توی اتاق او و شاید دو سه قدم آن طرفتر موجودی نامرئی، ایستاده است. پدر شانه‌های صبا را رها کرد و به سوی پلّه‌ها رفت. صبا حیران و سردرگم ایستاده بود. پدر به سوّمین پله که رسید ایستاد، برگشت و گفت: «چرا تو آلبوم نداری؟ مثلاً آلبوم برگ، حشرات، چه می‌دانم هزار و یك چیز برای جمع کردن و سرگرم شدن وجود دارد.»

این را گفت و از پلّه‌ها بالا رفت. امّا خودش هم می‌دانست که پیشنهادش به صبا بی‌فایده است. صبا به جمع‌آوری هیچ چیز علاقه نداشت و همین از نظر پدر تفاوت مهمّ او و صنوبر بود. به نظر پدر فقط کسانی به جمع‌آوری اشیا می‌پردازند که فکر می‌کنند اشیای جمع‌آوری شده روزی به دردشان خواهد خورد و یا اینکه به وسیلهٔ آنها افتخار و لذتی نصیبشان می‌شود، امّا دختری مثل صبا به این چیزها احتیاج نداشت.

صبا، توی باغچه، کنار درخت خرمالو ایستاده بود و دور شدن پدرش را نگاه می‌کرد. وقتی پدر وارد اتاق شد صبا نفس عمیقی کشید و با دلخوری لبهایش را جمع کرد. حدس زد که موجود نامرئی همان اطراف باشد. به سراغ لاك‌پشتها رفت و آنها را یکی‌یکی توی حوض گذاشت. آب حوض، زلال و صاف بود و صبا می‌توانست شنای آرام لاك‌پشتها و ماهیها را ببیند. نور خورشید در حوض می‌تابید و تصاویر لرزان و بی‌شکلی را به وجود می‌آورد. صبا فکر کرد که این تصاویر، هم می‌توانند ترسناك و هم زیبا و الهام‌بخش باشند. فقط بستگی دارد که کسی که آنها را می‌بیند چه احساسی داشته باشد. به خودش و به موجود نامرئی که چند روز بود او را تعقیب می‌کرد، اندیشید. وقتی که به او فکر می‌کرد، می‌دانست دنیایی که در آن زندگی می‌کند پر از شگفتیها و عجایب است. دنیای اطراف او ناشناخته و پر رمز و راز بود، درست مانند تصاویر لرزان حوض. می‌شد از ناشناخته‌ها ترسید و یا از وجودشان لذّت برد.

صبا، همان طور که سرش پایین بود و به آب نگاه می‌کرد ظاهراً به خودش امّا در حقیقت به موجود نامرئی گفت: «باید می‌دانستم که پدرم باور نخواهد کرد.»

هوشمند انسان‌شناس برای اوّلین بار به حرف آمد و گفت: «خود تو چی؟ تو هم که حسابی ترسیده بودی!»

صبا از لب حوض بلند شد و با چشمانی از همیشه گشادتر، به جهتی که صدا را شنیده بود، نگاه کرد. موجود نامرئی گفت: «مثل همین حالا که حسابی ترسیده‌ای، امّا خودت خواستی که عکسها را جابه‌جا کنم. نخواستی؟!»

صدایی که صبا می‌شنید مانند صدای پدرش طبیعی بود، امّا چیزی غیرانسانی در خود داشت. صبا فکر کرد که اگر آدم در یك صحرای بی‌انتها باشد حتماً خواهد ترسید، امّا اگر صدای یك نفر، فقط یك نفر را بشنود دلگرم و امیدوار خواهد شد.

با این همه، صدایی که اکنون از موجود نامرئی می‌شنید به هیچ وجه به او نه در یك صحرای بی‌انتها و نه درمیان دهها آدم دیگر دلگرمی و امنیت نمی‌داد.

صبا بعد از مکثی طولانی با صدایی که آشکارا می‌لرزید، گفت: «مگر من اعتراضی کرده‌ام؟»

موجود نامرئی گفت: «نه، اعتراضی نکرده‌ای، امّا وحشتت برای چیست؟»

صبا گفت: «اگر تو به جای من بودی نمی‌ترسیدی؟»

هوشمند گفت: «نه، هیچ دلیلی برای ترس وجود ندارد. ترس، یکی از اناشهای زمینی است.»

صبا گفت: «اناش؟! اناشهای زمینی؟ همین را گفتی؟»

هوشمند گفت: «بله، مردم زمین بیمارند، آنها ضعیفند، از چیزهایی می‌ترسند که نباید بترسند، به یکدیگر علاقه‌مند می‌شوند و... همهٔ اینها اناش است.» و در همان حال که حرف می‌زد به صبا نزدیك شد. صبا دستهایش را روی بازوهایش گذاشت، خودش را جمع کرد و گفت: «حرف که می‌زنی بیشتر سردم می‌شود. تو که هستی؟»

هوشمند جواب سؤال صبا را ندارد. عمیقاً به فکر فرو رفته بود. در مطالعاتی که راجع به انسانها کرده بود هیچ وقت چنین حرفی را از هیچ کس نشنیده بود. به نظر او بعید بود که کسی با حرف زدن دیگری واقعاً سردش بشود. پس فرار پرندگان چه؟ ترس حیوانات را از وجود خودش باید به چه حسابی می‌گذاشت؟

صبا تکرار کرد: «تو که هستی؟ صدایت مثل صدای انسانهاست، امّا چیزی غیرعادی در آن هست.»

هوشمند گفت: «من مردی از سیّارهٔ اوراك هستم.»

صبا با شگفتی پرسید: «اوراك؟! من هرگز اسمش را نشنیده‌ام.»

هوشمند گفت: «هیچ کس حتّی ستاره‌شناسان هم سیّارهٔ اوراك را نه دیده‌اند و نه اسمش را شنیده‌اند.»

صبا خواست حرفی بزند. خواست بپرسد اگر وجود دارد پس چرا کسی از وجودش اطّلاع ندارد، امّا نگاهش به یکی از پنجره‌های خانه افتاد. پدر پشت پنجره ایستاده بود و با تعجب و دلسوزی به او نگاه می‌کرد. حدس می‌زد که صبا با خودش حرف می‌زند و نگرانش بود. صبا با عجله به طرف پلّه‌ها دوید. پدر با خودش گفت: «وضع این دختر بدتر از آن است که فکرش را می‌کردم.»

صبا ظرف غذای مادربزرگ را جلویش گذاشت و لبخند زد. مادربزرگ با سپاس به او نگاه کرد. در همین موقع مادر، صبا را صدا زد! «صبا، غذایت سرد شد.»

صبا از اتاق مادربزرگ بیرون آمد. توی هال، همه دور میز نشسته بودند و غذا می‌خوردند. صبا در جای همیشگی‌اش میان صفا و صنوبر نشست و به غذایش خیره شد. پدر که از صبح مراقب کوچکترین حرکات صبا بود به او نگاه کرد و پرسید: «چی شده؟! این غذا را دوست نداری؟»

صبا با اشتیاق گفت: «نه پدر، من عدس پلو را بیشتر از هرغذایی دوست دارم.»

پدر گفت: «پس چرا نمی‌خوری؟!»

صبا به فکر فرو رفت. برای حرف زدن تردید داشت، امّا بالاخره گفت: «به مادربزرگ فکر می‌کنم. پدر، چرا مادربزرگ نباید با ما غذا بخورد.»

مادر،قاشق را در دستش فشار داد. پدر، به مادر نگاه کرد. سپس گفت: «قبلاً در این باره صحبت کرده‌ایم. یادت هست؟ از روزی که مادربزرگ مریض شد، برای حفظ سلامتی بقیّهٔ خانواده او تنها غذا می‌خورد. حتی ظرفهای غذایش هم جداست.»

صبا کمی از غذایش را خورد و با تمام شجاعتی که در خود سراغ داشت گفت: «او خوب شده است. دیگر مریض نیست. امّا در این خانه هیچ کس او را دوست

ندارد.»

پدر فریاد زد: «این چه حرفی است! او مادر من است. و من همان قدر که تو مادرت را دوست داری به او علاقه‌مندم.»

صبا بغض کرد. تحمّل فریاد پدر و هیچ کس دیگر را نداشت. همین که کسی صدایش را کمی بلند می‌کرد، بی‌اختیار گریه‌اش می‌گرفت. صفا به چشمان صبا که هرلحظه ممکن بود اشکبار شود نگاه کرد و گفت: «خواهرجان!»

مادربزرگ از توی اتاق صدای فریاد پدر را شنید و رویش را برگرداند. بوی غذا حالش را به هم می‌زد.

صبا با صدایی که می‌لرزید گفت: «اگر من یك باغچهٔ گل داشته باشم و بگویم که عاشق گلها هستم امّا بیشترِ وقتها فراموش کنم که به آنها آب بدهم آیا می‌توانم بگویم که عاشق گلها هستم؟ هان... می‌توانم؟» و نگاهش را روی صورت پدر و بعد مادر که سرش پایین بود گرداند. همه ساکت بودند. صنوبر غذایش را با بی‌خیالی می‌خورد. انگار آنچه را که دور و برش می‌گذشت، نمی‌دید و نمی‌شنید. او غذای سرد را دوست نداشت. مادر درحالی که با غذایش بازی می‌کرد به حرفهای صبا می‌اندیشید. پدر با لکنت گفت: «امّا من یعنی ما مادربزرگ را فراموش نکرده‌ایم، فقط...»

صبا گفت: «مادربزرگ احساس می‌کند که سر بارِ ماست و به خاطر همین رنج می‌کشد. نمی‌بینید که همیشه ساکت است؟»

بعد از این حرف بلند شد و به اتاق مادربزرگ رفت. مادربزرگ نمی‌خواست هیچ‌کس را ببیند. حتی ورود صبا در آن لحظه برایش ناخوشایند و ناگوار بود. احساس می‌کرد تحقیر شده است. حمایتهای صبا در او احساس دوگانه‌ای را به وجود می‌آورد: حقارت و سپاس. صبا به مادربزرگ نگاه کرد. خواست دلداریش بدهد. خواست برایش حرفهای شیرین و امیدوار کننده بزند، امّا بغضی که گلویش

را می‌فشرد مانع حرف زدنش می‌شد.

با رفتن صبا پدر و مادر با احتیاط نگاهی به یکدیگر انداختند. مادر با خودش فکر کرد صبا «خوبی مطلق» است. بعد به تفاوت او با صنوبر فکر کرد. صنوبر مثل بیشتر انسانها به محبت دیگران احتیاج داشت و دلش می‌خواست که دوستش داشته باشند. برای همین به زیباییش می‌رسید و جلب توجّه دیگران را می‌کرد. امّا صبا بیشتر از آنچه که از دیگران می‌گرفت، ایثار می‌کرد. او احتیاج داشت که دیگران را دوست بدارد.

* * *

در بعدازظهر هفتمین روزی که از آمدن هوشمند می‌گذشت، صبا آهسته دستش را از توی دست صفا بیرون کشید و به حیاط رفت. از اوّلین باری که با هوشمند حرف زده بود دو روزی می‌گذشت و او هربار که در اتاقش تنها می‌شد در را می‌بست و آهسته با مرد نامرئی صحبت می‌کرد. سؤالهایی که او از هوشمند می‌کرد پایان ناپذیر و تاحدودی تکراری بود: «تو کی هستی؟ از کجا آمده‌ای؟ چرا از وجودت سردی می‌بارد؟ چرا مرا انتخاب کرده‌ای؟...» و هوشمند چنان با صبر و حوصله به سؤالهای او جواب می‌داد که صبا از آن همه ملایمت و آرامش حیرت می‌کرد. حالا، بعد از دو روز گفتگو با هوشمند، می‌دانست که او مردی از سیّارهٔ اوراك است. سیّارهٔ اوراك کمتر از ۲۷۷ کیلومتر با زمین فاصله دارد و از هرجهت شبیه کرهٔ زمین است جز آنکه جمعیتش کمتر و آب و هوایش گرمتر است، هیچ فرقی نه از نظر مساحت و نه از نظر معادن با زمین ندارد.

این سیّاره را هیچ ستاره‌شناسی ندیده بود و از وجودش اطّلاعی نداشت. البتّه در افسانه‌های کهن، به وجود چند قمر در اطراف کرهٔ زمین اشاره شده بود. از مدار این قمرها هیچ اطلاعی در دست نبود. ستاره‌شناسان حدس می‌زدند که بر اثر اصابت آن قمرها به زمین دگرگونیهایی صورت گرفته و قاره‌هایی در زمین نابود شده

است. به علاوه قطب شمال و جنوب نیز از بین رفته و خودِ قمرها هم متلاشی شده است. از آن به بعد هم فقط کرهٔ ماه در مدار کرهٔ زمین باقی مانده است. هوشمند از سرنوشت بقیّهٔ قمرها اطلاعی نداشت؛ امّا می‌گفت که سیّارهٔ اوراک- که یکی از آن چند قمر بوده- نه تنها متلاشی نشده بلکه وجود دارد و به بقای خود ادامه می‌دهد. دانشمندان سیّارهٔ اوراک پی برده بودند که باید برای حفظ سیاره‌شان فکر کنند. چون اوراکی‌ها هم مثل بقیّهٔ موجودات به ادامهٔ زندگی خود سخت علاقه‌مند بودند.

بعد از سالها و شاید قرنها تحقیق و جستجو یکی از دانشمندانِ سیّارهٔ اوراک به رازی پی برد. او فهمید که از راه پیوند زدن نوع خاصی از درختان بی‌میوه با درختان میوه‌دار درختی به وجود می‌آید که گازی نامرئی کننده تولید می‌کند. این دانشمند پیشنهاد کرد که این درختان در فاصله‌های پانصد متری کاشته شود تا بر اثر گاز مخصوص، تمام سیّاره از دید دیگران نامرئی شود. پیشنهاد قابل توجهی بود. اینکه از وجود همهٔ دنیا اطلاع داشته باشی امّا دیگران ندانند که تو هم وجود داری، پاتسی اعظم را چنان شادمان کرد که فوراً دستور داد که این درختها تولید و تکثیر شود. به این ترتیب هر روز درختان جدید در سیّارهٔ اوراک کاشته و قسمتی از سیّاره ناپدید می‌شد. مردم زمین که می‌دیدند نزدیکترین سیّاره به آنها هر روز تکّه‌تکّه ناپدید می‌شود رو به آسمان می‌ایستادند و با اعجاب به آن نگاه می‌کردند. هیچ انسانی نتوانست برای ناپدید شدن تدریجی سیّارهٔ اوراک دلیل قانع کننده‌ای پیدا کند. سرانجام عده‌ای پای موجودات مافوق طبیعی را به میان کشیدند و موضوع را خاتمه دادند. حالا سیّارهٔ اوراک آنجا در جوّ زمین و در فاصلهٔ ۲۲۷ کیلومتری وجود دارد. امّا هیچ منجّمی از وجودش اطلاعی ندارد. حتی موقعی که فضاپیماهای زمینی با سیّارهٔ نامرئی اوراک تصادف و سقوط می‌کنند هیچ ستاره‌شناسی نمی‌فهمد که واقعاً چه اتفاقی افتاده است.

شنیدن این حرفها، صبا را در هاله‌ای از ناباوری و شگفت‌زدگی فرو می‌برد. تصوّر می‌کرد که همهٔ این حرفها را در خواب می‌شنود و یا اینکه وارد دنیایی شده که مانند افسانه‌ها عجیب و دست نیافتنی است. هوشمند که آثار حیرت را در خطوط چهره و چشمان صبا می‌دید، گفت: «با من به سیّارهٔ اوراك بیا. آن وقت خواهی دید که همه چیز بسیار شگفت‌انگیزتر از آن است که می‌شنوی.»

اوّلین بار که صبا دعوت به سیّارهٔ اوراك را شنید، از هیجان به خود لرزید. فکر یك سفر فضایی به همراه یك مرد نامرئی را حتی در غیر واقعی‌ترین و رویایی‌ترین لحظات زندگیش هم نمی‌توانست به خود راه دهد. با این حال پرسید: «سفر با کدام سفینه؟! آیا سفینه‌ات هم مانند خودت نامرئی است؟»

هوشمند پاسخ داد: «احتیاجی به سفینه نیست. ما از پلکان هوایی بالا خواهیم رفت. من به تو تکنیکی را می‌آموزم که به وسیلهٔ آن می‌توانی از پلکان نامرئی بالا بروی.»

صبا باخودش گفت: «سیّارهٔ نامرئی، مرد نامرئی، پلکان نامرئی... آه نکند همهٔ این چیزها خیال و رویا باشد!»

هوشمند که سکوت او را دید گفت: «پس حاضری با من بیایی؟»

صبا به اتاقها، آنجا که مادربزرگ، مادر، صنوبر و صفا در خواب بعدازظهری خود بودند نگاه کرد. هوشمند معنی نگاه او را فهمید و گفت: «تو به زودی برمی‌گردی. این یك سفر بسیاربسیار کوتاه است. نگران آنها نباش. تو برمی‌گردی و برایشان حرفهای بسیاری خواهی داشت.»

هوشمند در همان لحظه که این حرفها را می‌زد می‌دانست که دروغ می‌گوید. اگر صبا به زمین بازگردانده می‌شد هیچ چیز از سفر به سیّارهٔ اوراك به خاطرش نمی‌ماند. چون با شوك مخصوصی که هنگام بازگشت به او داده می‌شد همه چیز را فراموش می‌کرد. با این حال هوشمند برای راضی کردن او حاضر بود هردروغی

بگوید. صبا ساکت ایستاده بود و نمی‌دانست چه بگوید. با اینکه دهها سؤال ذهنش را اشغال کرده بود، باز هم مثل این بود که همه چیز در ذهنش یخ بسته است. هوشمند با تردید گفت: «پس حاضری؟ شروع کنیم.»

صبا باز هم ساکت بود. هوشمند به او نگاه کرد. اگرچه در صورت او مخالفت نبود امّا آثار موافقت هم دیده نمی‌شد. هوشمند گفت: «برایت گفته بودم که آدمهای زمینی از سیّارهٔ اوراك به شکل نقاط نورانی دیده می‌شوند؟»

صبا سرش را تکان داد. هوشمند ادامه داد: «بیا تا خودت ببینی. بیا از آنجا نگاه کن و ببین چگونه کرهٔ زمین از دور چنان درخشان و فروزان است که انگار در روز میلیونها چراغ پرنور در آن روشن شده است.»

صبا فکر کرد اگر قرار است که به یك سفر فضایی تن در دهد هیچ انگیزه‌ای جز فهمیدن راز «هالهٔ انسانی» ندارد. برای او هم جالب بود که بداند چرا مردم زمین هاله‌ای از نور آبی در گرداگرد خود دارند و جالبتر از همه اینکه چرا خودش- صبای کوچك خانه‌ای که دو درخت خرمالو داشت- باید پرنورتر و درخشانتر از بقیّه باشد.

صبا به عکسهای روی میز نگاه کرد: صفا، صنوبر، مادر، پدر، مادربزرگ... نگاهش که به عکس مادربزرگ افتاد گریه‌اش گرفت. نمی‌توانست بدون اندوه شدید مادربزرگ فکر و یا نگاه کند. با خود اندیشید که اگر از سیّارهٔ اوراك باز گردد حرفهای بسیاری برای سرگرم کردن مادربزرگ خواهد داشت.

صبا به مادربزرگ فکر می‌کرد.امّا هوشمند خیال می‌کرد که صبا نمی‌تواند تصمیم بگیرد. هرچه بود صبا هم یك انسان زمینی بود و مانند میلیونها انسان دیگر گرفتار اناشهای زمینی. بی‌تصمیمی هم یکی از اناشها بود. با این فکرها بهتر دانست که صبا را در تصمیم‌گیری کمك کند. این بود که گفت: «خب، فکر می‌کنم که تصمیمت را گرفته‌ای. حالا خوب گوش کن تا برایت بگویم که برای رفتن به سیارهٔ اوراك چه باید بکنی. بیا اینجا و کنار این بوتهٔ گل بایست.»

صبا، بی‌اراده اطاعت کرد و کنار بوتهٔ گل ایستاد و گفت: «من سؤالهای زیادی دارم. من باید بدانم که...»

هوشمند گفت: «به تمام سؤالاتت جواب خواهم داد، امّا فعلاً بیا برویم. قبل از هرچیز باید مچ بند را به پای چپت ببندم. و مچ‌بندی را که همراهش آورده بود به مچ پای چپ صبا بست. صبا در مچ پای چپش احساس سرما کرد و به خود لرزید، امّا چیزی نگفت، اعتراضی نکرد و خودش را به دست آن موجود نامرئی سپرد. هوشمند مچ بندپای راست خودش را نیز باز کرد و به پای چپ بست. بعد از آن گفت: «حالا باید با پاشنهٔ پای راستت ضربه‌ای به پاشنهٔ پای چپت بزنی. یك ضربهٔ بسیار ملایم و درعین حال بسیار سریع . بعد پای چپت را بلند کن و در یك زوایهٔ چهل و پنج درجه قرار بده. پای راستت باید حالتی را داشته باشد که موقع راه رفتن معمولی دارد. نقش اصلی را در بالا رفتن از پلکان هوایی پای چپ به عهده دارد و همچنین دستها. یادت باشد که هرگز پاهایت را جُفت نکنی. پاهایت باید کمی قوس داشته باشد. امّا دستهایت؛ دستهایت باید کاملاً از بدنت دور باشد. کوچکترین تماس با بدنت باعث می‌شود که تعادلت را از دست بدهی و در فضا معلق بمانی. در این صورت به دست آوردن تعادل احتیاج به روشها و تکنیکهایی دارد که تو از آنها اطّلاعی نداری. یادت باشد که کف دو دستت باید عمود بر زمین باشد. همین. حالا شروع می‌کنیم.»

صبا با آنکه تمام تلاشش را برای گوش کردن و یاد گرفتن روشی که هوشمند می‌گفت به کار برده بود، با این حال بعد از تمام شدن حرفهای او احساس کرد که حتی یك کلمه از حرفهایش را نشنیده است. هوشمند گفت: «حالا من از اوّل کارهایی را که باید بکنی می‌گویم. به دنبال من تو نیز حرکات را انجام بده. ابتدا با پاشنهٔ پای راست ضربه‌ای ملایم و سریع به پاشنهٔ پای چپت بزن!»

صبا احساس کرد که پای راستش به سنگینی سرب شده است و به هیچ وجه از

زمین جدا نمی‌شود. هوشمند که نگران پشیمان شدن صبا بود گفت: «عجله کن دختر کوچك! این ساده‌ترین کاری است که در تمام دنیا وجود دارد.»

صبا پای لرزانش را از زمین جدا کرد و ضربه‌ای به پاشنهٔ پای چپش زد. زیر لب گفت: «فقط به خاطر مادربزرگ به این سفر می‌روم.»

هوشمند تشویق کنان گفت: «خوب است! حالا پای چپت را بلند کن و به اندازهٔ یك قدم معمولی بالا ببَر و در یك زاویهٔ چهل و پنج درجه بگذار. حالا بلافاصله پای راستت را کنار آن قرار بده.»

صبا که نفسش در سینه حبس شده بود، لرزان و عرق کرده اطاعت کرد. او اوّلین قدم را برداشته بود و دیگر روی زمین نبود. نمی‌توانست تشخیص بدهد که چه روی داده است. گیج و شناور بود. صدای هوشمند را شنید که به او هشدار می‌داد: «دستهایت را فراموش نکن، آنها خیلی مهمّ هستند.» و صبا که دهانش خشك شده بود دستهایش را فراموش نکرد و آنها را دور از بدنش نگه داشت. وقتی که به پایین نگاه کرد متوجّه شد که از زمین خیلی دور شده است. او یك قدم بیشتر بر نداشته بود؛ امّا به اندازهٔ دهها متر از زمین بالا رفته بود. هوشمند که متوجّه اعجاب و بهت‌زدگی صبا شده بود، گفت: «یك قدم که برمی‌داری به اندازهٔ دهها قدم بالا می‌روی. تو می‌توانی اسم این قدمها را «قدمهای جادویی» بگذاری. آخر انسانها دلیل هرچیزی را که نمی‌دانند به جادو نسبت می‌دهند.»

توی خانه، صفا ناگهان چشمانش را باز کرد. صبا کنارش نبود. صفا به تندی از جایش پرید، به ایوان رفت و صدا زد: «خواهرجان.»

تحمّل یك لحظه دوری از صبا را نداشت. بار دیگر تکرار کرد: «خواهرجان.»

ناگهان نگاهش به آسمان افتاد. صبا آن بالا و در فاصله دوری از او ایستاده بود و باد در لباس سرخابیش می‌پیچید. زبانش بند آمد. همان طور ایستاد و با ناباوری صبا را در آسمان نگاه کرد. صبا برگشت و توی ایوان نقطهٔ کوچکی را دید و صفا

را شناخت. هوشمند فریاد زد: «برنگرد! پشت سرت را نگاه نکن. راه بیفت.»

هوشمند با اینکه می‌دانست نگاه کردن به پشت سر، مانعی برای بالا رفتن از پلکانی هوایی نیست امّا نمی‌خواست که صبا به همان زود از رفتن به اوراك پشیمان شود.

صبا بی‌هیچ دلیلی احساس اندوه کرد. با این حال قدم بعدی را برداشت و باز هم قدم بعدی و در مقابل چشمان حیرت زدهٔ صفا ناپدید شد. او با چند قدمِ کوچك، بیشتر از صدها متر از زمین دور شده بود. در همین موقع صبا صدایی شنید. سرش را گرداند و هواپیمایی را دید: هواپیمایی که به سرعت به آنها نزدیك می‌شد و صدایی کر کننده‌داشت.

هوشمند گفت: «نترس، آن هواپیما هیچ صدمه‌ای به تو نمی‌زند. صدایش را تحمّل کن. نباید دستهایت را حرکت بدهی. آنها را همان طور عمود نگه دار.»

صبا از ترسِ معلّق ماندن در فضا صدای گوشخراش هواپیما را تحمّل کرد و دستانش را حرکت نداد.

خلبان هواپیما آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد. چشمانش را چند بار باز و بسته کرد. بعد به جلو خم شد، دستش را روی چشمانش کشید، سر جایش نیم‌خیز شد و دوباره نشست، امّا نه، باور نمی‌کرد. روبه‌رویش دختر کوچکی در فضا رها بود و باد میان لباسش می‌پیچید. خلبان دستپاچه و کمی هم عصبی با برج مراقبت تماس گرفت.

ـ از خلبان ارشدِ هواپیما به برج مراقبت!

ـ اینجا برج مراقبت. اینجا برج مراقبت.

ـ الو برج مراقبت! وضع اضطراری است. اینجا روبه‌روی من توی فضا یك دختر بچه ایستاده است.

صدایی از برج مراقبت با تمسخر گفت: «یك دختر بچه! خوب لباسش چه رنگی

است؟»

خلبان ارشد با هیجان جواب داد: «سرخابی، سرخابی!» ولی وقتی صدای خنده‌ای را از برج مراقبت شنید، تماس را قطع کرد. مسلماً هیچ‌کس حرفش را باور نمی‌کرد. پس بهتر بود سر و صدایش را در نمی‌آورد. اگر می‌خواست برچسب خیالاتی و یا دیوانه به او نزنند بهتر بود خودش را به ندیدن می‌زد.

هواپیما، غرّش‌کنان از کنار صبا گذشت و هوشمند گفت: «عجله کن! راهی نمانده است.» و صبا قدمهای پرش‌آسای خود را شروع کرد. خواست برگردد تا برای آخرین بار به خانه‌شان نگاه کند.

هوشمند که حدس می‌زد صبا خیلی دلش می‌خوهد برگردد و خانه‌شان را ببیند، پیشاپیش فریاد زد: «برنگرد!»

صبا آهی کشید و خودش را تنها حس کرد؛ تنهای تنها.

فصل نهم

می‌خواهم به زمین بازگردم!

صبا از ترس فلج شده بود. ترسی که فقط از دانستن اینکه در آن سیّاره، تنها و بی‌کس است ناشی می‌شد. از لحظه‌ای که پایش به سیّارهٔ اوراك رسید ، تپش قلبش سریعتر شد . با احتیاط به دور و برش نگاه کرد. سیارهٔ اوراك مرئی بود و او می‌توانست همه جا را ببیند. درختهای غول‌پیکری که در فاصله‌های پانصد متری قرار داشتند، صبا را به یاد حرفهای هوشمند انداختند. با خودش فکر کرد: «آه! این درختها حتماً همان درختهایی هستند که هستند که گاز نامرئی کننده تولید می‌کنند.»

درختها بسیار بلند و بسیار سبز بودند. برگهایی بزرگ و براق به آنها حالتی

غیر واقعی و افسانه‌ای بخشیده بود. صبا سرش را بالا گرفت و به درختها نگاه کرد. هوشمند گفت: «برای دیدن همه چیز خیلی فرصت داری. حالا همراه من بیا.» و به راه افتاد. امّا صبا همچنان ایستاده بود. هوشمند برگشت و گفت: «بیا دیگر!»

صبا با سر زنش به جهتی که صدای هوشمند از آنجا می‌آمد نگاه کرد امّا چیزی نگفت. هوشمند انسان‌شناس که ایستادن صبا را به حساب ترس و یا حیرتش گذاشته بود، گفت: «گفتم که دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد.»

صبا خنده‌اش گرفت و گفت: «آخر من که تو را نمی‌بینم. چطور بدانم که به کدام طرف بیایم!»

هوشمند لحظه‌ای حیرتزده صبا را نگاه کرد. بعد احساس کرد که لبهایش کش می‌آید و میل به لبخند زدن و خندیدن در او می‌دود. به صبا حق داد و گفت: «نگاه کن! آن اتاقك شیشه‌ای را در طرف چپت نگاه کن! همان اتاقکی که کنار درخت است.»

صبا نگاه کرد و اتاقك را دید. هوشمند گفت: «من به آنجا می‌روم. تو هم بیا.» و به راه افتاد. صبا نیز به طرف اتاقك حرکت کرد. در راه سه چهار مرد و زن اوراکی صبا را دیدند. ابتدا دختر سرخابی‌پوش را نگاه کردند؛ امّا لحظه‌ای بعد دیگر نگاه کردن به او برایشان جالب نبود، چون بارها آدمهای زمینی را دیده بودند. هرچند وقت یك بار انسانی از زمین به اوراك آورده می‌شد تا تحقیقات انسان‌شناسی روی او انجام شود. در مدّتی که انسانِ زمینی در اوراك بود بستگانش هرچه به دنبالش می‌گشتند پیدایش نمی‌کردند. هیچ کس از گمشده خبر نداشت تا اینك یك روز به زمین باز گردانده می‌شد؛ امّا هیچ چیز از سفرش به سیّارهٔ اوراك به یاد نداشت. با شوك مخصوصی که هوشمندان اوراك به او داده بودند همه چیز را فراموش کرده بود. او پیش خانواده‌اش باز می‌گشت، ولی هرچه از او می‌پرسیدند که کجا بوده، چه می‌کرده و چرا آن همه مدت همه را از خود بی‌خبر گذاشته جوابی نمی‌داد.

صبا با شگفتی به هوشمندان و به ساختمانهای گنبدی شکل نگاه می‌کرد که هوشمند گفت: «اِشکال استفاده از پلکان هوایی این است که معلوم نیست در کدام نقطه فرود بیایی! مثل حالا که ما از زیگورات تحقیقات انسان‌شناسی بسیار دور هستیم.»

صبا احساس کرد که به شدت گرمش شده است. خورشید در اوراك درخشندگی و گرمای بیشتر داشت. در همین موقع به اتاقك رسیدند. هوشمند گفت: «تو همین جا بایست.»

در اتاقك باز و سپس بسته شد. صبا فهمید که هوشمند وارد اتاقك شده است. هوشمند چند دکمه را فشار داد و شروع به صحبت کرد. صبا صدای او را نمی‌شنید. به یاد تلفنهای زمینی افتاد. بعد از چند لحظه هوشمند بیرون آمد و گفت: «به زودی یك سفینهٔ آسمانی برای انتقال ما می‌آیند.»

بعد از این حرف روی صندلی‌ای که کنار اتاقك بود نشست و به صبا نگاه کرد و گفت: «می‌توانی بنشینی.»

صبا به صندلی نگاه کرد؛ کاملاً شبیه صندلیهای زمینی بود. با این حال نمی‌دانست که چرا از نشستن روی آن می‌ترسد. ترجیح می‌داد که همان طور بایستد و اطرافش را نگاه کند تا اینکه روی یك صندلی اوراکی بنشیند. گاه از بالای سرش چیزی که شبیه هلیکوپتر بود می‌گذشت. صبا حدس زد که آنها همان سفینه‌های آسمانی باشند که هوشمند درباره‌شان حرف زده بود. هوشمند به صبا نگاه کرد. او هیچ گاه با دختری به سن و سال صبا حرف نزده بود. در سیّارهٔ او بچه‌ها در محیطهایی بسته و با آموزشهایی ویژه بزرگ می‌شدند و هیچ کس جز آموزش دهندگان آنها را نمی‌دید.

هوشمند فکر کرد که حرف زدن با دختری به سنّ صبا به هیچ چیز شباهت ندارد. نه خوب است و نه بد. شخص نه حوصله‌اش سر می‌رود و نه لذّت می‌برد. با این

حال از نگاه کردن به صبا سیر نمی‌شد. از چشمان صبا نور ملایم و نرمی می‌تراوید که هوشمند وقتی به او نگاه می‌کرد حسّ غریبی تمام وجودش را فرا می‌گرفت. او نمی‌دانست، ولی این حسّ غریب، «نیاز به نوازش شدن» بود؛ چیزی که از هوشمندان سیّارهٔ اوراك دریغ شده بود و آنها بی‌آنکه در کودکی و بزرگسالی نوازش شوند زندگی می‌کردند. به همین دلیل در عمق وجودشان احساس خلأ می‌کردند. حتّی هوشمندترین پاتسی سیّارهٔ اوراك یعنی پاتسی اعظم نیز اغلب چنین احساس خلائی داشت؛ امّا او هم نمی‌دانست که کمبود از کجاست. هوشمندان انسان‌شناس به یاد حس غریب سر انگشتانش افتاد. نیاز به نوازش شدن و نوازش کردن بار دیگر در او زنده می‌شد.

هوشمند در همین فکرها بود که سفینهٔ آسمانی بی سر و صدا از راه رسید و جلویشان ایستاد. راهبر سفینه دکمه‌ای را فشار داد و در باز شد. هوشمند انسان‌شناس به صبا گفت: «سوار شو.»

پاهای صبا از شوق و ترس لرزید. همان طور لرزان جلو رفت و سوار سفینه شد. چشمش به راهبر سفینه افتاد با وجود ترس و اضطرابش گفت: «سلام.»

راهبر سفینه که جلو نشسته بود جوابی نداد. مثل این بود که اصلاً صدای صبا را نشنیده است. صبا بار دیگر و این بار محکمتر و بلندتر گفت: «سلام.»

امّا نگاه راهبر سفینه به روبه‌رویش و به دکمه‌های رنگارنگ بود و هیچ خیال نداشت که جواب سلام او را بدهد. وقتی که هوشمند انسان‌شناس کنار صبا نشست، صبا با حیرت به او نگاه کرد. می‌خواست از او بپرسد آیا راهبر سفینه ناشنوا است که هوشمند به راهبر گفت: «به زیگورات تحقیقات انسان‌شناسی بروید.»

صبا مطمئن شد که راهبر سفینه صدای او را شنیده است. پس چرا جواب سلام او را نداده بود؟ صبا خواست به راهبر بگوید که دادن جواب سلام واجب است، امّا سفینه به آرامی برخاست. قلب صبا فرو ریخت و حرفش را فراموش کرد. جز

صدای ویژ ویژ آرامی که از موتور سفینه به گوش می‌رسید، صدای دیگری نبود. صبا با دلهره به بیرون نگاه کرد. با آنکه خیلی ترسیده بود امّا می‌خواست سیّارهٔ اوراك را از بالا ببیند. برای همین خودش را به طرف پنجره کشید و از پشت شیشه به پایین نگاه کرد. درختهای تنومند که در فاصله‌های پانصد متری کاشته شده بودند قبل از هرچیز، در سیارهٔ اوراك دیده می‌شدند. بعد از آن تا چشم کار می‌کرد ساختمانهای گنبدی، کنار هم و در هم فشرده، ادامه داشت. آنها گال و اِ- گال نامیده می‌شدند. کمی بعد، از ساختمانهای گنبدی خبری نبود. به جای آنها زیگوراتهای عظیم و چندین طبقه سر به آسمان می‌ساییدند. صبا با شگفتی به سیّارهٔ اوراك نگاه می‌کرد و نمی‌دانست که راهبر سفینه برای صدمین بار با خود می‌گوید: «سلام؟!» هرگز کسی به او سلام نکرده بود. هوشمند انسان‌شناس با تمام قوا و نیروی ذهنیش دربارهٔ صبا فکر می‌کرد و با خود می‌اندیشید که چرا هالهٔ انسانی این دختر باید آن همه درخشان باشد؛ امّا صبا محو تماشای اوراك بود و دو هوشمند- یکی مرئی و دیگری نامرئی- را فراموش کرده بود.

صبا روزی که از هوشمند شنید که او و همهٔ انسانها مانند گویهای نورانی هستند تعجّب کرد. بخصوص وقتی شنید که گوی او نورانی‌تر و درخشانتر از بسیاری از گویهای دیگر است بیشتر به فکر فرو رفت و خواست بداند که آیا پر نور بودن خوب است یا بد؛ امّا هوشمند به خوب و یا بد بودن درخشندگی صبا و دیگر گویها فکر نمی‌کرد. او فقط می‌خواست بداند که چرا «هالهٔ انسانی» وجود دارد و چرا بعضیها پرنورتر هستند. هوشمند انسان‌شناس هیچ وقت به خوب یا بد بودن چیزی فکر نمی‌کرد. در دنیای او خوبی و بدی وجود نداشت. همه چیز، همهٔ قوانین، اصول و شیوه‌های زندگی از قبل و به وسیلهٔ پاتسی اعظم و کسانی که قبل از او بر اوراك حکومت کرده بودند، تعیین شده بود. هیچ کس هرگز به فکرش هم نمی‌رسید که می‌تواند در شیوه‌های تعیین شدهٔ زندگی شك کند.

PersianPDF.com

در همین موقع صدای موتور سفینه برای فرود تغییر کرد. سفینه به سوی اوراك پایین آمد و در جایگاه مخصوص فرود در زیگورات تحقیقات انسان‌شناسی نشست. هوشمند از سفینه پیاده شد. پس از او صبا نیز از سفینه خارج شد. تمام بدنش عرق کرده و سر انگشتانش سرد و بی‌حس شده بود.

هوشمند که بار دیگر فراموش کرده بود نامرئی است چند قدم که رفت ایستاد و به صبا نگاه کرد. صبا سرش را بالا گرفته بود و به زیگورات غول‌پیکر انسان‌شناس نگاه می‌کرد. هوشمند گفت: «بیا.» و صبا به طرف صدا رفت. در مقابل دیدگان او دیوار شیشه‌ای بالا رفت و صبا دانست که باید وارد شود. هوشمند بار دیگر گفت: «بیا.» و صبا از در شیشه‌ای گذشت و وارد زیگورات شد. امّا آن قدر دستپاچه بود که نمی‌دانست کجا را نگاه کند. زنهایی که مانند مردها لباس پوشیده و موهایشان را پشت سر جمع کرده بودند در حال رفت و آمد بودند. امّا هیچ کدام به صبا توجهی نداشتند. بارها انسانهای زمینی را که برای آزمایش و تحقیق به اوراك آورده می‌شدند دیده بودند. هوشمند گفت: «حالا من از پله‌ها بالا می‌روم.»

قدمهایش بلند و محکم بود و صبا برای رسیدن به او مجبور بود با شتاب قدم بردارد. نفسش به شماره افتاد. هوشمند از صدای تنفس صبا ایستاد. فراموش کرده بود که همراهش دختر کوچکی است که پاهایش توانایی پاهای او را ندارد. هوشمند بار دیگر به راه افتاد. امّا این بار آرامتر قدم برمی‌داشت. بعد از تمام شدن پله‌های مارپیچ نوبتِ دالانهای تو در تو و پایان ناپذیر بود. سرانجام در آستانهٔ یك در، هوشمند گفت: «به این اتاق بیا.»

صبا حیرتزده و عرقریزان وارد اتاق شد. جز یك میز که پشت آن هوشمندی نشسته بود، اتاق خالی بود.

هوشمند، کم مو و کوچك اندام بود. صبا به لباس سرتاسرییش نگاه کرد. هوشمند انسان‌شناس گفت: «من آمدم.»

هوشمند کوچك اندام از پشت میز برخاست هوشمند انسان‌شناس مچ بند را از پای چپ صبا باز کرد و به او گفت: «تو همین جا بمان.»

سپس در جایگاه مخصوص تابش اشعه قرار گرفت و دستهایش را از هم باز کرد. هوشمند کوچك اندام که در اتاق شیشه‌ای وسایل تابش اشعه را تنظیم می‌کرد حتی نیم نگاهی هم به صبا نینداخته و سخت سرگرم کارش بود. هوشمند انسان‌شناس با دستهای باز منتظر تابش اشعهٔ مرئی کننده ایستاده بود و به صبا نگاه می‌کرد.

با هر نگاه احساس دوگانه‌ای به او دست می‌داد. از یك طرف احساس می‌کرد که برای اوّلین بار است که او را می‌بیند و از طرف دیگر احساس می‌کرد که سالیان دراز است که او را می‌شناسد و با اوآشناست.

صبا امّا حیران از آنچه که در اتاق می‌گذشت به هوشمند کوچك اندام نگاه می‌کرد. ناگاه صدای انسان‌شناس را شنید: «به من نگاه کن، اینجا در مرکز این دایرهٔ قرمز.»

صبا نگاه کرد. نور سفیدی از سقف بر مرکز دایرهٔ قرمز تابید. در مقابل چشمان حیرتزدهٔ صبا، هوشمند انسان‌شناس با مچ بندی در دست ظاهر شد. صبا با چشمانی که موقع حیرت و ناباوری بزرگتر می‌شد به هوشمند انسان‌شناس نگاه کرد. به نظرش او بسیار بلند بالا و غول اندام بود. انسان‌شناس از مرکز دایره خارج شد و گفت: «من آن قدرها هم قد بلند نیستم . این تویی که خیلی کوچکی.»

صبا تعجب کرد. این اوّلین بار نبود که هوشمند به افکارش پی می‌برد. هوشمند روبه‌روی صبا ایستاد صبا یك مچ بند در دست و یکی نیز به پای چپش بود. هوشمند خم شد و مچ بند پایش را باز کرد. سپس گفت: «به شیوهٔ زمینیها خودم را معرفی می‌کنم. من آداپا هستم.»

صبا به صورت رنگ پریده و موهای سیاه آداپا که به طرف عقب شانه شده بود

نگاه کرد و تکرار کرد: «آداپا»! موقعی که در زمین بود بارها دربارهٔ اینکه هوشمند چه شکلی است فکر کرده بود، امّا هیچ گاه تصوّر درستی از چهرهٔ او نداشت. مخصوصاً صدای غیرعادی آداپا باعث شده بود که صبا هیچ گاه نتواند دربارهٔ شکل او به نتیجه‌ای برسد. آداپا همان طور روبه‌روی صبا ایستاده بود و به چشمان او نگاه می‌کرد. سپس پرسید: «چه چیز این قدر تو را به فکر فرو برده؟»

صبا به خودش آمد. مِن‌مِن کنان گفت: «همه چیز، همه چیز. این اشعهٔ مرئی کننده، ظاهر شدن شما، مچ بندها، اسم شما و...»

هوشمند گفت: «اسم من؟ آیا این اسم برای تو عجیب است؟»

صبا گفت: «عجیب نیست، امّا نشنیده بودم.»

هوشمند گفت: «بیا برویم.»

و از اتاق خارج شد. صبا هم به دنبالش رفت. کمی که رفتند صبا ایستاد و انگار که چیزی را به یاد آورده باشد به طرف اتاق اشعه دوید و وارد اتاق شد و به هوشمند کوچك اندام که کنار میز ایستاده بود گفت: «خداحافظ، متشکرّم که آداپا را ظاهر کردی.» و سپس از اتاق خارج شد. هوشمند کوچك اندام همان طور کنار میز ایستاد به کلماتی که شنیده بود فکر می‌کرد: «خداحافظ!» «متشکرم!» او هرگز این کلمات را از کسی نشنیده بود. هیچ کس از او تشکّر نکرده بود، چون اگر کاری را انجام می‌داد وظیفه‌اش بود. او نیز هیچ‌گاه از کسی تشکّر نکرده بود. دربارهٔ «خدا» نیز مطالبی شنیده بود. می‌دانست که انسانها موجودی برتر و خارق‌العاده را می‌پرستند که خدا نام دارد، امّا هیچ گاه تصوّری از احساس «پرستش» نداشت. با خودش گفت: «باید دربارهٔ خدا بیشتر فکر کنم.»

صبا توی راهرو خودش را به هوشمند انسان‌شناس که از رفتنش حیرت کرده بود رساند و خندید. بعد لازم دید که توضیح بدهد: «رفتم از هوشمند کوچك اندام به خاطر ظاهر کردن شما تشکّر کردم.»

هوشمند چیزی نگفت و به راه افتاد. او آن قدر با خصوصیات انسانها آشنا بود که از رفتار صبا تعجّب نمی‌کرد.

بار دیگر گذر از راهروهای بی‌انتها و پلکانهای مارپیچ شروع شد. صبا برای اوّلین بار احساس کرد که از آمدن به اوراك پشیمان است، امّا سعی کرد با این احساسش مقابله کند.

«مگر چند تا بچه در دنیا شانس این را دارند که به سیّارهٔ نامرئی اوراك بیایند؟ آه مادربـزرگ! با چیزهـایی که اینجا می‌بینم و برایت تعریف خواهم کرد هرگز احساس دلتنگی و یا بی‌حوصلگی نخواهی کرد.»

با این فکرها، شادمان به دنبال هوشمند انسان‌شناس دوید. سرانجام به اتاق بزرگی رسیدند که پر از وسایل عجیب بود. صبا مشابه آنها را در زمین ندیده بود. حتی دستگاه تنفس مصنوعی که با آن مادربزرگ اکسیژن رسانده بودند به پیچیدگی و بزرگی این وسایل نبود. در همین موقع زنی جلو آمد. لباس او نیز مثل لباس همهٔ مردها و زنهای اوراکی رنگ عجیبی داشت. زن بسیار جوان بود. صبا به چشمان مورّب و لبهای نازك هوشمند زن نگاه کرد و بی‌هیچ دلیلی فکر کرد که قیافهٔ او با لبخند صدها بار زیباتر و دلنشین‌تر خواهد شد. آداپا به هوشمند زن گفت: «برای الکتـروآنسفـالوگرام آماده‌اش کنید.» و بدون نگاه کردن به صبا رفت تا گزارش سفرش به زمین را به پاتسی زیگورات انسان‌شناسی ارائه کند. صبا خواست فریاد بزند و از او بخواهد که تنهایش نگذارد. امّا آداپا آن قدر سریع از اتاق خارج شده بود که او فرصت حرف زدن پیدا نکرد. هوشمند زن به صبا نزدیك شد. صبا ترسید و خودش را عقب کشید و با خودش تکرار کرد: «الکتروآ...!»

اسمی که شنیده بود کافی بود تا هر انسـانی را از ترس بیهـوش می‌کرد، مخصوصاً در سیّارهٔ ناپیدایی که اهالیش بی‌احساسترین چهره‌ها را داشتند. صبا به راهی که آداپا رفته بود نگاه کرد. بار دیگر احساس کرد که دلش می‌خواهد فریاد

بزند، به دنبالش بدود و از او بخواهد که تنهایش نگذارد. امّا چیزی نگفت و کاری نکرد. احساس تنهایی می کرد. هوشمند زن به صبا گفت: «با من بیا.» و به راه افتاد. صبا نیز با پاهایی که روی زمین کشیده می‌شد به زحمت به دنبالش به راه افتاد. در طرف دیگر اتاق یك تخت و کنار آن پر از وسایل عجیب بود. صبا فکر نمی کرد که آن وسایل در جایی از کرهٔ زمین پیدا شود. با خودش گفت: «چه بلایی می‌خواهند به سرم بیاورند؟!»

هوشمند زن نگاهش کرد. نگاهش آن قدر سرد و بی اعتنا بود که صبا را به حیرت انداخت. صبا از نگاه او بیشتر سردش می‌شد. صدایش مانند صدای آداپا چیزی غیرعادی در خود داشت. انگار که صدای آنها از یك ماشین بیرون می‌آمد. صبا به یاد آورد که زمانی فیلمی از تلویزیون دربارهٔ یك آدم آهنی دیده بود. آدم آهنی که آن را یك پروفسور دیوانه ساخته بود، تمام خصوصیات انسانی را داشت. او زیرك و با هوش بود، امّا احساسات نداشت و نمی‌توانست تولید مثل کند.

آدم آهنی با صدایی که انگار از لابه‌لای دهها چرخ دنده خارج می‌شد شمرده شمرده حرف می‌زد. مثل این بود که با وسواس خاصی کلمات را انتخاب می کند. صبا با این فکر به خودش گفت: «نکند اینها هم آدم آهنی باشند!»

بعد با اشارهٔ زن روی تخت خوابید و با صدایی که از ترس می‌لرزید پرسید: «چه کار می‌خواهید بکنید؟!»

هوشمند زن گفت: «خیلی ساده است.» و در همان حال سیمهایی را به سر صبا وصل می کرد. هوشمند زن ادامه داد: «نمی‌دانم اطّلاعات تو درباره طرز کار مغز چقدر است، امّا در ساقهٔ مغز و مخ، سلولهای عصبی وجود دارند که از خودشان امواج منظم الکتریکی بیرون می‌دهند. من می‌خواهم این امواج را ثبت کنم.»

بعد به دستگاهی اشاره کرد و گفت: «این دستگاه، موج نگار الکتریکی مغز است، یعنی الکتروانسفالوگراف. نمونه‌اش را باید در زمین دیده باشی... هرچند این

دستگاه بسیار دقیقتر است.»

صبا حرفی نزد. سرش هرلحظه سنگینتر می‌شد. فکر کرد آیا آمدنش به سیّارهٔ اوراك اشتباه نبوده است. بعد به یاد خانواده‌اش افتاد. مادرش را به یاد آورد که درمانده و غمگین همه جا را جستجو می‌کند و از خودش می‌پرسد: «چه به سر صبا آمده است؟!»

در خیال خودش همسایه‌ها را می‌دید که داخل خانه می‌شدند و با هم دربارهٔ ناپدید شدن او اظهار نظر می‌کردند. در همان حال مادر از پله‌های مرمری با ناامیدی بالا و پایین می‌رفت و او را صدا می‌زد.

سر کوچك صبا میان سیمهای کلفت و نازك پنهان شده بود. هوشمند زن گفت: «بهتر است موهایت کوتاهتر شود.»

قلب صبا فرو ریخت. «کوتاهتر؟! از این هم کوتاهتر؟!»

می‌خواست فریاد بزند و بگوید که به هیچ وجه اجازه نمی‌دهد که موهایش را کوتاه کنند، امّا گلویش گرفته بود و صدایی از آن بیرون نمی‌آمد. به هوشمند زن نگاه کرد. او مشغول کار خودش بود؛ دستگاه را تنظیم می‌کرد، سیمها را جابه‌جا می‌کرد و به نظر نمی‌رسید که قصد داشته باشد موهای او را کوتاه کند. صبا زیر لب گفت: «نمی‌گذارم به موهایم دست بزنند. چنان کولی بازی‌ای در بیاورم که همهٔ اوراکی‌ها اینجا جمع شوند.»

به یاد صنوبر و موهای بلند و زیبایش افتاد. هرماه مادر باید کمی از موهای صنوبر را کوتاه می‌کرد. می‌گفت موها این طوری سالمتر و زیباتر خواهد شد. امّا صنوبر که حساسیت عجیبی به موهایش داشت همین که قیچی را در دست مادر می‌دید فریاد می‌زد که موهایش هیچ عیبی ندارد و لازم نیست کوتاه شود. امّا مادرش، مادر خوددار و مقتدرش با صدای محکمی می‌گفت: «یك دختر با موهای ناسالم و بیمار به درد من یکی نمی‌خورد.»

بعد از این حرف صنوبر چاره‌ای نداشت جز اینکه بنشیند و به آنچه که مادر می‌خواست تن بدهد. با این همه مرتّب می‌گفت: «بس است. کوتاه شد. خیلی کوتاه شد.» و فریاد می‌کشید. موقع کوتاه کردن موها، صنوبر بیشتر یك بچّه بود تا یك دختر چهارده ساله. با همهٔ داد و فریادهای صنوبر، مادر به او توجّه نمی‌کرد و کار خودش را آن طور که می‌دانست انجام می‌داد. صبا کنار مادر می‌ایستاد و به حرکت قیچی نگاه می‌کرد. نگران موهای صنوبر بود: «نکند خیلی کوتاه شود!»

مادر کارش که تمام می‌شد، می‌گفت: «بلند شو، آن قدر کولی بازی درآوری که نفهمیدم چه کار کردم.» و خرده موهای صنوبر را جمع می‌کرد. صبا با یادآوری این خاطرات محکم و با اراده گفت: «آره، کولی بازی در می‌آورم.» امّا پیش خودش فکر کرد که هیچ گاه توانایی و قدرت داد و بیداد راه انداختن را نداشته است. خودش هم می‌دانست که اگر زن هوشمند حتی با تیغ موهایش را از ته بتراشد توانایی اعتراض کردن را نخواهد داشت . با این فکرها آرزو کرد که زن هوشمند هرگز به فکر کوتاه کردن موهای او نیفتد . کنار تخت، صفحهٔ بزرگی بود که مانند صفحهٔ شطرنج پر از مربعهای یك اندازه بود.صبا به صفحه نگاه کرد.خطهای‌روی صفحه او را به یاد کوههای نقاشی صفا انداخت. دلش‌می‌خواست‌از هوشمند زن دربارهٔ آن خطها سؤال کند، امّا هوشمند مشغول کارش بود و به نظرنمی‌رسید که متوجّه او باشد. صبا به یاد آورد که هوشمند چیزهایی دربارهٔ‌امواج مغزی گفته بود. با خودش فکر کرد: «پس این خطها مربوط به امواج مغزی من است.»

امّا هر چه نگاه کرد چیزی از خطها که روی صفحهٔ مشبك بالا و پایین می‌رفت نفهمید. هوشمند زن نیز به خطوطی که امواج روی صفحه برجای می‌گذاشت نگاه می‌کرد، فاصلهٔ آنها را اندازه می‌گرفت و نظم و میزان نوسان آنها را با دقّت بررسی می‌کرد. صبا با خودش فکر کرد که اگر درست حدس زده باشد و اوراکی‌ها واقعاً آدم آهنی‌های بی‌احساسی باشند بعید نیست که هر بلایی به سرش بیاورند. برای

فرار از افکار ناراحت کننده همان طور که دراز کشیده بود، چشمانش را روی هم گذاشت. می‌خواست صورت مادربزرگ را در نظرش مجسّم کند. می‌خواست دربارهٔ صفا و آخرین لحظه‌ای که او را دیده بود بیشتر فکر کند. نگاه کردن به آن همه دستگاههای غول پیکر فکر او را پراکنده می‌کرد. پس همان بهتر که چشمانش را می‌بست. مادربزرگ توی اتاقش سرفه می‌کرد و از میان چشمان کوچکش که از شدت سرفه به اشك نشسته بود صبا را نگاه می‌کرد. صبا با عجله دوید و با یك لیوان آب برگشت. سرفه‌های مادربزرگ عمیق و پشت سر هم شده بود. چند لحظه بعد صبا به خواب فرو رفت. همین که به خواب رفت هوشمند انسان شناس آمد و بالای سرش ایستاد. او گزارش کوتاه امّا کاملی از مسافرتش به زمین را به پاتسی ارائه کرده بود. پاتسی با دقّت خاص هوشمندان حرفهای او را گوش کرده و سپس گفته بود: «همان طور که می‌دانید در زمینهٔ تحقیقات انسان شناسی اختیارات بی‌حدّی دارید. پس بروید و هر طور که درست می‌دانید عمل کنید.»

هوشمند زن که کنار انسان شناس ایستاده بود نتیجه آزمایشها را خیلی کوتاه برای انسان شناس گفت. او توضیح داد: «تفاوت قابل توجّهی مشاهده نشد. امواج دلتا و امواج آلفا* کاملاً طبیعی است.»

بعد به انسان‌شناس که به صورت صبا نگاه می‌کرد، چشم دوخت و با تأکید گفت: «همان طور که در مورد انسانهای قبلی بوده است.»

انسان‌شناس هر چند حرفهای هوشمند زن را شنید امّا واکنشی نشان نداد. در عوض حرفی زد که هوشمند زن را با وجود آنکه از کمتر چیزی تعجّب می‌کرد، به

امواج آلفا: اگر شخصی در حال استراحت، چشمانش بسته باشد امواج مغزی، امواج آلفا نامیده می‌شود. این امواج در هرثانیه ده بار نوسان دارد.

* امواج دلتا: وقتی شخصی چشمان خود را باز می‌کند امواج ثبت شده پهن‌تر می‌شود و وقتی شخص به خواب می‌رود امواج آلفا جای خود را به امواج دلتا می‌دهد. امواج دلتا نامنظم‌تر از امواج آلفا است.

تعجّب واداشت و توجّهش را جلب کرد. هوشمند انسان شناس همان طور که به صبا خیره شده بود گفت: «چقدر آرام خوابیده است!»

هوشمند زن خواست بگوید که مگر همه ناآرام می‌خوابند و یا اصلاً چرا باید آرام خوابیدن کسی مهمّ باشد؛ امّا چیزی نگفت. در سیّارهٔ اوراك از کودکی به هوشمندان می‌آموختند که یك هوشمند واقعی افکارش را بر زبان نمی‌آورد. هوشمند پیشرفته کم حرف می‌زند و بسیار فکر می‌کند.

در همین موقع صبا چشمانش را باز کرد. نگاهش به سقف مارپیچ افتاد. همیشه وقتی که از خواب بیدار می‌شد سقف سفید و صاف اتاق خودش و یا اتاق خواب بعدازظهر مادر را می‌دید؛ امّا این سقف مارپیچ و تیره رنگ به نظرش ناآشنا آمد. با گیجی به سقف خیره شد: «اینجا کجاست؟!»

صدای نفس کشیدنهای آرام و منظّمی را از کنارش شنید. هوشمند انسان شناس و دستیارش، کنار تخت ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. از دیدن انسان شناس شاد و دلگرم شد. هوشمند انسان شناس گفت: «دیگر نباید خسته باشی، درست است؟»

صبا سرش را تکان داد. احساس کرد که سرش سبك شده است. برای لحظه‌ای وحشت سرا پایش را فرا گرفت: «موهایم!»

به سرش دست کشید. موهایش سرجایش بود. همان طور صاف، نرم و تا سر شانه‌هایش. پس این احساس سبکی از کجا بود؟ به یاد سیمهایی که هوشمند به سرش وصل کرده بود، افتاد. بار دیگر به سرش دست زد. سیمها نبود.حتماً آنها را موقع خواب از سرش برداشته بودند. احساس سبکی به خاطر برداشتن سیمها بود. صبا به چشمهای مات و مورّب زن هوشمند نگاه کرد. بعد در چشمان بی‌حالت هوشمند انسان شناس خیره شد و به آرامی و با صدایی که می‌لرزید گفت: «می‌خواهم برگردم.»

هوشمند ساکت ماند و چیزی نگفت. فکر کرد برای ماندن دختری که به همین زودی حرف از رفتن می‌زند چه باید بکند. صبا بار دیگر و این بار با التماس گفت: «می‌خواهم بروم.» و چشمانش پر از اشك شد. رویش را برگرداند تا آن دو چشمان اشك آلودش را نبینند. دو هوشمند به یکدیگر نگاه کردند. زن به چشمان صبا دست کشید. دستش خیس شد. صبا صورتش را کنار کشید. زن به انگشتان خیسش نگاه کرد و گفت: «اشك! او گریه می‌کند.»

سالها بود که گریهٔ کسی را ندیده بود. اصلاً او در تمام زندگی‌اش گریهٔ کسی جز خودش را ندیده بود. خودش سالها پیش موقعی که بسیار کوچك بود به خاطر چیزی که آن قدر مهمّ نبود تا در یادش بماند، گریه کرده بود. در سیّارهٔ اوراك هیچ دلیلی برای گریه کردن وجود نداشت. همان طور که هیچ دلیلی برای شادی و شادمانی نبود.

هوشمند انسان شناس نمی‌دانست برای آرام کردن صبا چه باید بکند. با آنکه خودش هرگز گریه نکرده بود امّا طیّ تحقیقاتی دربارهٔ انسانها فهمیده بود که انسانها به خاطر رنج یا دردی که می‌کشند گریه می‌کنند. پس حالا صبا رنج می‌کشد و دردی دارد. هوشمند به آرامی و با تردید پرسید: «تو از چیزی رنج می‌کشی؟»

صبا سرش را تکان داد. جوابش نه «بلی» بود و نه «نه». به نظرش مسخره‌ترین سؤال دنیا از او شده بود. خوب معلوم بود که او از دوری خانواده‌اش رنج می‌کشد! معلوم بود که نگران چای بعد از ظهر مادربزرگ است!: «آیا کسی به یادش می‌ماند که به او چای بدهد؟»

امّا هوشمند هیچ به این چیزها فکر نمی‌کرد. تنها چیزی که به نظرش رسید این بود که صبا حتماً گرسنه است. این بود که گفت: «فکر می‌کنم گرسنه باشی. درست است؟»

گرسنه‌اش بود، امّا گریه‌اش به خاطر گرسنگی نبود. هوشمند زن بی‌آنکه حرفی

بزند از اتاق خارج شد، امّا خیلی زود بازگشت و آستین صبا را بالا زد. صبا حرفی نزد. اعتراضی هم نکرد و خودش را به دست او سپرد. هوشمند گفت: «چیزی نیست، یك آزمایش ساده است.»

در همین موقع مرد کوچك اندامی با لباس یك شکل اوراکی‌ها وارد شد. در دستش یك سینی بود. توی سینی لیوانی پُر از مایعی نارنجی رنگ بود. هوشمند گفت: «غذایت را آوردند.»

هوشمند کوچك اندام، لیوان را به دست صبا داد. هوشمند زن شیءِ کوچك و کپسول مانندی را روی بازوی چپ صبا گذاشت. کپسول مثل یك تکّه آهن که جذب آهنربا شده باشد به بازوی صبا چسبید. صبا بازویش را نگاه و خودش را سرزنش کرد که چرا به آزمایشهای آنها هیچ اعتراضی نمی‌کند و اجازه می‌دهد که هر کاری می‌خواهند با او بکنند. هوشمند گفت: «غذایت را بخور.»

صبا به مایع نارنجی نگاه کرد. در نظر اوّل شبیه آب هویج بود. با خودش فکر کرد که به چه جای عجیبی آمده است. او از گرسنگی شکمش به سر و صدا افتاده است امّا به جای غذا برایش آب میوه می‌آورند! هوشمند انسان شناس به خاطر تحقیقات گسترده‌ای که روی انسانها انجام داده بود، با عکس‌العملهای آنها به خوبی آشنا بود و می‌دانست مایع نارنجی صبا را به یاد چه چیزی انداخته است. این بود که گفت: «این آب هویج نیست، غذاست.»

چشمان صبا بزرگتر شد. تعجّب کرده بود. آداپا ادامه داد: «توی این غذا همهٔ ویتامینها و موادی که برای بدن لازم است وجود دارد. امّا همان طور که می‌بینی کم حجم است.»

بعد، منتظر ایستاد تا صبا غذایش را بخورد. هوشمند زن به کپسول روی بازوی صبا نگاه کرد. صبا با تردید لیوان را برداشت و به دهانش نزدیك کرد، امّا پشیمان شد. با خودش فکر کرد: «از کجا معلوم که این مایع نارنجی، غذا باشد!»

بدبین شد. به چشمان دو هوشمند نگاه کرد. برای لحظه‌ای دچار افکار دوگانه شد.

«این چشمان بی‌احساس حتماً منتظرند که من غذا را بخورم تا برای آزمایش بعدی کاملاً در اختیارشان باشم.»

امّا هوشمند انسان شناس هر چند بدون هیچ احساسی با او حرف زده بود، با این همه تا آنجا که صبا می‌دانست با او صادقانه رفتار کرده بود. به همین علت اطمینان و اعتماد صبا به او جلب شده بود. صبا به چشمان هوشمند انسان شناس نگاه کرد و به افکار متضادش پر و بال داد:

«نباید این غذا را بخورم. شاید با این کار دیوانه شوم و یا اراده‌ام را از دست بدهم. نمی‌دانم، در هر حال نباید چیزی بخورم.»

با این فکرها لیوان را توی سینی گذاشت. هوشمند کوچك اندام به آداپا نگاه کرد. منتظر دستور او بود. آداپا که بسیاری از خصوصیات صبا را بهتر از خودش می‌دانست با سر به هوشمند کوچك اندام اشاره کرد که سینی را از جلو صبا بردارد. هوشمند کوچك اندام اطاعت کرد، سینی را برداشت و از اتاق خارج شد. هوشمند زن بی‌آنکه حتّی ذرّه‌ای عصبانی شده باشد کپسول را از روی بازوی صبا برداشت و آستینش را پایین کشید. انسان شناس گفت: «می‌توانم حدس بزنم که در فکرت چه گذشت. تو دختر باهوشی هستی. تو آزادی که غذایی را بخوری و یا نخوری امّا به تو اطمینان می‌دهم که هیچ صدمه‌ای به تو نمی‌زنیم. آن مایع نارنجی غذای واقعی بود و تو را سیر می‌کرد. کپسول را هم به این دلیل روی بازویت گذاشتیم چون می‌خواستیم واکنش تو را در مقابل غذا خوردن ببینیم. انسانهای زمینی میل بسیاری به غذا دارند. در واقع غذا خوردن برای بیشتر انسانها یك نوع لذّت است. می‌خواستیم ببینیم که میزان این لذّت در تو چقدر است. همین، به همین سادگی.»

هوشمند زن که سرش به دستگاهها گرم بود، حرفهای انسان شناس را می‌شنید

و با خودش فکر می‌کرد که او چقدر خوب می‌تواند مانند انسانهای زمینی حرف بزند. انسانهایی که نسلشان در سیّارهٔ اوراك نابود شده و جایشان را هوشمندان گرفته‌اند.

آداپا به صبا گفت: «امّا اگر گرسنه‌ات شد و به ما هم اعتماد پیدا کردی آن دکمهٔ زردِ کنار تخت را فشار بده تا برایت غذا بیاورند. من دیگر می‌روم. فردا صبح بار دیگر برمی‌گردم.»

صبا بی‌اراده گفت: «می‌روی؟»

آداپا به چشمان صبا که با التماس نگاهش می‌کرد چشم دوخت و سرش را تکان داد. صبا خواست بگوید که تحمّل تنهایی را ندارد. خواست بگوید که از تنها ماندن در آن زیگورات غول پیکر به شدّت می‌ترسد. خواست بگوید که از این هوشمند زن با آن قیافهٔ خونسرد و بی‌اعتنا می‌ترسد. امّا چیزی نگفت. می‌دانست که اگر از «ترس» و «ترسیدن» حرف بزند هوشمند فوراً می‌گوید: «این هم یکی از اناشهای زمینی است. دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد.»

در همین موقع آداپا پرسید: «چیزی می‌خواهی بگویی؟ حرفی داری؟»

صبا سرش را تکان داد و گفت: «نه، حرفی ندارم، خداحافظ.» و رویش را برگرداند. آداپا کمی به نیمرخ رنگ پریدهٔ صبا نگاه کرد. سپس از اتاق خارج شد. صبا صدای دور شدن او را که شنید قلبش فشرده شد و ترس سراپایش را فرا گرفت. قلبش به سختی می‌تپید. خودش را به خاطر آن همه ضعف سرزنش کرد. درست است که در آن سیّاره، تنها و دور از خانواده‌اش بود امّا خدا را که داشت. با این یادآوری زیر لب شروع به خواندن دعا کرد:

ای خدایی که دوست غریب افتادگانی،
ای پناهگاه کسانی که دور افتاده‌اند؛
ای نجات دهندهٔ تمام اسیران،

ای کسی که کارهای سخت و دشوار برایش آسان است،
ای خدایی که کلید تمام درهای بسته در دست توست،
یاریم کن. کمکم کن تا از این تنهایی و غربتی که گرفتارش شده‌ام رهایی یابم.
خداوندا، ای مهربان از حلقه‌های تنگی که گرفتارم کرده نجاتم بده.

صبا کم‌کم احساس آرامش می‌کرد. به یاد قصه‌هایی که مادر برایش گفته بود افتاد. قصّهٔ یوسف، قصّهٔ یونس، قصّهٔ نوح. با این یادآوریها بار دیگر شروع به نیایش کرد:

ای خدایی که یوسف را به یعقوب برگرداندی،
ای خدایی که به دعاها و ناله‌های یونس در تاریکیهای دل نهنگ پاسخ دادی،
ای کسی که نوح را از غرق شدن رهایی بخشیدی،
خداوندا، ای مهربان یاریم کن.

و چشمانش کم‌کم از خواب پُر شد.

دستگاه گیرندهٔ بسیار حسّاسی که بالای تخت صبا نصب شده بود دعاهای او را ضبط می‌کرد. هوشمند زن که چشمانی ملال‌آور داشت در اتاق بالا و پایین می‌رفت و دستگاهها را تنظیم می‌کرد.

ناگهان فکر تازه‌ای به ذهن صبا رسید چشمان خواب آلودش را باز و با خود گفت: «چرا باید منتظر اجازهٔ آداپا باشم. خودم به زمین باز می‌گردم.» دستگاه صدای او را ضبط کرد. صبا بار دیگر و این بار محکمتر گفت: «به زمین باز می‌گردم.»

و چشمانش برق زد. روش صعود را در ذهنش مرور کرد. پاها باز با یك ضربهٔ آرام به پاشنهٔ پای چپ... آه. همه چیز به خوبی به یادش مانده بود. صبا احساس کرد که نیرومند و توانا‌ست، و هر کاری را که بخواهد می‌تواند انجام دهد. با

شادمانی و با صدایی که محکم بود و نشان از ارادهٔ صاحب صدا می‌کرد برای بار سوّم زیر لب گفت: «به زمین برمی‌گردم.»

و دستگاههای گیرنده برای بار سوّم صدای او را ضبط کردند: «به زمین برمی‌گردم.»

فصل دهم

اِنلیل

صبا هیچ کس را جز خودش مقصّر نمی‌دانست. خودش با پای خودش به اوراك آمده بود و کسی مجبورش نکرده بود. بنابراین بدخلقی را نابجا و بیهوده می‌دانست. چه فایده که دائم اخمهایش درهم می‌بود، به همه چیز شك می‌کرد و بدبین می‌شد؟ حالا که با شجاعت پا به سیّارهٔ ناشناختهٔ اوراك گذاشته بود همان بهتر که تا پایان سفر هم همچنان شجاعتش را حفظ می‌کرد. «پایان سفر!» صبا فکر کرد که آیا این سفر اصلاً پایانی دارد؟ بیشتر از ده روز در سیّارهٔ اوراك و در زیگورات تحقیقات انسان شناسی به سر برده بود. هوشمندان تا آنجا که می‌توانستند او را آزمایش کرده

بودند. امّا نتایج مشخص بود: «هیچ چیز غیرعادی در صبا وجود ندارد.»

حتی وقتی که دو هوشمند متخصّص کودکان و نوجوانان چندین آزمایش مربوط به جنسیّت روی او انجام دادند، در پایان اعتراف کردند که صبا هیچ تفاوتی با دیگر دخترهای همسن و سال خودش در سیّارهٔ زمین ندارد: هوش او متوسط است و مانند همهٔ دخترهای زمینی میل به مادر شدن دارد. هوشمندان متخصّص صدای دعا خواندن صبا را نیز بارها گوش داده بودند، امّا چیز زیادی از دعاها دستگیرشان نشده بود، جز اینکه، صبا خداوند- آن موجود برتر و متعالی- را عمیقاً می‌پرستد و در تنهایی و غربت به او پناه می‌برد. که این هم به نظر آنها چیز زیادی نبود. تقریباً بیشتر مردم زمین خداپرست بودند و در دشواریهای مختلف زندگی به او پناه می‌بردند.

با اینکه کلمه‌های «امید» و «ناامیدی» مدّتها بود که از فرهنگ لغات هوشمندان سیارهٔ اوراك حذف شده بود با این حال بعضی از هوشمندان در لحظات و موقعیّتهای استثنایی دچار این احساسات می‌شدند. بی‌نتیجه ماندن تحقیقاتی که روی صبا می‌شد باعث به وجود آمدن یکی از همان موقعیّتهای استثنایی شده بود. هوشمندان زیگورات انسان شناسی احساس می‌کردند که هر چه تلاش کنند بیفایده خواهد بود و جوابی برای این سؤالها که «هالهٔ انسانی» چیست، چرا وجود دارد و چرا هالهٔ صبا پرنور است، پیدا نخواهند کرد. هوشمند انسان شناس- آداپا- نیز که به اندازهٔ دیگران بی‌نتیجه بودن تحقیقات را احساس کرده بود، خواست که تحقیقات را متوقف کند و صبا را مانند همهٔ همنوعانش که به سیّارهٔ اوراك آمده بودند، بعد از شوك فراموشی به زمین بازگرداند. در لحظاتی که چنین تصمیمی می‌گرفت ناگهان تمام نیرویش را به کار گرفت و تعلیماتی را که در دوران کودکی و در اتاقکهای شش ضلعی فرا گرفته بود به یاد آورد: «جواب همهٔ مجهولات در دنیای خارج وجود دارد. این مغز ماست که روش دست یافتن به جواب را پیدا نکرده

است.»

آداپا با این یادآوری دستور داد که برای شناخت و مطالعه روی صبا از روش مشاهدهٔ مستقیم استفاده شود. صبا که تا آن روز از اتاق بزرگِ پُر از دستگاههای عظیم، خارج نشده بود دیگر می‌توانست از آنجا خارج شود و آزادانه به بقیهٔ قسمتهای زیگورات انسان شناسی برود. هر هوشمندی که او را در زیگورات می‌دید باید به دقّت مراقب حرکات و رفتار صبا می‌بود و تمام حرفها و سؤالاتش را یادداشت می‌کرد. از آن روز همهٔ هوشمندان زیگورات انسان شناسی وظیفه داشتند که به راز هالهٔ انسانی پی ببرند.

هوشمند زن با چشمان بی‌حالتش به صبا نگاه کرد و گفت: «می‌توانی از اتاق خارج شوی و به هر کجای زیگورات که خواستی بروی.»

صبا یك لحظه معنی حرفهای هوشمند زن را نفهمید. امّا وقتی کم‌کم ذهنش نظم پیدا کرد احساس آزادی بدنش را به لرزه انداخت. پانزده روز تمام احساس پرنده‌ای را داشت که در قفس اسیر شده باشد.

صبا بعد از شنیدن خبر آزادیش دستانش را محکم به هم کوبید و با صدایی که از شوق می‌لرزید، گفت: «عالیه!» و بار دیگر دستانش را چنان محکم به هم زد که توجّه هوشمند زن جلب شد و زیر لب با خود گفت: «این دختر پر از اناشهای زمینی است!»

صبا نفس عمیقی کشید و به هوشمند زن گفت: «فکر می‌کنم موقع آن است که اسمتان را به من بگویید.»

هوشمند زن در حالی که دستگاهها را خاموش می‌کرد از سؤال غیرمنتظرهٔ صبا تعجب کرد. امّا به روی خودش نیاورد و فکر کرد «ماشین اسم گذاری» چه اسمی برای او انتخاب کرده بود: «سیدوری»

هوشمند زن اسم خودش را چند بار زیر لب تکرار کرد: «سیدوری،

سیدوری،...»

این اسم چقدر برایش غریب بود! سالها بود که کسی اسم او را صدا نزده بود. صبا گفت: «اسم شما چیست؟»

هوشمند زن با تردید گفت: «سیدوری»

صبا گفت: «اسم قشنگی است، سیدوری یعنی چه؟» و هوشمند زن که حرف زدن دربارهٔ اسمش برایش جالب نبود زیر لب غرید امّا جوابی نداد. صبا که دست بردار نبود با این تصوّر که سیدوری منظور او را نفهمیده است گفت: «اسم من صباست. صبا بادی است که صبح موقع طلوع آفتاب از طرف مشرق می‌وزد. صبا باد لطیف و خنکی است که باعث می‌شود گلها بشکفند و ...»

هوشمند زن میان حرفش گفت: «من معنی سیدوری را نمی‌دانم، امّا می‌دانم که یك اسم سومری است. در افسانه‌های سومری سیدوری خدای فرزانهٔ کوهساران و آسمان است. امّا اینکه آیا معنی مشخصی دارد، نمی‌دانم. هیچ گاه برایم مهمّ نبوده است.»

بعد پشتش را به صبا کرد. دیگر نمی‌خواست در این باره حرف بزند. صبا بی‌اعتنایی سیدوری را به دل نگرفت. رفتار او نیز مانند بقیّه هوشمندان سرد و غیر دوستانه بود. صبا کم‌کم می‌فهمید که نباید آنها را با انسانهای زمینی مقایسه کند. او همچنین می‌فهمید که باید هوشمندان را همان گونه که هستند، با تمام خصوصیات خوب و بدشان، دوست بدارد.

صبا با این فکرها از اتاق خارج شد. ناگهان شادی بی‌اندازه‌ای چشمانش را درخشان کرد. با خودش گفت: «حالا که آزادم به هر جا بروم، به راحتی به زمین برمی‌گردم.»

فکر نقشه‌ای که در سر داشت به او حالتی شیطنت آمیز و در عین حال متفکر می‌داد. راهروها به نظر صبا بی‌انتها و اسرار آمیز بود. صبا با خودش گفت: «باید

یك در پیدا کنم و از اینجا خارج شوم. آن وقت یك ضربه به پاشنهٔ پای چپ...»

قلبِ صبا از شوق کاری که می‌خواست بکند تندتر از همیشه می‌تپید. در راهروها کسی نبود، امّا صبا احساس کرد که دهها چشم نامرئی او را زیر نظر گرفته است. از یك راهرو گذشت و به راهروی دیگری پیچید. هیچ جا اتاقی نبود. صبا ترسید. روبه رویش پله‌هایی شفّاف قرار داشت. یك راه به بالا و یك راه به پایین می‌رفت. به طور غیرارادی پله‌هایی را که به طرف بالا می‌رفت انتخاب کرد و بالا رفت. بعد از سی و دوّمین پله، باز هم به راهروهای پایان‌ناپذیر رسید. در قسمتی از راهرو یك دیوار شیشه‌ای بود. صبا به دیوار نزدیك شد و از پشت شیشه به بیرون نگاه کرد: «آه اگر پایم به فضای آزاد برسد!»

باردیگر در راهروها به راه افتاد. در انتهای یکی از راهروها یك در بود. نور آبی رنگی از آنجا به بیرون می‌تابید و قسمتی از راهرو را روشن می‌کرد. صبا با پاهایی لرزان به طرف در رفت. امیدوار بود که از آنجا راهی به بیرون بیابد. با ترس و کنجکاوی در آستانهٔ در ایستاد و به داخل آن نگاه کرد. چندین زن و مرد هوشمند توی اتاق بودند. صبا با تردید وارد شد. نمی‌دانست آن قدر آزادی دارد که وارد شود یا نه. با این حال دیگر وارد شده بود و بازگشت بی‌معنی بود. هوشمندان که منتظر ورودش بودند به او نگاه کردند. یکی از آنها انگشتانش را روی صفحه‌ای که مانند تلق شفاف بود گذاشت. امواج مغزی از طریق پوست به روی صفحهٔ شفاف، منتقل و روی صفحه نوشته شد: «دخترك برای وارد شدن تردید داشت.»

اتاق به نظر صبا بی‌انتها می‌آمد. دورتا دور اتاق دهها دستگاه تلویزیون بود. تلویزیونها روشن بود و تصاویری را پخش می‌کرد. پشت هر دستگاه هوشمندی نشسته بود و با دقّت صفحهٔ تلویزیون را نگاه می‌کرد. گاه گاهی هم چیزهایی را با سر انگشتان روی صفحهٔ شفّاف یادداشت می‌کرد. صبا از کنار چند تلویزیون گذشت و با تعجّب تصاویر آنها را نگاه کرد. تلویزیون تصاویری از زدو خورد

سیاه‌پوستها و سفید پوستها را نشان می‌داد. سیاه‌پوست خشمگین و پرقدرت بود. با این حال چشمانش حالتی التماس آمیز و مظلوم داشت. سفید پوست اسلحه‌اش را به طرف او گرفته بود و تهدیدش می‌کرد. هوشمندی که کنار تلویزیون بود، به صبا نگاه کرد و گفت: «آدمهای زمینی فیلم خیلی دوست دارند. اگر می‌خواهی یك فیلم مهیج ببینی بیا اینجا کنار من بنشین.» و خودش را کنار کشید تا جا برای صبا باز شود.

صبا به صفحهٔ تلویزیون و دو مرد سیاه پوست و سفید پوست که حالا با یکدیگر درگیر شده بودند نگاه کرد. بعد سرش را به شدّت تکان داد و گفت: «من این فیلمها را دوست ندارم.» و از آنجا دور شد.

هوشمند با سر انگشتانش یادداشت کرد: «او فیلمهای خشونت آمیز را دوست ندارد.»

صبا باز هم از کنار تلویزیونها گذشت. در یك تلویزیون تصویر عده‌ای کشاورز را دید در یك جا تصویر کشتیهای اقیانوس پیما را، که به آرامی روی آبها پیش می‌رفتند. بی‌آنکه کسی به او گفته باشد، فهمیده بود که این فیلمها از زمین گرفته شده است. با خودش فکر کرد: «امّا چرا باید این همه هوشمند بنشینند و فیلمهای زمینی را نگاه کنند؟!»

در انتهای اتاق، هوشمند جوانی رو به روی تلویزیونی نشسته بود و به آن نگاه می‌کرد. صبا کنار او ایستاد و به تلویزیون نگاه کرد. تلویزیون تصاویری از یك مغازهٔ بزرگ را نشان می‌داد. صبا نمونهٔ آن را در جایی که زندگی می‌کرد ندیده بود. توی مغازه قفسه‌های پر از قوطیهای رنگارنگ در اندازه‌های مختلف، کنار هم چیده شده بود. صبا نمی‌دانست که داخل قوطیها چیست. هوشمند جوان به صبا نگاه کرد و بی‌مقدّمه و خودمانی پرسید: «به چه فکر می‌کنی؟»

صبا همان طور که چشمش به صفحهٔ تلویزیون بود پرسید: «اینجا کجاست؟»

هوشمند جوان گفت: «تو باید بهتر بدانی. این یك سوپر مارکت است. اینجا هم قسمت لوازم بهداشتی و آرایشی است».

صبا گفت: «در جایی که من زندگی می‌کنم مغازه‌ای به این بزرگی نیست. راستی چرا این فیلمها را تماشا می‌کنید؟»

بعد به زنها و مردان هوشمند که دورتا دور اتاق نشسته بودند نگاه کرد و گفت: «برای چه این همه زن و مرد با این دقّت فیلمها را نگاه می‌کنند؟»

صبا برای «زن و مرد» نامیدن آن موجودات که نگاه و صدایی غیرانسانی داشتند تردید داشت. به نظرش آنها با آنکه خیلی شبیه زمینیها بودند و ظاهراً هیچ تفاوتی با آنها نداشتند، امّا باز هم با زمینیها فرق داشتند. نمی‌دانست که تفاوت آنها در چیست. هر چه در ذهنش جستجو می‌کرد تفاوت قابل بیانی پیدا نمی‌کرد، امّا می‌دانست که تفاوتی هست.

هنگامی که صبا به تفاوتها فکر می‌کرد، هوشمند جوان با خودش فکر می‌کرد که آیا جواب صبا را بدهد یا نه. هرچه بود، سیّارهٔ اوراك برای خودش اسراری داشت که باید محرمانه می‌ماند. با این حال هوشمند فکر کرد که اگر صبا بخواهد به زمین بازگردد باید با شوك مخصوصی همه چیز را فراموش کند. این بود که به نظرش جواب دادن به سؤالهای او نه تنها بی‌ضرر بلکه مفید هم آمد. هر چه بود او نیز مانند بقیّهٔ هوشمندان زیگورات انسان شناسی باید سعی می‌کرد که به وسیلهٔ مشاهده و گفتگو با صبا به راز هالهٔ انسانی پی ببرد.

صبا منتظر جواب بود. هوشمند همان طور که نگاهش به صفحهٔ تلویزیون بود گفت: «خب، زمین نزدیکترین همسایهٔ ماست و ما باید اطّلاعات دقیقی از مردم آنجا داشته باشیم.»

صبا به هوشمند نگاه کرد. جواب او صبا را قانع نکرده بود. هوشمند نیز به صبا نگاه کرد. ناگهان از دیدن قیافهٔ او تعجّب کرد. به نظر هوشمند جوان در قیافهٔ صبا

حالتی بود که تا آن روز در چهرهٔ هیچ کس حتّی در چهرهٔ انسانهایی که تصویرشان را از تلویزیون نگاه کرد، ندیده بود. لبهای رو به بالای صبا به او چهره‌ای مهربان و همیشه خندان می‌داد. در چشمهایش نیز درخشندگی خاصّی وجود داشت که توصیف‌ناپذیر بود. صبا پرسید: «این تصاویر... چطور بگویم! چه کسی این همه صحنه را فیلمبرداری کرده است؟!»

هوشمند جوان به خود آمد و گفت: «ما دهها ماهواره به گوشه و کنار زمین فرستاده‌ایم. وظیفهٔ این ماهواره‌ها فیلمبرداری شبانه روزی از مکانهای مختلف زمین است. این ماهواره‌ها اشعه‌هایی دارند که از پشت دیوارهای ضخیم هم می‌توانند جزئیات را فیلمبرداری کنند.»

صبا دیگر چیزی نپرسید به پشت پنجره رفت و بار دیگر با خودش فکر کرد: «اگر پایم به فضای آزاد برسد!»

هوشمند جوان یادداشت کرد: «سؤالاتش معمولی و کنجکاوی‌اش کم است.»

صبا به زیگوراتهای زیبا و باشکوه نگاه می‌کرد. هر طبقهٔ زیگورات نسبت به طبقهٔ قبلی کوچکتر بود. همین طرز ساخت باعث شده بود که زیگوراتها ظاهری زیبا، غیرعادی و اسرارآمیز داشته باشند. صبا فکر کرد علم و صنعت هم می‌تواند زیبایی بیافریند. امّا سکوتی که حکمفرما بود غم‌انگیز و دلگیر کننده بود. صبا احساس کرد که تحمّل آن همه افسردگی و بی‌تحرکی را ندارد. دلش گرفته بود. بغض کوچکی در گلویش داشت و چیزی بر قلبش فشار می‌آورد. به یاد مادرش افتاد و با اندوه، زیر لب مادرش را صدا زد: «مادر، مادر!»

هوشمند جوان که گوشهایی حساس و بسیار شنوا داشت صدای او را شنید و یادداشت کرد: «او دو بار مادرش را صدا زد.»

سپس برگشت و به صبا نگاه کرد. پشت صبا به او بود. هوشمند بی‌آنکه بداند، دلش می‌خواست که بار دیگر آن حالت توصیف نشدنی را در چهرهٔ صبا ببیند.

صبا به مادربزرگ فکر کرد:

«آیا این روزها بیشتر سرفه می‌کند؟ آیا در نبودن او کسی هست که غذایش را برایش ببرد و با او حرف بزند؟ آیا صنوبر با او مهربان است؟ آه، صفا کجایی! چقدر جایت خالی است! پدر، مواظب مادر بزرگ باش. اگر گلها را دوست داری باید به آنها آب بدهی.»

***

آن طورها که هوشمند جوان فکر می‌کرد، نبود. صبا کمی بیشتر از همسن و سالهایش کنجکاو بود. گذشته از اینها مگر همسن و سالهای صبا کم کنجکاو بودند؟ بعد از حرف هوشمند که گفته بود «زمین نزدیکترین سیّاره به ماست پس باید خصوصیّات ساکنینش را بدانیم.» صبا به فکر خانواده‌اش افتاده بود. امّا بعد با خودش فکر کرد دلیل هوشمند جوان برای تحقیق دربارهٔ زمین و آوردن او به اوراك قانع کننده نیست. هر چه با خودش فکر کرد که چرا مطالعهٔ انسانها برای هوشمندان مهمّ است جوابی پیدا نکرد.

«اصلاً چرا هالهٔ انسانی زمینیها باید آن قدر مهمّ باشد که هوشمندان را وادارد که یك زمینی را به سیّاره‌شان بیاورند؟!»

امّا هر چه فکر می‌کرد جواب سؤالاتش را نمی‌یافت.

***

هوشمند جوان به تصویرهای تلویزیون چشم دوخته بود. تصاویر کارخانه‌های زمینی که وسایل سردکننده می‌ساختند از تلویزیون پخش می‌شد. با آنکه نگاه هوشمند به تصاویر بود، امّا واقعاً نگاه نمی‌کرد. تمام حواسش جای دیگری بود. به صبا فکر می‌کرد و به آن حالت وصف نشدنی چهرهٔ او می‌اندیشید. بارها صبا را سرگردان و غمزده در راهروهای زیگورات دیده بود و در خودش کشش عجیبی برای حرف زدن با او احساس کرده بود. امّا هر بار در مقابل این کشش مقاومت کرده و

با خود گفته بود: «در هر حال او یك زمینی بیشتر نیست.»

ابتدا این دلیل برای راضی کردن خودش بسیار منطقی بود، امّا کم‌کم اثرش را از دست داد. هر بار که با خود می‌گفت: «او یك زمینی است.» کسی از توی دلش جواب می‌داد: «خب باشد، امّا نیروی سحرآمیزی در نگاهش است.»

آن روز هوشمند جوان دیگر نتوانست صبر کند. تلویزیون را خاموش کرد و از تالار خارج شد. امّا کجا می‌توانست صبا را بیابد؟ در راهروها به راه افتاد. امید دیدن صبا در پشت هر پیچ، قلبش را از نیرویی ناشناخته سرشار می‌کرد. امّا صبا نبود. راهروها بی‌انتها و پایان ناپذیر به نظر می‌آمد. هوشمند جوان تا آن روز پرپیچ و خمیِ راهروها را تا این حدّ حسّ نکرده بود. با خودش فکر کرد: «وقتی که دنبال صبا نمی‌گشتم رو به رویم ظاهر می‌شد، امّا حالا...»

هوشمند با قدمهایی بلند و محکم از راهروها گذشت، از پلکان بالا رفت و سرانجام صبا را روبه روی دیوار شیشه‌ای، تکیه داده به حفاظی که کنار پلکان بود، دید. صبا به دیوار شیشه‌ای که با آمدن یك هوشمند بالا و یا پایین می‌رفت نگاه می‌کرد و با خودش می‌اندیشید که دلیل باز شدن دیوار چیست. هوشمند جوان روبه رویش ایستاد. صبا سردش شد. امّا او را باز شناخت و لبخند زد. هوشمند با دستپاچگی نگاهش کرد. نمی‌دانست که به یك دختر زمینی چه می‌تواند بگوید. به فکرش رسید که زمینیها برای شروع آشنایی، خودشان را معرّفی می‌کنند. امّا آشنایی به این طریق میان اوراکی‌ها رایج نبود. اگر اوراکی‌ها باید یکدیگر را می‌شناختند و با هم آشنا می‌شدند به خاطر انجام کار و یا وظیفه‌ای خاصّ بود. اغلب، هوشمندان سالها با هم کار می‌کردند بی‌آنکه اسم یکدیگر را بدانند. هوشمند جوان که صورتی صاف و بی‌مو و چشمانی کم نور داشت گفت: «اسم من... انلیل است.»

صبا گفت: «انلیل! من این اسم را نشنیده بودم.»

PersianPDF.com

بعد، از حرف خودش خنده‌اش گرفت و فکر کرد: «خب نباید هم شنیده باشم. این یك اسم... سومری است.»

از خندیدن خودش تعجّب کرد. از روزی که به اوراك آمده بود هرگز نخندیده بود. در واقع موضوعی برای خنده وجود نداشت. صبا گفت: «اسم شما هم سومری است؟»

انلیل با تعجب گفت: «تو خیلی باهوشی! آیا چیزی دربارهٔ سومریها می‌دانی؟»

صبا سرش را تکان داد که یعنی نه. انلیل جوان گفت: «من حالا باید به سَر کارم برگردم. راستی، من قصّه‌ای می‌دانم که نیمی از آن در سیّارهٔ اوراك و نیمی دیگر در زمین اتفاق می‌افتد. می‌خواهی آن را بشنوی؟»

صبا با شوق سرش را تکان داد. انلیل با خودش گفت: «در صورتش چیزی هست که نمی‌دانم اسمش چیست.»

سپس گفت: «باشد برای بعد. یك روز این قصّه را برای تو خواهم گفت.»

بعد از این حرف از کنار او گذشت. صبا می‌خواست به دنبالش برود و بگوید: «من به زودی از اینجا می‌روم.امّا پشیمان شد. فکر کرد حتی نتوانسته است یك در برای خروج پیدا کند. به انلیل که پشت یکی از راهروها ناپدید می‌شد نگاه کرد. در همین موقع هوشمندی از سوی دیگر راهرو به طرف دیوار شیشه‌ای رفت. دیوار بی‌سر و صدا بالا رفت و هوشمند خارج شد. صبا به دقت و برای صدمین بار به بالا و پایین رفتن دیوار شیشه‌ای نگاه کرد. سپس به دیوار نزدیك شد. کف دستهای ملتهب و عرق کرده‌اش را روی شیشه گذاشت و با خود گفت: «این دیوار چطور بالا می‌رود؟»

هر چه جستجو کرد راهی برای خروج نیافت. ایستاد و با اندوه به بیرون نگاه کرد. پشت دیوار شیشه‌ای محوطهٔ فرود سفینه‌های آسمانی بود. صبا به آسمان کوچك آبی رنگی که از لابه‌لای زیگوراتها دیده می‌شد چشم دوخت، نفس عمیقی

کشید و با قلبی که از غم و اندوه سنگین شده بود به اتاقش باز گشت.

همین که به تختش رسید، چیزی توجّهش را جلب کرد. روی میز کنار تخت یك مچ‌بند بود. صبا به مچ بند خیره شد. اصلاً یادش نبود که برای بازگشت به زمین به مچ بند هم احتیاج دارد. آهسته به میز نزدیك شد. مچ بند با دهها دکمهٔ کوچك و بزرگ برجسته، روی میز و در دسترس او بود. صبا به دوروبرش نگاه کرد. سیدوری در آن سوی اتاق با دستگاهها کار می‌کرد و به نظر نمی‌رسید که متوجه او باشد. صبا، مچ بند را برداشت و به رختخواب رفت. برایش مسلّم بود که کسی از قصد بازگشت او به زمین اطلاع دارد و خواسته است که به او کمك کند. امّا چه کسی؟ به راستی چه کسی به قصد او پی برده بود؟

***

آن روزها صبا تنهایی را به معنای واقعی تجربه می‌کرد. هوشمندان هر چند که با او حرف می‌زدند و جواب سؤالهایش را دقیقاً و با صبر و حوصله می‌دادند، امّا صبا بین خودش و آنها فاصله‌ای را حسّ می‌کرد. فاصله‌ای که ناشی از زمینی بودن او یا اوراکی بودن آنها نبود. هر چه بود فاصله‌ای عمیق بود که با هیچ چیز پر نمی‌شد. صبا مطمئن بود که اگر فقط یك روز پیش چند آدم زمینی امّا غریبه بماند آن‌قدر با آنها خودمانی می‌شود که می‌تواند به راحتی از دلتنگیها و غصّه‌هایش بگوید. می‌توانست از پنج لاك‌پشت حیاط و یا از نوازندهٔ نابینایی که دو چشم همیشه بسته‌اش حالتی غم‌انگیز امّا آسمانی به او داده بود، حرف بزند. بله یك روز فقط یك روز کافی بود که او با بدخلق‌ترین آدم زمینی دوست بشود، دوستش بدارد و کاری کند که دوست داشته شود. امّا حالا بیشتر از یك ماه در سیّارهٔ اوراك اقامت داشت ولی با هیچ کس دوست نشده بود. در هوشمندان سیّارهٔ اوراك حالتهایی بود که به جای اینکه صبا را جذب کند، از خود می‌راند. همین خصوصیّات سبب می‌شد که صبا برای آشنایی بیشتر با آنها، حتی آشنایی با آداپا پیشقدم نشود. هرچه

می‌گذشت سرمای وجود هوشمندان که هنوز برایش رازی سر به مُهر بود او را از آنها بیشتر می‌راند.

روزهای کسل کننده، روزهای تنهایی و سردرگمی، روزهای دلتنگی و بی‌کاری، روزهای... می‌آمدند و می‌رفتند و صبا با آنکه مچ بند مخصوص را هم داشت امّا امیدی به بازگشت نداشت. چون راهی برای خارج شدن از زیگورات پیدا نمی‌کرد. هوشمندان با دقیقترین مشاهدات هم چیزی کشف نکرده بودند. آداپا به راستی ناامید شده بود و با خودش فکر می‌کرد که آیا بهتر نیست که صبا را به زمین بازگرداند و یك انسان دیگر را با خود بیاورد. او مدّتها بود که در مقابل این فکر وسوسه‌آمیز مقاومت کرده بود. به خودش می‌گفت: «چه فرقی می‌کند؟ هالهٔ انسانی نشاندهندهٔ خصوصیّتی است که ما هنوز موفق نشده‌ایم آن را کشف کنیم. این هاله در هر انسانی که باشد وضعیّت ما فرقی نمی‌کند. پس باید روشهایمان را تغییر دهیم. باید منتظر باشیم؛ منتظر لحظه‌ای که پرده‌ها کنار می‌روند و حقیقت روشن می‌شود. بله، باید منتظر لحظهٔ اتّصال بود.»

هوشمند با این فکرها صبا را در آنجا نگه داشته بود و بی‌آنکه متوجّه اندوه شدید او باشد به تحقیقاتش فکر می‌کرد.

یك روز صبا پشت پنجرهٔ بزرگ تالارِ پر از تلویزیون، ایستاده بود و به بیرون نگاه می‌کرد. کمی آن طرف‌تر انلیل به تصاویر تلویزیون نگاه می‌کرد و از بودن صبا در آنجا لذت می‌برد. گاه‌گاهی نیز برمی‌گشت و به صبا نگاه می‌کرد. حتی از پشت هم می‌توانست صورت او را که نیرویی جذب کننده داشت ببیند.

آسمان، صاف و آبی بود. صبا به یاد آسمان آبی خانه‌شان افتاد. با یادآوری خانه و خانواده چشمانش اشك‌آلود شد. ناگهان احساس کرد که صدای ویلون اندوهبار نوازندهٔ نابینا را می‌شنود. یك لحظهٔ توهّم‌آور بیشتر نبود، امّا حکایت از احساس تنهایی بی‌اندازه او می‌کرد. صبا به زیگوراتها نگاه کرد. دیگر دیدن آنها برایش

جالب نبود. نمی‌خواست بی‌انصاف باشد امّا دیگر به نظرش زیبا نمی‌آمدند. حالا هر چه بود تنهایی بود و تنهایی. به نظرش زیگوراتها با وجود شفافیّت سنگهایی که در ساخت آنها به کار رفته بود غبار گرفته و کدر بودند. همان طور که نگاهش به بیرون بود بدنش تکان خفیفی خورد. بعد به خود لرزید. اندوه کم‌کم او را از پای درمی‌آورد. دستش را توی جیبش فرو برد و مچ بند را لمس کرد. سپس پایش را محکم به زمین کوبید و فریاد زد: «می‌خواهم برگردم!»

صدایش محکم و پرطنین بود. هوشمندانی که به تصاویر، چشم دوخته بودند برگشتند و نگاهش کردند. اصلاً تعجّب نکرده بودند. دیر یا زود منتظر چنین لحظه‌ای بودند، امّا انلیل از صدای فریاد صبا احساس اندوه عجیبی کرد. صدای صبا چنان در تالار پیچید که خودش نیز از انعکاس صدایش ساکت ماند. دهها مغز، پیام یکسانی را با سر انگشتان ظریف و رنگ پریده منتقل کردند. بلافاصله روی ورقه‌های شفّاف نوشته شد: «تحمّل ندارد، فریاد می‌زند و می‌خواهد به زمین باز گردد.»

صبا به چشمهایی که به او خیره شده بود نگاه کرد. آیا نگرانش بودند؟ آیا می‌خواستند بدانند که در قلب کوچکش چه اندازه غم و اندوه وجود دارد؟ به هیچ وجه. در این چشمها حتی اندکی همدردی و دلداری نبود. هرچه بود کنجکاوی بود. هرچه بود جستجو برای یافتن جوابِ سؤالها بود. به انلیل نگاه کرد. چشمان کم نور انلیل به او خیره شده بود. در آن چشمها نیز چیز زیادی برای دلگرمی وجود نداشت. صبا دیگر نتوانست آن نگاهها را تحمّل کند. به سوی در دوید. صدای پایش در تالار پیچید. تالار به نظرش بی‌انتها می‌آمد. سرانجام وقتی از تالار خارج شد دهها سرانگشت یادداشت کردند: «ناآرامی، عدم تسلّط بر اعصاب.»

صبا از راهروها که دیگر برایش آشنا بود گذشت. نفس‌نفس می‌زد و تمام صورتش از اشك خیس شده بود. می‌خواست به اتاقی که برای اوّلین بار به آنجا

رفته بود و حالا جایگاه دائمی‌اش شده بود باز گردد. می‌خواست تنها باشد. روبه رویش دیوار شیشه‌ای قرار داشت. هوشمندی از در خارج شد. صبا به بالا و پایین رفتن دیوار نگاه کرد. آن وقت در یك لحظهٔ بی‌مانند مثل این بود که پرده‌ای از جلو چشمش کنار رفت. صبا به یاد آورد که هوشمندان وقتی می‌خواهند از دیوار خارج شوند در نقطه‌ای خاص می‌ایستند و دیوار خودبه خود بالا می‌رود. صبا دیگر صبر نکرد. به دیوار شیشه‌ای نزدیك شد و در نقطه‌ای که فکر می‌کرد نقطهٔ مورد نظر است ایستاد. تمام بدنش می‌تپید. انگار به جای یك قلب صد قلب در بدنش می‌تپید. امّا دیوار حرکتی نکرد. صبا عصبی و هراسان به شیشه که ثابت جلویش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: «پس چرا بالا نمی‌رود؟!»

بار دیگر جایی را که ایستاده بود بررسی کرد. مطمئن بود که تمام هوشمندان برای خارج شدن در همان نقطه می‌ایستادند. پس چرا دیوار بالا نمی‌رفت؟! پایش را روی زمین به حرکت در آورد. آن وقت در جلو چشمان حیرتزده‌اش دیوار شیشه‌ای بدون کوچکترین صدایی بالا رفت. هوا گرم و خفه کننده بود و خورشید به شدت می‌تابید. با این حال صبا احساس زندگی و سلامت می‌کرد. از دیوار گذشت و شیشه پشت سرش پایین آمد. صبا دستپاچه شد. حالا چه باید می‌کرد؟ قبل از هر چیز به فکرش رسید که خودش را پنهان کند. بعد به اطرافش نگاه کرد. هیچ کس نبود و به نظر هم نمی‌رسید که به این زودی سر و کلهٔ کسی پیدا بشود. پشت یکی از دو سفینه که در محوطه بود پنهان شد. به آسمان آبی و صاف نگاه کرد. آن‌گاه تصمیمش را گرفت. مچ‌بند را به پای چپش بست. سپس با پای راستش ضربه‌ای به پای چپش زد. دستهایش را دور از بدنش نگه داشت. پای دیگرش را در یك زاویهٔ چهل و پنج درجه قرار داد. همهٔ این کارها را با دقّت و وسواس بی‌نظیری انجام داد، درست همان گونه که آداپا برای آمدن به سیّارهٔ اوراك به او آموخته بود. با اینکه همهٔ حرکات را دقیقاً همان‌گونه انجام داد، امّا از جایش حرکت نکرد. بار دیگر و

این بار با دقّتی بیشتر شروع کرد: یك ضربه به پشت پای چپ... باز هم بی‌فایده بود. عصبی شد. پیشانیش عرق کرده بود. پشتش از فشاری که به خودش وارد می‌کرد منقبض شده و به درد آمده بود. نمی‌دانست که چه چیزی را فراموش کرده و یا اشتباه از کجاست. تا آنجا که به یاد می‌آورد همهٔ حرکات را همان طور که یاد گرفته بود انجام می‌داد. به خودش نهیب زد: «خونسرد باش! الان سر می‌رسند.» و باز هم ضربه‌ای دیگر به پشت پای چپش زد. با خودش فکر کرد که اگر راهِ آمدن به اوراك آن همه ساده است، پس دلیلی ندارد که راه برگشت به همان سادگی نباشد. هر طور بود باید برمی‌گشت. یك ضربهٔ دیگر به پاشنهٔ پای چپ و بعد قرار دادن آن در زاویه‌ای چهل و پنج درجه. امّا هر بار پای چپش رها می‌شد و پایین می‌آمد.

صبا همچنان در محوطهٔ سفینه‌ها ایستاده بود و برای بیستمین بار روشی را که آموخته بود در ذهنش مرور می‌کرد و عملاً انجام می‌داد. ناگاه به فکرش رسید که شاید مچ بند را باید به پای راستش ببندد. با این فکر مچ بند را از پای چپش باز کرد و به پای راستش بست و باز هم ضربه‌ای به پاشنهٔ پای چپ و... و باز هم بی‌فایده بود. صبا از اندوه آهی کشید و عرق پیشانی‌اش را پاك کرد. در همین موقع صدای پایی شنید. خودش را پشت سفینه‌ای پنهان کرد. نفسش را در سینه نگه داشت، امّـا قلبش چنان با سر و صدا می‌تپید که صبا حدس زد صدای بلندش هوشمندان را به طرف او خواهد کشید. کسی با صدای آرامی گفت: «صبا، صبا»

صبا، صدای انلیل جوان را شناخت، امّا جواب نداد. صدای پا گاه از یك گوشه و گاه از گوشـه‌ای دیگر برمی‌خاست. صبا همراه با جابه جا شدنِ محلِّ صدا، چشمهایش را می‌گرداند. انلیل گفت: «صبا، کجا هستی؟ پنهان شدن هیچ فایده‌ای ندارد. عاقل باش. بیا با هم صحبت کنیم.»

صبا سرش را پایین انداخت. ظاهراً حق با هوشمند بود و پنهان شدن فایده‌ای نداشت. او یك دختر کوچك و ناتوان بیشتر نبود. به هر جای این سیّارهٔ ناشناخته

و ناپیدا که می‌رفت مسلّماً پیدایش می کردند. حالا که راه بازگشت را نمی‌دانست، پنهان شدن چه فایده‌ای داشت؟ امّا فکر اینکه ماندنش در آن سیّاره ممکن بود خیانتی به مردم زمین باشد غمگینش می کرد و مانع از این می شد که خودش را به هوشمند بنمایاند. چند روز بود که صبا علاوه بر دلتنگی دغدغهٔ دیگری هم داشت. خودش را سرزنش می کرد که چرا مثل یك موجود بی اراده اجازه داده که هوشمندان هر آزمایشی روی او انجام دهند. اصلاً منظور آنها از این تحقیقات چیست؟ چرا باید هالهٔ انسانی برای آنها مهمّ باشد. صبا هرچه بیشتر فکر می کرد بیشتر بدبین می‌شد. او از پدرش مطالبی دربارهٔ موجودات فضایی شنیده بود؛ موجوداتی که قصد داشتند زمین را تسخیر و از منابع و معادن آن استفاده کنند. وقتی صبا حرفهای پدر را می‌شنید نمی‌دانست که آنها تا چه حدّ واقعیت دارند. امّا حالا همه چیز نشان می‌داد که حرفهای پدر حقیقت داشته است.

صدای پای انلیل هر لحظه نزدیکتر می‌شد. صبا حرکت نکرد. نه خودش را نشان داد و نه پنهان کرد. همان جا که ایستاده بود، ماند. انلیل جوان او را پیدا کرد. ایستاد و نگاهش کرد. صبا سنگینی نگاه او و سردی وجودش را بر پشتش احساس کرد. برنگشت. همان طور ایستاد و به روبه رویش خیره ماند. انلیل با صدای آرامی گفت: «با من بیا.»

صبا بی‌آنکه به انلیل نگاه کند به طرف دیوار شیشه‌ای رفت. از دیوار که گذشت دوان دوان از راهروها گذشت و خودش را به اتاقی که اوّلین بار به آن جا رفته بود رساند.

به اتاق که رسید خودش را روی تخت انداخت. به دستگاههای غول آسا عادت کرده بود و دیگر وجودشان فکرش را پراکنده و مغشوش نمی کرد. خودش بیشتر از هوشمندان از فریادش تعجّب کرده بود. آیا او همان دختری بود که ادّعا می کرد توانایی شلوغ بازی را، حتی اگر به موقع و به جا هم باشد ندارد؟! از تغییری که

کرده بود حیرت کرد. چطور توانسته بود آن طور فریاد بزند؟! ناگهان صدای پایی شنید. گوشهایش را تیز کرد و چشمانش را گرداند. با خودش گفت: «حتماً انلیل است.»

صدای پا که به وسط اتاق رسید، صبا مطمئن شد که درست حدس زده است. راه رفتن انلیل با دیگر هوشمندان فرق داشت. لااقل صبا این طور فکر می‌کرد. با نزدیك شدن صدای پا، صبا به سرعت اشکهای روی صورتش را پاك کرد. نمی‌خواست انلیل اشکهایش را ببیند.

انلیل کنار تخت صبا ایستاد و نگاهش کرد. صبا نیز با چشمان نمناکش به او نگاه کرد. در چشمان هوشمند دنبال چیزی می‌گشت. کمی مهربانی، کمی شفقت و کمی همدردی برای او کافی بود. صبا از نگاه کردن به چشمهای انلیل خسته و ناامید شد. چشمان او کم نور بود و از وجودش سرما می‌تراوید. صبا رویش را برگرداند و با صدایی که سعی می‌کرد محکم و طبیعی باشد گفت: «می‌خواهم به زمین برگردم. به من کمك کن که برگردم.»

انلیل پاسخی نداد. صبا برگشت و به او گفت: «آداپا، او را می‌شناسی؟ او گفته بود که سفرم بسیار کوتاه است. قول داد که مرا زود به خانه‌ام برگرداند، امّا حالا...»

انلیل باز هم در سکوت نگاهش کرد. چه می‌توانست به او بگوید؟ صبا با التماس به انلیل نگاه کرد. انلیل سرش را به زیر انداخت. تاب نگاههای او را نداشت. صبا با صدای لرزانی گفت: «به من کمك کن!»

انلیل به حرف آمد و گفت: «امّا کاری از دست من بر نمی‌آید.»

صبا هیجانزده و عصبی گفت: «راه بازگشت...»

انلیل گفت: «من راه بازگشت را نمی‌دانم. در این سیّاره تعداد کسانی که راهِ رفتن به زمین را می‌دانند بسیار کم است.»

صبا ابروهایش را به هم نزدیك کرد. با خودش فکر کرد: «دیگر امیدی نیست.»

امّا خودش را به خاطر ناامید شدنش سرزنش کرد. از روزنه‌های قلبش هنوز نور امیدواری می‌تابید.

هرچند در آن سیّاره تنها بود امّا خدا را که داشت: زیر لب گفت: «کمکم کن!»

انلیل صدایش را شنید و به آرامی گفت: «گفتم که راه بازگشت را نمی‌دانم.»

صبا با آرامشی که باز یافته بود گفت: «با تو حرف نمی‌زدم.»

سپس ساکت شد و به سقف مارپیچ نگاه کرد. انلیل که ناگاه چیزی را به یاد آورده بود نفس عمیقی کشید و گفت: «خب صبا آیا می‌خواهی قصّه‌ای که قول داده بودم بشنوی؟»

صبا به یاد مادرش افتاد. مادرش بارها کنار تخت او نشسته و برایش قصّه گفته بود. امّا مادربزرگ هرگز قصّه‌ای نه برای او و نه برای پسرش- که پدر صبا بود- نگفته بود. صنوبر وقتی که علاقه و محبّت صبا را به مادر بزرگ می‌دید می‌گفت: «نمی‌دانم تو چرا این قدر مادربزرگ را دوست داری! او حتی یك قصّه هم برای ما نگفته است.» و صبا که قلبش سرشار از مِهر مادربزرگ بود با خود فکر می‌کرد که مادربزرگ را نه به خاطر چیزهایی که به او بخشیده دوست دارد و نه از او به خاطر چیزهایی که به او نبخشیده متنفّر است؛ بلکه او را فقط به خاطر وجودِ عزیزش همیشه دوست داشته و خواهد داشت.

انلیل گفت: «همهٔ انسانها قصّه را دوست دارند. تو هم ظاهراً با آنها فرقی نداری. پس گوش کن تا برایت قصّه‌ای بگویم.»

لحظه‌ای ساکت شد و فکر کرد آیا به خوبی از عهدهٔ کاری که هیچ‌گاه انجام نداده برخواهد آمد. به تردید افتاده بود. با این حال این کار را شروع کرده بود. با این احساس که مهمّترین کار دنیا را انجام می‌دهد ادامه داد: «گفته بودم که نیمی از این قصّه در کرهٔ زمین و نیمی دیگر در سیّارهٔ اوراك اتفاق می‌افتد.»

چشمان اشك آلود صبا بازتر شد و با خودش گفت: «زمین!»

کلمهٔ زمین برایش کلمه‌ای مهرآمیز بود و می‌توانست در اوج اندوه، شادمانش کند.

انلیل با صدای غیرانسانی‌اش گفت: «قرنها پیش، یعنی حدوداً سی‌وشش هزار سالِ قبل در کرهٔ زمین، در سرزمینی که بین‌النهرین نامیده می‌شد سومریها زندگی می‌کردند. براین مردم پادشاه ستمگری حکومت می‌کرد. او از مردم مالیاتهایی سنگین می‌گرفت و خرج ساختن کاخهایی عظیم و با شکوه برای خود و خانواده‌اش می‌کرد. مردم از صبح تا شب کار می‌کردند و زحمت می‌کشیدند؛ امّا از تلاش خود نصیبی نمی‌بردند. یك شب پادشاه خواب وحشتناکی دید. خواب دید که موجودی نورانی در تالار بزرگ قصرش ایستاده و به هر چه با سر انگشتانش اشاره می‌کند، آن چیز خاکستر می‌شود. ستونهای قصر، تخت پادشاهی، ظرفهای گرانقیمت و... در یك چشم بر هم زدن خاکستر و نابود شد. حالا فقط پادشاه میان خاکسترهای قصرش ایستاده بود و از ترس به خود می‌لرزید، چون می‌دانست که دیگر نوبت اوست که خاکستر شود. او با وحشت فریادی کشید و به سویی فرار کرد، امّا اژدهایی هفت سر راه را بر او بَست. پادشاه به سویی دیگر فرار کرد، امّا هیولای دیگری سر راهش سبز شد. وقتی که همهٔ راهها به روی او بسته شد، موجود نورانی با آرامش وصف‌ناپذیری به او نزدیك شد و سرانگشتانش را به طرف او گرفت. پادشاه در حالی که بلندترین و وحشتناکترین فریاد زندگیش را سرمی‌داد تبدیل به خاکستر شد. پادشاه با صدای فریاد خودش از خواب پرید. قلبش به شدّت می‌زد و سر و صورتش از عرق خیس شده بود. به زودی خوابگزاران را فراخواند تا خوابش را تعبیر کنند. هر یك از خوابگزاران چیزی گفت؛ امّا پادشاه تعبیر آنها را نپسندید. سرانجام خوابگزاری که از همه پیرتر و داناتر بود خواب پادشاه را این گونه تعبیر کرد: «به زودی کودکی به دنیا خواهد آمد که فرمانروایی را از شما خواهد گرفت. این کودك تمام راههای فرار را بر پادشاه خواهد بست،

کاخ را ویران و شما را نیز نابود خواهد کرد.»

پادشاه از این تعبیر آشفته شد. چارهٔ کار چه بود؟ چه باید می‌کرد؟ یکی از مشاوران پادشاه به او گفت: «چارهٔ کار این است که از امروز هر کودکی که به دنیا می‌آید، از بین برود.»

پادشاه این راه‌حل را پسندید. از آن پس هرکودکی که به‌دنیا می‌آمد به وسیلهٔ مأموران پادشاه از پدر و مادرش جدا و کشته می‌شد. در این میان سه زن و شوهر جوان که کودکانشان تازه به دنیا آمده بودند، فرزندانشان را با زحمت بسیار پنهان کردند. امّا از آنجا که سر و کلّهٔ جاسوسان و خبرچینان در همه جا پیدا می‌شد، خبر به مأموران پادشاه رسید. مأموران برای دستگیری سه پدر و مادر و فرزندانشان به راه افتادند. از طرف دیگر به پدر و مادرهای جوان خبر رسید که مأموران برای دستگیری آنها نزدیك می‌شوند. زوجهای جوان چاره‌ای جز فرار نداشتند. آنها با نوزادانشان به جنگل فرار کردند. شب تاریك و وحشتناکی بود. جنگل، پر از رمز و راز و صداهای ترسناك حیوانات درنده بود. هرلحظه امکان داشت که حیوان خونخواری از پشت درختی به آنها هجوم ببرد و تنشان را از هم بدرد. امّا ترس از مأموران پادشاه آن‌قدر زیاد بود که تحمّل ترسهای دیگر را آسان می‌کرد.

سه خانواده تمام شب را بدون لحظه‌ای استراحت راه پیمودند. زنها و بچّه‌ها گرسنه بودند. مردها علاوه برخستگی و گرسنگی نگران سلامتی خانواده‌هایشان نیز بودند. نزدیکیهای صبح به کلبه‌ای در دل جنگل رسیدند. کلبه برایشان نویدبخش تمام شدن سختیها و رنجها بود. امّا همین که نزدیك کلبه رسیدند پیرمرد کوچك اندامی را جلو در کلبه دیدند. پیرمرد که لباس ارغوانی بلندی به تن داشت روی حصیر کهنه‌ای نشسته بود و انگار که منتظر آمدن آنها باشد، سلام کرد. صدایش گرم و مهربان بود و در نگاهش دلجویی از خستگان موج می‌زد. گرداگرد او را هاله‌ای اسرارآمیز و وصف‌ناشدنی فرا گرفته بود. در او حالتی بود که دیگران را به

احترام وامی‌داشت. زنها و مردها به او نزدیك شدند، روبه‌رویش ایستادند و با حیرت نگاهش کردند. پیرمرد که رازهای پنهان را می‌دانست گفت که می‌داند آنها از چه چیزی فرار می‌کنند. زنها و مردها ترسیدند. آیا او هم جزو مأموران پادشاه بود؟

پیرمرد به آنها اطمینان داد که او از مأموران پادشاه نیست و آنها در کلبهٔ او از هرخطری در امان هستند. بعد، از آنها خواست که بنشینند و استراحت کنند. زنها و مردها بی‌اراده اطاعت کردند. زنها به نوزادان شیر دادند و مردها به پیرمرد و به چشمهای عمیقش خیره شدند. پیرمرد با آرامش عجیبی گفت: «هیچ راه فراری نیست. مأموران پادشاه بسیار نزدیك شده‌اند.»

مردها با هراس برخاستند و به عمق پرراز و نیز ترس‌آور جنگل نگاه کردند. زنها، کودکانشان را به خود فشردند. پیرمرد گفت: «در روی کرهٔ زمین جایی برای رهایی از خطر وجود ندارد. هیچ جا برای شما امن نیست. فقط خدا می‌داند که این پادشاه برای حفظ سلطنتش چه کارها که نکرده و نخواهد کرد.»

حرفهای پیرمرد ناامید کننده بود. زنها و مردها از شنیدنِ حرفهای او خود را در دنیای تاریکی احساس کردند که هیچ نوری به آن روشنایی نمی‌بخشید.

پیرمرد با صدایی آرام و یکنواخت ادامه داد: «امّا من سیّاره‌ای را می‌شناسم که اگر به آنجا بروید دست پادشاه و مأمورانش هرگز به شما نخواهد رسید.»

زنها و مردها با حیرت نگاهش کردند. سیّارهٔ دیگر؟ با خودشان فکر کردند نکند منظور پیرمرد همان سیّاره‌ای است که بسیار نزدیك به زمین است و آن‌قدر بزرگ، که سایه‌اش زمین را تاریك می‌کند. بله، منظور پیرمرد همان سیّاره بود؛ سیّاره‌ای که اگر وسایل اندازه‌گیری آن زمان پیشرفته بود، منجمان فاصله‌اش را از زمین اندازه می‌گرفتند و می‌فهمیدند که فقط دویست و بیست و هفت کیلومتر با آن فاصله دارد.

مردها و زنها به یکدیگر نگاه کردند. پیرمرد تکرار کرد: «آنجا خطری برای شما وجود نخواهد داشت. به آسودگی می‌توانید شاهد بزرگ شدن کودکانتان باشید.»

زنها و مردها با خود گفتند: «امّا چطور به آن سیّاره برویم؟ ما که وسیله‌ای نداریم!»

پیرمرد که صدای حرف زدن درونی آنها را می‌شنید گفت: «من به شما روشی را می‌آموزم. روشی که به وسیلهٔ آن می‌توانید به همین سیّاره‌ای که بسیار نزدیك ماست بروید.» و با انگشت سبابه‌اش به طرف بالا ـ به آسمان ـ اشاره کرد. زنها و مردها به یکدیگر نگاه کردند. چه می‌توانستند بکنند؟ آیا می‌توانستند ببینند که نوزادانشان مانند دهها نوزاد دیگر به وسیلهٔ پادشاه سر به نیست شوند و خودشان هم به خاطر سرپیچی از فرمان او تا آخر عمر در زندان بمانند؟ چاره‌ای نبود. مأموران نزدیك می‌شدند و آنها باید به سرعت تصمیم می‌گرفتند. پیرمرد که رضایت را در چهرهٔ آنان دید، برخاست. به کلبه‌اش رفت و با شش حلقه سبز رنگ بازگشت. زنها و مردها به حلقه‌ها نگاه کردند و ندانستند که آنها چه هستند. حلقه‌های سبز رنگ از فلزی سبك ساخته شده و چندین دکمهٔ سبز نیز رویشان بود. زنها و مردها همچنان با شگفتی به حلقه‌ها نگاه می‌کردند. پیرمرد به هریك از آنها یك حلقه داد و گفت: «این مچ‌بندها را به پای چپتان ببندید.»

آنها بی‌اراده اطاعت کردند. سپس پیرمرد روش استفاده از پلکان هوایی را شمرده و آرام برای آنها گفت. روشی که پیرمرد می‌گفت بسیار آسان بود. آن‌قدر ساده که سه زوج جوان به فکر افتادند که شاید با پیرمردی ابله و یا دیوانه روبه‌رو هستند. امّا در صدای پیرمرد چنان اطمینانی موج می‌زد که آنها خودشان را به خاطر چنان افکاری سرزنش کردند. بعد از اینکه پیرمرد روشش را گفت، زنها نوزادانشان را به پشت خود بستند تا دستهایشان برای بالا رفتن از پلکان هوایی رها باشد.

آن روز در حالی که خورشید آرام آرام طلوع می‌کرد و جنگل را روشنایی می‌بخشید زنها و مردها در یك لحظه و با هم ضربه‌ای به پاشنهٔ پای چپ زدند و یك پایشان را بالا بردند و در زاویه‌ای چهل و پنج درجه قرار دادند. مثل این بود که

پایشان تکیه‌گاه محکمی در فضا پیدا کرده است. آنها قدم دیگری برداشتند و بعد قدمی دیگر و ناگهان خود را در فضا احساس کردند؛ شناور و در عین حال دارای جایگاهی محکم.

بعد از چندین قدمِ پرش‌آسا به سیّارهٔ نزدیك زمین رسیدند. آنها اوّلین ساکنان سیّاره‌ای بودند که بعدها اوراك نامیده شد. اوراك نام شهری در زمین بود که سه مرد و زن جوان در آن زندگی می‌کردند.

صبا در دنیایی از شگفتی و ناباوری غرق شده بود. نمی‌دانست آنچه را که می‌شنود حقیقت دارد یا اینکه به قصّه‌ای ساختگی که هوشمند برای سرگرمی و آرام کردن او ساخته است، گوش می‌دهد. هوشمند که هنوز قصّه‌اش را تمام نکرده بود، ادامه داد: «روزها گذشت. زن و مرد، دلشان برای خانواده و شهرشان اوراك تنگ شد. می‌خواستند از حال و روز آنها اطلاع داشته باشند. می‌خواستند بدانند که چه برسر پادشاه ظالم آمد و آیا کودکی که از او وحشت داشت به دنیا آمده است یا نه. برای فهمیدن این چیزها باید مخفیانه به زمین بازمی‌گشتند. مردی از میان آنها گفت: «بهتر است اوّل یك نفر به زمین برود و اگر خطری نبود دیگران را خبر کند.»

این فکر بسیار عاقلانه بود و همگی آن را پسندیدند. بنابراین یکی از مردان داوطلب شد که به زمین برود و خبرهای جدید بیاورد. مرد مچ‌پند را به پای چپش بست امّا هرچه کرد نتوانست از روشی که پیرمرد به آنها یاد داده بود استفاده کند. با اندوه به یکدیگر نگاه کردند و هرکدام سعی کرد دقیقاً روش پیرمرد را به یاد آورد. همگی حرفهای پیرمرد را همان‌طور که گفته بود به یاد آوردند، امّا فایده‌ای نداشت. مرد هربار ضربه‌ای به پاشنهٔ پای چپش می‌زد امّا نمی‌توانست پایش را در فضا محکم کند. زنها و مردها به یکدیگر نگاه کردند و بی‌آنکه حرفی بزنند فهمیدند که روش بازگشت به زمین با روش آمدن به اوراك فرق دارد. کسی نمی‌داند؛ شاید پیرمرد هم روش بازگشت را نمی‌دانست. شاید هم می‌دانست امّا در آن لحظات

اضطراب‌آور که مأموران هرلحظه نزدیکتر می‌شدند، فراموش کرد که به آنها بگوید. در هرحال سه مرد و سه زن و نوزادانشان در سیّارهٔ اوراك ماندند و تمدّنی را پایه‌گذاری کردند که حاصلش همین است که می‌بینی.

چشمان نمناك صبا را چیزی غیر از اشك پر کرده بود. چیزی که هم باور بود و هم ناباوری. هوشمند که با به یاد آوردن تاریخ کهن و افسانه‌ای سیّاره‌اش بیشتر از صبا تحت تأثیر قرار گرفته بود، ادامه داد: «یکی از سؤالات مهمّ و اساسی این تمدّن این بود که راه بازگشت به زمین چیست؟ هوشمندان سالیان دراز از خود پرسیدند که چگونه پیرمرد با وسایل ابتدایی آن روزگار و با ترکیب چند فلز که اشعه‌ای خاصّ تولید می‌کردند مچ‌بندها را ساخته بود؟ سالها طول کشید تا ما به راز مچ‌بندها و خاصیّت و روش ساخت آنها پی بردیم. سرانجام راه بازگشت را نیز کشف کردیم. امروزه ما می‌دانیم که دنیا ساختار بسیار عجیب و شگرفی دارد. برای پی بردن به ساخت این جهان کافی است به همه چیز طور دیگری نگاه کنی. کافی است که اصول از پیش تعیین‌شده را کنار بگذاری. آن وقت درهای آگاهی به رویت باز خواهد شد. این کاری است که آن پیرمرد زمینی کرده بود. تغییر نگاه، تغییر دید. امروزه ما می‌دانیم که آن پیرمرد با دیگران تفاوت داشته است. استثنایی فکر می‌کرده و استثنایی بوده است.»

قصّهٔ انلیل تمام شد، امّا خودش شیفتهٔ قصّه‌اش شده بود. هم خوب از عهدهٔ تعریف کردن قصّه برآمده و هم صبا را سرگرم و آرام کرده بود. و با به یاد آوردن پیرمرد زمینی که در تمام عمر الگویش شده بود با خود گفت: «استثنایی فکر کن...» کاری که نه او بلکه همهٔ هوشمندان سیّارهٔ اوراك وظیفه داشتند که انجام دهند.

امّا صبا با شنیدن قصّه‌ای که چندان به واقعی بودنش اطمینان نداشت، به یاد تلاش خودش در محوطهٔ سفینه‌های آسمانی افتاد. به لحظه‌ای فکر کرد که با دلهره

و هیجان با پایش زاویه‌ای چهل و پنج درجه ساخته بود. امّا پایش به هیچ جا بند نشده بود. چه لحظات اضطراب‌آوری براو گذشت! با یادآوری احساسی که در آن لحظات داشت توانست احساس سه زن و مرد سومری را موقعی که از بازگشت به زمین ناامید شده بودند، درك كند. او، صبای كوچكِ زمینی نسبت به سه زن و مردی که سی و شش هزار سال پیش زندگی می‌کردند همحسّی شدیدی داشت. چطور ممکن بود که او آن روز همان احساسی را می‌داشت که آنها قرنها پیش داشتند؟ آیا احساسات انسانها این‌قدر شبیه یکدیگر است؟

صبا در همین فکرها بود که صدای پایی را شنید. به سوی صدا برگشت. انلیل نیز همراه او برگشت و به آداپا که نزدیك می‌شد نگاه کرد. صبا با دیدن آداپا رویش را برگرداند. امّا خودش را به خاطر کینه‌ای که از او به دل داشت سرزنش کرد. وقتی که صبا احساس سرمای بیشتری کرد دانست که آداپا کنار تختش ایستاده است. رویش را برگرداند. هوشمند انسان‌شناس که مثل همیشه به افکارش پی برده بود گفت: «کمی صبر کن. فقط یك کم دیگر.»

بعد، از خودش پرسید، «آیا واقعاً صبا باید یك کم دیگر صبر کند؟ این‌طور که تحقیقات بی‌نتیجه مانده است چطور می‌توانم حرف از یك کم دیگر بزنم؟»

سپس برگشت و به هوشمند جوان نگاه کرد. از بودن او راضی نبود. با صدای سردی گفت: «شما به سَرِ کارتان برگردید.»

انلیل اطاعت کرد و بعد از نگاهی کوتاه امّا عمیق به صبا با عجله از اتاق خارج شد. صبا به دور شدن او نگاه می‌کرد که هوشمند انسان‌شناس گفت: «گوش کن! تو از امروز با من به جایی می‌آیی که شما زمینیها اسمش را «خانه» گذاشته‌اید. من یك خانه دارم. فکر می‌کنم برای یك انسان هیچ چیز خواستنی‌تر از زندگی در خانه نباشد.»

صبا از فکرهایش که مربوط به سی و شش هزار سال پیش می‌شد بیرون آمد و

به یاد خانه‌شان افتاد: دو درخت خرمالو، حوض بی‌شکل، پلکان مرمری... سپس به مچ‌بند که هنوز به پای راستش بود نگاه کرد و با صدایی که از غم و اندوه گرفته بود گفت: «این مچ‌بند را شما روی میز گذاشتید؟»

آداپا مچ‌بند را از دست او گرفت و گفت: «ما از قصد تو برای فرار خبردار شدیم. خواستیم خیالت را آسوده کنیم.»

صبا دیگر حرفی نزد و چیزی نپرسید. رنجیده‌تر از آن بود که از آداپا بپرسد چگونه از قصد فرار او آگاه شده است. برای همین پلکهایش را بست تا تصویر خانه‌شان را واضحتر ببیند. چقدر خانه‌ای که به آن عشق می‌ورزید دور و دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید! صدای ویلون نوازندهٔ نابینا را که همیشه سر خیابان می‌ایستاد امّا صدایش تمام خانه را پر می‌کرد، شنید. مثل این بود که صدای آهنگ او از لابه‌لای شاخ و برگ درختها برمی‌خیزد و به آسمان می‌رود. صبا به نظرش آمد که صدای آهنگ آسمانی ویلون‌زن را می‌شنود. صدایی که آرامش می‌بخشید و روح را تلطیف می‌کرد. صبا بعد از آن همه هیجان به آرامش احتیاج داشت. چشمانش را روی هم گذاشت و فوری به خواب رفت.

آداپا در خواب نگاهش کرد. خوابیدن او و سایه‌ای که هنگام خواب برچهره‌اش می‌افتاد، چنان هوشمند را مجذوب خود می‌کرد که نمی‌توانست نگاهش نکند. با خودش فکر کرد بی‌آنکه پاتسی را در جریان بگذارد و از او اجازه بگیرد به صبا گفته است که او را به خانه‌اش خواهد برد. برای کاری که کرده بود خودش را سرزنش نکرد. مگر پاتسی به او نگفته بود که در تحقیقات انسان‌شناسی اختیارات بی‌حدّی دارد و هرتصمیمی که لازم باشد می‌تواند بگیرد؟ آداپا مطمئن بود که پاتسی با تصمیم او برای بردن صبا به خانه‌اش مخالفتی نخواهد کرد. او از کودکی برای این شغل انتخاب شده و آموزش دیده بود.

صبا خواب خانه‌شان را می‌دید که هوشمند برای گفتگو با پاتسی از اتاق خارج شد.

فصل یازدهم

فقط به خاطر صبا

صبا در گالِ آداپا از خواب بیدار شد. صدای پای هوشمند که از این طرف به آن طرف می‌رفت، آرام و نامحسوس به گوش می‌رسید. صبا توی رختخوابش نشست و به اطرافش نگاه کرد. اتاق ساده بود و جز تختی که صبا رویش خوابیده بود و یك میز که بالای اتاق قرار داشت چیز دیگری در آن نبود. صبا از آن همه سادگی حیرت کرد. در سیّاره‌ای که علم و صنعت در اوج پیشرفت بود، انتظار می‌رفت که زرق و برق خانه‌ها بیشتر باشد. در همین موقع آداپا با یك ظرف غذا وارد شد و کنار او روی تخت نشست و گفت: «خب، جایت چطور است؟ راحتی؟»

صبا به لحاف و تشکی که رویش خوابیده بود نگاه کرد. چقدر شبیه لحاف و تشکهای زمینی بود! انگار آنها را از زمین آورده بودند. آداپا سینی غذا را روی پای صبا گذاشت و گفت: «تو در این خانه یك زندگی زمینی خواهی داشت. من همه چیز این خانه را به شکل خانه‌های زمینی درمی‌آورم تا تو احساس رضایت و شادمانی کنی.»

قلب صبا از شنیدن این حرفها فشرده شد. زندگی در محیطی مانند زمین باید او را خوشحال می‌کرد، امّا حرفهای آداپا برایش به این معنی بود که باید مدّتها در سیّارهٔ اوراك بماند و بازگشتش به زمین به این زودیها غیرممکن است. هوشمند از چهرهٔ درهم و غم‌گرفتهٔ صبا به افکارش پی برد، امّا خودش را به ندانستن و نفهمیدن زد و گفت: «غذایت را بخور.»

صبا به ظرف غذایش نگاه کرد. توی ظرف مایع غلیظ و قهوه‌ای رنگی بود. صبا که تا آن روز به غذاهای اوراك عادت کرده بود، شروع به خوردن کرد. غذا، مثل همیشه هیچ طعمی نداشت، نه خوشمزه بود و نه بدمزه؛ نه تلخ بود و نه شیرین؛ هیچ طعمی نداشت. در عین حال صبا را سیر می‌کرد و به او سلامتی و نیرو می‌بخشید.

صبا در حالی که غذایش را می‌خورد پرسید: «من چطور به اینجا آمدم؟ یادم نمی‌آید که...»

آداپا با صدایی که کمی غرورآمیز بود جواب داد: «ما در این سیّاره وسایل رفت و آمد راحت و بی‌سر و صدایی داریم.»

صبا دیگر چیزی در این‌باره نپرسید، چون از اینکه او را در خواب مانند جعبه جابه‌جا کرده بودند دچار احساس ناخوشایندی شده بود. برای فراموش کردن این احساس نامطلوب سینی غذا را کنار گذاشت، از تختخواب پایین پرید و پرسید: «الان چه وقت روز است؟» و در جستجوی پنجره‌ای که به بیرون باز شود به دیوارهای اتاق نگاه کرد. امّا اتاق، پنجره‌ای نداشت. صبا از اتاق خارج شد و به

بقیّهٔ قسمتهای خانه سر زد، امّا هیچ کجای خانه پنجره نداشت. صبا با ناباوری به اتاق برگشت. هوشمند گفت: «عصر است و تا تاریك شدن هوا سه ساعت و سی و پنج دقیقه مانده است.»

صبا روی تختخواب نشست. به همان زودی احساس بدی نسبت به آن خانه پیدا کرده بود. هیچ‌گاه نمی‌توانست خانه‌ای را بدون پنجره تصوّر کند. آداپا به پیشانی بلند صبا که آثار اندوهِ بسیاری در آن دیده می‌شد، نگاه کرد و برای رضایت او گفت:«برایت گفته بودم که زندگی تو در این خانه درست مانند زمین خواهد بود. اگر دلت بخواهد غذاهایی شبیه غذاهای زمینی خواهی خورد و باز اگر دلت بخواهد دور تا دور خانه را دهها پنجره می‌گذاریم.» صورت صبا از شادی شکفت.

«آیا همهٔ این کارها به خاطر احساس همدردی هوشمند با من است؟ آیا هوشمند می‌تواند درك کند که من از دوری خانواده‌ام چقدر رنج می‌کشم و می‌خواهد به این وسیله رنجم کمتر شود؟»

صبا در یك لحظه همهٔ این کارها را به حساب نیکخواهی و محبّت آداپا گذاشت و با یك دنیا عاطفه به او نگاه کرد. آداپا از نگاه سرشار از مهر او به خود لرزید، رویش را برگرداند و گفت: «راستی کاملاً فراموش کرده بودم.» بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت. ناگهان با رفتن او آن همه خوشبینی نسبت به هوشمند جای خود را به بدبینی داد. صبا با خود فکر کرد: «برای او من مهمّ نیستم. تحقیقاتش مهمّ است. می‌خواهد بداند هالهٔ انسانی چیست. مرا پیش خودش آورده تا هرآزمایشی که خواست انجام دهد، امّا من فریب او را نمی‌خورم.» با وجود این افکار خودش هم می‌دانست که در مقابل محبّت دیگران حتّی اگر ظاهری هم باشد مثل برف ذوب می‌شود. به اینکه چرا به سیّارهٔ اوراك آمده است فکر کرد. آداپا، از هالهٔ انسانی حرف زده بود، هاله‌ای که گرداگرد آدمهای زمینی را کم و زیاد فراگرفته است. صبا هرگاه دربارهٔ هالهٔ انسانی فکر می‌کرد متعجّب می‌شد که چرا هوشمندان دلیل وجود

هالهٔ انسانی را درك نمی‌کنند. به نظر او همه چیز ساده‌تر از آن بود که احتیاج به دور کردن او از خانواده‌اش داشته باشد. در همین فکرها بود که آداپا با دو جعبهٔ بزرگ قهوه‌ای رنگ برگشت. روی تخت نشست و دو جعبه را بین خودش و صبا گذاشت. سپس گفت: «حدس بزن که توی جعبه‌ها چیست؟»

چشمان صبا برق زد. برای لحظه‌ای تمام اندوه، دلتنگی و بدبینی‌اش را فراموش کرد. درهای بسته همیشه او را به شوق می‌آورد. دستهایش را درهم گره کرد و به نقطه‌ای خیره شد. هروقت می‌خواست چیزی را حدس بزند و یا معمایی را حل کند این حالت را به خود می‌گرفت. با خودش فکر کرد که یك هوشمند در داخل دو جعبه چه چیزی می‌تواند گذاشته باشد. اگر پدرش چنین جعبه‌هایی را به خانه می‌آورد او فوراً حدس می‌زد که داخلش یك عروسك بسیار بزرگ است. امّا از یك هوشمند چه انتظاری می‌توانست داشته باشد؟ آداپا گفت: «فرصت فکر کردن تمام شد. حالا بگو داخل این جعبه چیست.» و یکی از جعبه‌ها را نشان داد. صبا سرش را پایین انداخت. از اینکه چیزی به فکرش نرسیده بود شرم‌زده شد. خواست بگوید که ممکن است داخل جعبه عروسك باشد، امّا ترسید که جوابش بسیار خنده‌دار و مسخره باشد. فکر کرد اگر ساکت باشد بهتر از این است که جواب ابلهانه بدهد. آداپا با انتظار به او نگاه کرد.

صبا شانه‌اش را بالا انداخت، سرش را کج کرد و به آرامی گفت: «هیچّی به فکرم نمی‌رسد.»

آداپا در حالی که اوّلین جعبه را باز می‌کرد گفت: «پس درِ جعبه را باز می‌کنم.» و باز کرد. صبا خودش را نزدیك جعبه کشید و با حیرت به داخل آن نگاه کرد. توی جعبه یك لباس بود. لباس لیمویی رنگی که ظاهراً درست اندازهٔ صبا بود. صبا فریادی از خوشحالی کشید. بیش از هرچیز، رنگ لباس توجّهش را جلب کرده بود. گفت: «چه رنگ نازی دارد!»

آداپا در حالی که لباس را از داخل جعبه بیرون می‌کشید پرسید: «ناز؟! این کلمه چه معنایی دارد؟»

صبا، لباس را از دست آداپا گرفت. ایستاد، لباس را به خودش گرفت و گفت: «نـــاز یعنی خیلی نرم. یعنی... یعنی لطیف. نمی‌دانم، عجب سؤالهـــای سختی می‌پرسی!» و همـان‌طور که لباس را به خودش گرفته بود چرخید و خندید. بعد ایستاد و گفت: «چقدر خوب که می‌توانم لباسم را عوض کنم! بیشتر از دو ماه است که این لباس به تن من است. خسته‌ام کرده و کثیف شده است.»

آخرین قسمتهای حرفش به زمزمه‌ای نامفهوم تبدیل شد. به لباس سرخابیش نگاه کرد. مدّتها بود که شسته نشده بود، امّا اصلاً کثیف نبود. صبا با تعجّب به لباس سرخابی و سپس آداپا نگاه کرد و با شگفتی گفت: «عجیب‌است! این لباس دو ماه تن من بوده، امّا اصلاً کثیف نشده است!»

آداپا در حالی که جعبهٔ دیگر را نزدیك خود می‌کشید گفت: «تعجبی ندارد. در زیگوراتها در تمام مدّت شبانه‌روز اشعه‌ای از سقف می‌تابد که کثافات و میکربها را از بین می‌برد. در واقع کار حمام را می‌کند.»

صبا، همان‌طور ایستاده بود و به آداپا نگاه می‌کرد. آیا این حرفها را در بیداری می‌شنید؟ آداپا به او و چشمانش که از حدّ معمولی بزرگتر شده بود نگاه کرد و پرسید: «از چه چیزی این‌قدر تعجب کرده‌ای؟! من که برایت توضیح دادم.»

صبا برای مدّتی جواب نداد، امّا وقتی به حرف آمد، گفت: «زندگی در این سیّاره به رؤیا شبیه است؛ رؤیایی که ترسنـاك نیست؛ زیبـا هم نیست. نمی‌دانم، فقط شگفت‌آور است.»

هوشمند دستش را روی جعبهٔ دوّم گذاشت و گفت: «خب، حالا این جعبه. این بار سعی کن درست حدس بزنی که داخل این جعبه چیست.»

صبا بار دیگر حالت کسی را که می‌خواهد چیزی را حدس بزند به خود گرفت

و با خودش فکر کرد: «در این جعبه چه می‌تواند باشد؟»

هردو جعبه درست شبیه، همرنگ و هم‌اندازه بود. اگر در آن یکی لباس بود آیا ممکن بود که در دیگری هم لباس باشد؟ صبا، احتمال درست بودن این فکر را بسیار ضعیف می‌دانست. با این حال در مقابل سؤال آداپا که بار دیگر و این بار با صدایی بسیار آرام و تشویق‌آمیز پرسید: «در این جعبه چیست؟» به سرعت پاسخ داد: «لباس»

چشمان روشن آداپا درخشید و او گفت: «آفرین! تو دختر باهوشی هستی، آفرین!» و در جعبه را باز کرد. توی جعبه باز هم یك لباس بود، شبیه همان لباسهایی که همهٔ مردم سیّارهٔ اوراك به تن داشتند: لباس یکسره‌ای که زیپی در جلو سینه‌اش داشت و رنگ عجیبش قبل از هرچیز توجّه را جلب می‌کرد.

صبا برای یك لحظه خودش را در آن لباس تصوّر کرد: «آه! این لباس اصلاً به من نمی‌آید.»

امّا آمدن و یا نیامدن لباس آن‌قدرها برایش مهمّ نبود. مهمّ این بود که او یك دختر زمینی بود و باید مانند زمینیها لباس می‌پوشید. با خودش گفت: «لباس اوراکی‌ها مال خودشان. حاضر نیستم حتی یك دقیقه این لباس را بپوشم.»

با این فکرها خواست لباس را پس بزند و تمام انزجارش را از آن به زبان بیاورد. امّا نگاهش که به نگاه آداپا افتاد پشیمان شد. آداپا به او یك لباس لیمویی رنگ و بسیار زیبا داده بود. باید قدرشناس می‌بود و هردو هدیه را می‌پذیرفت. امّا هوشمند که از چشمان صبا به افکارش پی برده بود، گفت: «گوش کن، می‌دانم که از این لباس خوشت نمی‌آید، امّا باید بپوشی. می‌فهمی چه می‌گویم؟ باید.»

صبا با خشم به او نگاه کرد. او که بود که به صبا می‌گفت باید چه لباسی را بپوشد و چه لباسی را نپوشد؟

هوشمند ادامه داد: «این لباس از جنس خاصی ساخته شده است. ما اینجا در

این سیّاره به خورشید بسیار نزدیك هستیم. نزدیکتر از سیّارهٔ زمین به خورشید. اینجا اشعهٔ خورشید شدیدتر می‌تابد. این اشعه برای ما ضرر دارد. همان‌طور که برای مردم زمین ضرر دارد. به همین دلیل است که با این لباسها خودمان را از اشعهٔ ماورای بنفش خورشید حفظ می‌کنیم. برای حفظ سلامتی‌مان لازم است که این لباسها را بپوشیم. امّا بعد از ظهرها وقتی که خورشید غروب می‌کند هرکسی می‌تواند هرطور که خواست لباس بپوشد.»

با شنیدن این حرفها صبا آه کوتاه امّا عمیقی کشید.

«پس لباسهای یك شکل و یك رنگ مردم اوراك به خاطر حفظ سلامتی‌شان است!»

قبل از این صبا هرگاه که اوراکی‌ها را با آن لباسهای یك شکل می‌دید دلش می‌گرفت و با خودش فکر می‌کرد که «تنوّع» چیز خوبی است و باید قدرش را دانست. بعد اوراکی‌ها را به خاطر نداشتن تنوّع در لباس پوشیدن سرزنش می‌کرد؛ امّا حالا که دلیل لباس پوشیدن یك شکل آنها را دانسته بود پذیرش لباس اوراکی راحت‌تر بود.

صبا به طرف لباس رفت و به آن دست کشید. بسیار نرم بود، امّا رنگ عجیبی داشت. صبا نظیر این رنگ را در زمین ندیده بود و نمی‌دانست نام چه رنگی را روی آن بگذارد. لباس را از داخل جعبه‌اش بیرون آورد و پرسید: «این دیگر چه رنگی است؟»

آداپا گفت: «این رنگ یك اسم طولانی و سخت دارد، امّا تو می‌توانی به آن رنگ «اوراکی» بگویی.»

صبا لباس را به خودش گرفت و با تعجّب پرسید: «اوراکی؟!»

آداپا که چشمانش به خاطر قیافهٔ حیرتزدهٔ صبا برق می‌زد جواب داد: «بله، آدمهای زمینی وقتی نمی‌توانند برای رنگی اسم بگذارند، آن را به چیزی نسبت

می‌دهند. لیمویی یعنی به رنگ لیمو؛ خاکستری یعنی به رنگ خاکستر؛ پس اوراکی هم یعنی... نمی‌دانم شاید مثالم چندان درست نباشد. امّا اسم این رنگ را اوراکی بگذار باشد؟»

بعد از این حرف بلند شد و گفت: «تا تاریك شدن هوا هنوز خیلی مانده است. تو هم که به اندازهٔ کافی خوابیده‌ای و باید سرحال باشی! پس لباست را عوض کن تا با هم به گردش برویم.»

صبا به یاد گردشهایی افتاد که با خانواده‌اش می‌رفت. از اینکه نمی‌توانست همراه آنها باشد، دلتنگ شد. شور و اشتیاق صفا و صنوبر را در روزهایی که برای گردش آماده می‌شدند به یاد آورد. صفا زودتر از همه با توپ راه‌راه پلاستیکی‌اش آماده می‌شد. صنوبر مدّتها جلو آینه می‌ایستاد و جزئیات سر و وضعش را بررسی می‌کرد. گاهی موهایش را بالا می‌برد؛ گاهی به یك طرف می‌ریخت و موقعی که این هردو را نمی‌پسندید آنها را پشت سرش جمع می‌کرد و با گل زنبق تزئینش می‌کرد، امّا این مدل را هم نمی‌پسندید. در تمام مدّتی که صنوبر درگیر موهایش بود صبا پیش مادربزرگ می‌نشست و سرش را به زیر می‌انداخت. از نگاه کردن به صورت او خجالت می‌کشید. مادربزرگ حرفی نمی‌زد. امّا صبا صدای درونی او را می‌شنید که می‌گفت: «تو هم می‌خواهی بروی؟ تنهایی چقدر سخت است!»

صبا، اگر دست خودش بود هرگز مادربزرگ را تنها نمی‌گذاشت، امّا مادر هیچ وقت به او اجازه نمی‌داد که به جای گردش، پیش مادربزرگ بماند. هربار صبا و مادر گفتگوهای پایان‌ناپذیری را در این مورد شروع می‌کردند سرانجام پدر پادرمیانی می‌کرد و با لحن قاطع و حق به جانبی به صبا می‌گفت: «چاره چیست؟ می‌شود به خاطر یك نفر از خانه بیرون نرفت؟»

بعد از این حرف از خانه بیرون می‌رفت تا ماشین را روشن کند. صبا می‌ماند و یك دنیا جواب که برای پدر داشت.

PersianPDF.com

«چه کسی گفته است که همه به گردش نروند؟ فقط من می‌مانم. مادربزرگ تنهاست. چرا کسی در این خانه معنی تنهایی را درك نمی‌کند؟!»

با این حال صبا لباسش را عوض می‌کرد و در حالی که پاهایش به سختی از مغزش فرمان می‌برد از خانه خارج می‌شد، امّا تا چند روز شرم‌زده بود و نمی‌توانست به چشمان مادربزرگ که محتاج همدردی بود نگاه کند.

آداپا با دعوت صبا به گردش او را وارد یك دنیا خیال کرده بود. در واقع «گردش» کلمه‌ای نبود که هوشمندان سیّارهٔ اوراك آن را به کار ببرند. مدّتها بود که این کلمه نیز مانند کلمهٔ «مادر»، «خانواده»، «امید» و... کهنه شده بود. گردش به معنایی که در زمین به کار می‌رفت، در سیّارهٔ اوراك وجود نداشت. هوشمندان بیشتر وقتشان را به کار کردن می‌گذراندند و موقعی هم که از سر کار به خانه‌هایشان برمی‌گشتند به بالا بردن سطح معلومات خود می‌پرداختند. کتاب می‌خواندند و یا فیلمهای آموزشی می‌دیدند. گردش؟! نه مردم اوراك به هیچ‌وجه وقتشان را هدر نمی‌دادند. یك اوراکی اصیل وظیفه داشت که نه به خودش بلکه به کل سیّاره فکر کند. باید به راههای زندگی بهتر می‌اندیشید. با این همه آداپا می‌خواست صبا را به گردش ببرد چون او با دخترك زمینی حساسی حرف می‌زد که دلش گاه و بیگاه هوای خانواده و بازگشت به سیّاره‌اش را می‌کرد. آداپا بهتر از هرهوشمندی در سیّارهٔ اوراك، می‌دانست که چگونه باید با صبا حرف بزند. او احساسات صبا را درك می‌کرد.

آن روز و روزهای بعد صبا در لباس سرتاسری اوراکی‌اش به گردشهایی رفت که بیشتر از هرگردش و تفریحی که در زمین کرده بود، جدّی بود. در این گردشها چیزهای جدید و شگفت‌آوری دربارهٔ سیّاره اوراك آموخت. صبا که سیّارهٔ اوراك را کم‌کم می‌شناخت با خودش می‌گفت: «همه چیز این سیّاره در حدّ کمال است. اینجا سیّاره‌ای است که هیچ نقصی از هیچ‌کس پذیرفته نمی‌شود.»

* * *

«ای کاش وقتی که به زمین بازمی‌گردم همه چیز یادم باشد. باید همه چیز را خوب نگاه کنم. باید همه چیز به یادم بماند! باید برای مادربزرگ بگویم که در اوراك چه دیده‌ام.»

روزهای بسیاری بود که صبا جز این آرزویی نداشت. نمی‌دانست که اگر قرار باشد به زمین بازگردد با شوك فراموشی همه چیز را از یاد خواهد برد. به همین دلیل هر روز که می‌گذشت و او بیشتر با سیّارهٔ اوراك و شگفتیهایش آشنا می‌شد، فکر می‌کرد که حیف است این همه چیزهای عجیب را سرسری نگاه کند و از کنارشان بگذرد. مثلاً آیا حیف نبود که به درختهای غول‌پیکری که گازهایی نامرئی‌کننده می‌پراکندند دقت نکند. در واقع تنها درختهای سیّارهٔ اوراك همین درختها بود که گازشان از یك طرف امنیت سیّاره را حفظ کرده و از طرف دیگر تمام درختها و گیاهان دیگر را از بین برده بود. امّا چاره‌ای نبود. حفظ سیّاره از هرچیزی مهمّتر بود، امّا محصولات کشاورزی چه می‌شد؟ مزارع؛ گندمزارها؛ برنجزارها؛...

بعد از کاشته شدن درختهای غول‌پیکر در یك منطقهٔ وسیع ناگهان همهٔ مزارع و کشتزارها خشك شد. سیّارهٔ اوراك با خطر قحطی و گرسنگی روبه‌رو بود. دانشمندان نمی‌توانستند در برابر وسوسهٔ از بین بردن درختان غول‌پیکر مقاومت کنند. وظیفهٔ سنگینی به عهدهٔ پاتسی اعظم بود. او باید تصمیم نهایی را در مورد درختها می‌گرفت. یا باید دستور می‌داد که درختان نامرئی‌کننده را از بین ببرند و یا اینکه چاره‌ای می‌اندیشید. پاتسی اعظم سه شب و چهار روز به شیوهٔ اجداد زمینیش در خانهٔ گنبدی شکل و بزرگش قدم زد و فکر کرد. امّا او دانشمند نبود. پاتسی بود. حاکم بود. او فقط می‌توانست دستور بدهد و انتظار اجرا شدنش را داشته باشد، امّا حلّ این‌گونه مشکلات وظیفهٔ دانشمندان و مخترعین بود. بنابراین همهٔ اندیشمندان، دانشمندان و مخترعین سیّاره با چروکهایی که بر پیشانی می‌انداختند واقعاً در فکر راه‌حلّی برای مشکل درختهای نامرئی‌کننده بودند. آنها از آنجا که

آموخته بودند «راه‌حلّ هرمشکلی در جایی وجود دارد، فقط باید آن را پیدا کرد» ناامید نشدند و به تحقیق ادامه دادند؛ تا اینکه متخصّصین زیست‌شناسی راه‌حلّ اساسی را ارائه دادند: «لازم نیست که کاشت درختان نامرئی‌کننده را متوقّف کنیم. اگر ما نمی‌توانیم روی خاك کشاورزی کنیم زیر خاك که می‌توانیم. بله مزارع را به زیرزمین منتقل می‌کنیم.»

ـ پس خورشید چه می‌شود؟ نور لازم برای پرورش گیاهان از کجا بیاید؟!

ـ این هم مشکلی نیست که به سادگی حل نشود. نور مصنوعی راکتورها چارهٔ کار است. راکتور می‌تواند نوری تولید کند که نود و پنج درصد خصوصیات نور خورشید را دارد. ۵٪ بقیه را هم می‌شود نادیده گرفت و یا به مرور زمان جبران کرد.»

این بود که کشت و کار به زمینهایی که در عمق سیّاره ساخته شده بود، منتقل شد. امّا ضرر درختهای نامرئی‌کننده فقط به زمینهای کشاورزی محدود نمی‌شد. حیوانات نیز یکی‌یکی در گوشه و کنار می‌افتادند. آنها در حالی که به تندی نفس نفس می‌زدند چشمهایشان را در منطقه‌ای که از دید سیّارات دیگر نامرئی بود روی هم می‌گذاشتند و می‌مردند. فکرهای سه شب و چهار روز پاتسی اعظم شروع شد. او از خودش پرسید: «آیا درختهای نامرئی‌کننده ارزش این همه نابودی را دارند؟»

امّا پاتسی‌ها به او اطمینان دادند که کمال قدرت در این است که همه جا را زیر نظر و کنترل داشته باشی بدون اینکه کسی به وجودت پی ببرد. با این حرفها و اطمینانها تصمیم نهایی گرفته شد. در دنیای جدید سیّارهٔ اوراك، احتیاجی به حیوانات نبود. چه فایده که قناری آواز می‌خواند و خرگوش بینی می‌جنباند؟ مع‌مع گاوها کسل‌کننده و ملال‌آور بود. واق‌واق سگها هم جز حواس‌پرتی حاصلی نداشت.

نتیجهٔ این افکار باز هم به نفع درختهای نامرئی‌کننده بود. درختها در آن منطقهٔ محدود ماندند و بارور شدند. می‌شد گیاهان را به شیوه‌های دیگر پرورش داد؛

می‌شد حیوانات را نادیده گرفت.

«امّا اگر گاز نامرئی‌کننده برای اهالی سیّارهٔ اوراك هم خطرناك باشد چه باید کرد؟»

هوشمندی که رمز درختهای نامرئی‌کننده را کشف کرده بود اطمینان داد که گاز درختها برای هوشمندان ضرری ندارد. سیستم دفاعی بدن آنان آن‌قدر قوی است که گاز نامرئی‌کننده کمترین صدمه‌ای به آن نخواهد زد. با این حال هوشمندان بی‌گدار به آب نزدند:

«باز هم صبر می‌کنیم. شاید اثر گاز برروی انسان در درازمدت معلوم شود.»

بعد از سالها، ثابت شد که نظر هوشمندی که به رمز درختها پی برده بود، درست بوده است. گاز نامرئی‌کننده هیچ صدمه‌ای به هوشمندان نمی‌زد. این بود که در تمام نقاط سیّارهٔ اوراك درختهای غول‌آسا در فاصله‌های پانصد متری کاشته شد. زمینهای کشاورزی به زیرزمین منتقل شد و از هرحیوان تعدادی به عنوان نمونه در مکانهایی که دستگاه تهویه هوایش را عوض می‌کرد، زنده نگه داشته شد.

صبا با دانستن این اطّلاعات، با اعجاب پایش را به زمین می‌کوبید و به آداپا می‌گفت: «باور کردنش مشکل است! اینجا، زیر پای من یك مزرعه است؟!»

لبهای آداپا که تازگیها به خاطر خنده‌های نمکین صبا به خنده باز می‌شد حالتی بلاتکلیف ولی خودمانی پیدا می‌کرد. با این حال بعد از هرخنده احساس خوشایندی از لبهایش به سرتاسر وجودش جریان می‌یافت و او دچار اناشهای زمینی می‌شد.

سرانجام روزی رسید که دیگر سیّارهٔ اوراك چیز شگفت‌انگیزی برای صبا نداشت؛ اشعهٔ فسفری رنگ نامرئی‌کننده، حمام نامرئی و این چیزها دیگر برایش عجیب و باورنکردنی نبود. این بود که مانند روزهای اوّل ورودش به سیّاره، تنهایی به سراغش آمد. اغلب پشت پنجره‌هایی که هوشمند برای خوشایند او ساخته بود

می‌ایستاد و بیرون را تماشا می‌کرد، امّا چیزهای جالبی برای دیدن وجود نداشت. هوشمندانی که با لباسهای یك شکل و با عجله از جلو خانه می‌گذشتند نه تنها او را شادمان نمی‌کردند بلکه باعث دلتنگی و افسردگیش هم می‌شدند.

آداپا به دختر غمگین پشت پنجره نگاه می‌کرد و احساس می‌کرد که غم و اندوه صبا او را هم اندوهگین می‌کند. سپس با خودش فکر می‌کرد که اگر صبا باز هم بی‌تابی کند، چه کاری از دستش ساخته است. علاوه براین دغدغه، آداپا باید به پاتسی زیگورات تحقیقات انسان‌شناسی هم جواب می‌داد. باید برای او توضیح می‌داد که چرا تحقیقاتش دربارهٔ هالهٔ انسانی به نتیجه نرسیده است. چرا با وجود تأمین یك زندگی تقریباً طبیعی برای دخترك باز هم تحقیقات بی‌فایده بوده است. پاتسی، بارها به آداپا گفته بود که اگر حدس می‌زند که نمی‌توان از دخترك چیزی فهمید آیا بهتر نیست او را به زمین بازگردانند و... چه عیبی دارد، کس دیگری را بیاورند.

آداپا چند بار این حرفها را از پاتسی شنیده بود، امّا هر بار با منطق خاص خودش او را راضی کرده بود که: «زمان لازم است. این که چرا انسانها هاله‌ای به گرد خود دارند موضوعی نیست که به این زودیها بتوان به آن پی برد. مگر اجداد زمینی ما برای پیدا کردن راه بازگشت به زمین صدها سال صبر نکردند؟»

آداپا این حرفها را با لحن خاصی می‌گفت. پیشینهٔ علمی او پاتسی را به سکوت و رضایت وادار می‌کرد. امّا آداپا تحمّل غم صبا را نداشت. آداپا به صبا قول داده بود که او را خیلی زود به سیّاره‌اش بازگرداند. حالا که نمی‌توانست ـ و در حقیقت نمی‌خواست ـ که او را برگرداند، بهتر می‌دانست تا جایی که ممکن است وسایل رفاه و آسایشش را فراهم کند.

یك روز صبا پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. آداپا به عکسهایی که با دوربینهای مخصوص از هالهٔ انسانی گرفته شده بود، نگاه می‌کرد. با آمدن

صبا به خانهٔ او، بیشتر وقتِ آداپا در خانه می‌گذشت. صبا بی‌حوصله و دلتنگ به خیابانهای خلوت و ساختمانهای گنبدی شکل نگاه می‌کرد. ساختمانها آن‌قدر شبیه هم بود که انگار با قالبهای شیرینی ساخته شده بود. خانه در سکوت عجیبی فرو رفته بود. صبا احساس کرد که نه تنها خانه‌ها بلکه سرتاسر سیّارهٔ اوراك همین‌قدر ساکت و بیصداست.

«آه! اگر در این سکوت ناگهان نوازندهٔ نابینا آهنگی می‌زد، چقدر لذّتبخش بود!»

صبا بعد از این فکر همان‌طور که پشتش به آداپا بود گفت: «شما صدای ویلون نوازندهٔ نابینا را شنیده‌اید؟»

هوشمند که از سؤال ناگهانی صبا جا خورده بود به یاد روزی افتاد که در زمین سَرِ خیابانی ایستاده و به آهنگ ویلون او گوش کرده بود. گفت: «بله، من شنیده‌ام.»

صبا انگار که جواب او اصلاً برایش مهمّ نبود، با صدایی که انگار از اعماق به گوش می‌رسید و بسیار اندوهناك بود گفت: «چقدر خوب ویلون می‌زد! موسیقیش آسمانی بود.»

آداپا همان‌طور که تصاویر هاله‌ها در دستش بود از پشت به صبا نگاه کرد. صورت او را نمی‌دید، امّا احساس کرد که بدنش به لرزه افتاده است. با خودش حدس زد که صبا گریه می‌کند. صدا زد: «صبا» و از جایش بلند شد. دو سه قدم به طرف او رفت، امّا ایستاد. نمی‌دانست که به او چه باید بگوید. صبا دستش را به چشمانش کشید و بغضش را فرو داد. آداپا در ذهنش دنبال یك جملهٔ تسلّی‌بخش گشت، جمله‌ای که اندوه را از چهرهٔ صبا بشوید. برای همین همان جا میان اتاق ایستاد و گفت: «می‌خواهی هالهٔ انسانی را ببینی؟»

صبا برگشت و با چشمان نمناکش به او نگاه کرد. آداپا در لباس خانگیش چقدر خودمانی و ساده بود! وقتی که او در خانه، پیراهن و شلوار معمولی می‌پوشید صبا فراموش می‌کرد که در سیّاره‌ای ناشناخته و نامرئی است. هوشمند بار دیگر تکرار

کرد: «می‌خواهی ببینی؟» و صبا چقدر منتظر این لحظه بود! چقدر دلش می‌خواست که رو به کرهٔ زمین بایستد و از دریچهٔ تلسکوپ هالهٔ انسانی را ببیند! یعنی همان چیزی که باعث دوری او از خانواده و سیّاره‌اش شده بود. هوشمند که برق موافقت را در چشمان او دید گفت: «خوب، پس برویم لباسهای اوراکی‌مان را بپوشیم.» و هردو به سوی لباسهایشان رفتند.

چند لحظهٔ بعد هردو سوار برسفینهٔ آسمانی، به طرف تپّهٔ سرخ می‌رفتند. سفینه از میان درختان غول‌پیکر نامرئی‌کننده می‌گذشت و با سرعت پیش می‌رفت. از اشکهای چند لحظهٔ پیش خبری نبود. فکر اینکه به زودی زمین را از پشت تلسکوپ خواهد دید لرزه به اندامش می‌انداخت. کمی که رفتند صبا توانست کرهٔ زمین را از لابه‌لای زیگوراتها ببیند. زمین بزرگ و باشکوه در فضای بی‌انتها ایستاده بود. صبا مثل بارهای قبل که زمین را از توی سفینهٔ آسمانی دیده بود با هیجان سر جایش نیم‌خیز شد: «زمین، خانه، صفا، مادربزرگ...» با دیدار زمین همهٔ این اسمها هم‌معنی می‌شدند و یك معنی بیشتر نداشتند، «دوست داشتن.»

به تپّهٔ سرخ رسیدند. زیگوراتی که کارگران می‌ساختند تکمیل می‌شد. آداپا می‌دانست که به زودی تپّهٔ سرخ هموار خواهد شد تا به جای آن زیگورات جدیدی ساخته شود. تا آن موقع می‌توانست هرچه می‌خواهد بایستد و زمین را تماشا کند. بنابراین تلسکوپ را کار گذاشت، آن را روی زمین تنظیم کرد و فیلتر را جلو عدسی گذاشت. صبا دیگر می‌توانست هالهٔ انسانی را ببیند. وقتی که با پاهایی لرزان پشت تلسکوپ رفت، نفسش آن‌قدر صدادار بود که توجّه آداپا را جلب کرد، امّا صبا اهمیّتی نداد. روبه‌رویش هزاران هالهٔ انسانی پرنور، کم‌نور، بزرگ و کوچك درهم می‌شدند و حرکت می‌کردند. صبا به آداپا نگاه کرد. نمی‌دانست چه باید بگوید. زمین، نورانی و درخشان بود. صبا هیچ وقت حتی در شبهایی که در زمین جشنهایی باشکوه برپا بود زمین را هرگز این‌طور درخشان و غرقه در نور ندیده بود. آداپا که

تازگیها از هیچ چیز به اندازهٔ دیدن چهرهٔ حیرت‌کردهٔ صبا لذت نمی‌برد فیلتر را از جلو عدسی کنار زد و صبا توانست آدمها را از نزدیک ببیند؛ آن‌قدر نزدیک که انگار آنها در یک متریش و شاید هم نزدیکتر ایستاده بودند.

آداپا خواست که باز هم صبا را بیشتر به تعجب وادارد. با خودش فکر کرد که می‌تواند تلسکوپ را روی نقطه‌ای تنظیم کند که خانه‌ای با هفت اتاق، پله‌هایی مارپیچ و دو درخت خرمالو قرار داشت. اگر این کار را می‌کرد صبا می‌توانست چهرهٔ خانواده‌اش را از نزدیک ببیند و از دلتنگی بیرون بیاید. دستش را به طرف تلسکوپ و به جایی که باید درجهٔ عدسیها را تنظیم می‌کرد و دکمه‌ها را فشار می‌داد پیش بُرد، امّا ناگهان پشیمان شد. دستش را پس کشید.

«اگر صبا خانواده‌اش را ببیند چه بسا که بی‌تابیش بیشتر شود. بهتر است که صبا خانواده‌اش را فراموش کند.»

هوشمند با این فکر از نشان دادن خانواده‌اش خودداری کرد و هیچ‌گاه به او نگفت که تلسکوپ توانایی نشان دادن تک‌تک افراد خانواده‌اش را دارد.

صبا که دیدن هالهٔ انسانی برایش به راستی اعجاب‌آور بود به آداپا حق داد که تمام زندگیش را صرف پیدا کردن جواب این سؤال کند که: «هالهٔ انسانی چیست و چرا هوشمندان سیّارهٔ اوراک چنین هاله‌ای ندارند؟»

خواست به آداپا بگوید که جواب این سؤالها حتی ساده‌تر از روش استفاده از پلّکان نامرئی برای رسیدن به سیّارهٔ اوراک است، امّا چیزی نگفت. فکر کرد هرچند که مجبور است در آن سیّاره بماند و کاری هم از دستش برنمی‌آید، امّا می‌تواند دانسته‌هایش را پیش خودش نگه دارد و به آنها در پیدا کردن جواب کمک نکند. زیرا او هنوز دقیقاً نمی‌دانست که منظور هوشمندان از این تحقیقات چیست. از پشت تلسکوپ کنار آمد و با تردید از آداپا پرسید: «چرا این همه دربارهٔ زمین تحقیق می‌کنید؟ چرا...» و دیگر نمی‌دانست چگونه افکارش را به زبان بیاورد. آداپا که

خیلی زودتر از اینها منتظر این سؤال بود جواب داد: «نمی‌دانم جوابی که‌می‌دهم‌تا چه حدّ برای تو قابل فهم است در هرحال سعیم را می‌کنم که در حدّ فهم تو جوابت را بدهم. همه چیز مربوط به لایهٔ اوزن می‌شود. این لایه، اوراك و همین‌طور زمین را از اشعهٔ ماورای بنفش خورشید حفظ می‌کند. شاید بدانی که این اشعه بسیار خطرناك است و اگر چیزی نباشد که جلو تابش آن را بگیرد، بیماریهای بسیاری به وجود می‌آورد.» حرفش را قطع کرد. آیا صبا معنی حرفهایش را می‌فهمید؟ در هرحال او باید تمام تلاشش را می‌کرد. به همین دلیل ادامه داد: «امّا متأسفانه در لایهٔ اوزن حفره‌ای ایجاد شده است. زمینیها هنوز متوجّه این حفره نشده‌اند، چون آن‌قدرها که باید، پیشرفت نکرده‌اند. امّا هوشمندان ما متوجّه این آسیب شده‌اند. این حفره هرروز بزرگتر می‌شود و اگر همین‌طور پیش برویم روزی می‌رسد که لایهٔ اوزن کاملاً از بین برود. این وضعیّت برای ما و انسانها خیلی خطرناك است. شاید ندانی امّا گازهایی که بعضی از کارخانه‌های زمین تولید می‌کنند باعث آسیب رساندن به لایهٔ اوزن می‌شود.»

صبا تمام وقتش را به کار برده بود تا حرفهای هوشمند را بفهمد. برای همین میان دو ابرویش چین کم‌عمق و کوچکی افتاده بود که نشان‌دهندهٔ توجّه بیش از حد او بود. بادقّتی که به کار برده بود توانسته بود معنی حرفهای هوشمند را بفهمد.

هوشمند که از علاقهٔ صبا به حیوانات خبر داشت گفت: «مثلاً اگر لایهٔ اوزن بیشتر آسیب ببیند نور خورشید حیوانات را کور خواهد کرد.»

صبا به یاد پنج لاك‌پشت خانه‌شان افتاد. و از تصوّر کور شدن آنها به خود لرزید. با این حال صبا هنوز نمی‌دانست که چرا فهمیدن راز هالهٔ انسانی این‌قدر مهمّ است. آداپا گفت: «ساده است، خودت باید بدانی.»

و صبا شرمنده شد که چرا خودش نتوانسته است بفهمد. آداپا گفت: «برای حکومت برمردم زمین باید دقیقاً آنها را بشناسیم و با خصوصیّاتشان آشنا شویم.»

بعد با نگاه حق به جانبی به صبا خیره شد و گفت: «این کار به نفع زمینیهاست... و همچنین ما» صبا رویش را برطرف زمین برگرداند و دیگر چیزی نپرسید. آداپا ادامه داد: «اگر زمین را هوشمندان اداره کنند آن وقت همهٔ کارخانه‌های تولیدکنندهٔ این گازها را نابود خواهند کرد. ما علم و تکنولوژی پیشرفته‌ای در اختیار زمینیها می‌گذاریم تا به چنین کارخانه‌هایی احتیاج نداشته باشند. ما فعلاً با دستگاههای مخصوصی از لایهٔ اوزن محافظت می‌کنیم، ولی استفاده از این دستگاهها موقتی است. هوای زمین روزبه‌روز آلوده‌تر می‌شود. در آیندهٔ نزدیك هوا آن‌قدر آلوده خواهد شد که استفاده از این دستگاهها بی‌فایده باشد. بنابراین ما باید به فکر راه‌حلهایی اساسی‌تر باشیم.»

صبا دیگر نمی‌خواست چیزی بشنود. هرچند حرفهای هوشمند منطقی به نظر می‌رسید و لازم بود که هوشمندان برای حفظ سلامت هردو سیّاره کاری بکنند، با این حال از شنیدن حرفهای او غم سنگینی بردل صبا نشست. کارگران بی‌توجّه به اطرافشان مشغول کار بودند.

***

یك روز صبح صبا با سر و صدایی که از اتاق آن طرف خانه می‌آمد از خواب بیدار شد. لحظه‌ای در رختخوابش ماند و به سقف مارپیچ چشم دوخت. صدای چند هوشمند با صدای وسایل و ابزار درهم شده بود و صبا نمی‌توانست بفهمد که آنها چه می‌گویند. از رختخوابش پایین پرید. در لباس خواب صورتیش که خیّاطان سیّارهٔ اوراك برایش دوخته بودند، دوست‌داشتنی و مظلوم به نظر می‌رسید. پابرهنه از اتاق خارج شد. کفپوشهای خانه که از جنس خاصّی ساخته شده بود نوعی انرژی به کف پاها منتقل می‌کرد که باعث از بین رفتن خستگی و کوفتگی می‌شد. بنابراین هرچه بیشتر روی آنها راه می‌رفت به جای آنکه احساس خستگی کند، احساس خوشایندی تمام بدنش را فرا می‌گرفت. صبا به اتاقی که سر و صدا از

آنجا می‌آمد نزدیك شد. سه هوشمند که بسیار شبیه هم بودند وسایلی را این سو و آن سو می‌بردند و دیوارها را اندازه می‌گرفتند. صبا هرچه کرد نتوانست حدس بزند که آنها چه می‌کنند. آداپا کنار اتاق ایستاده بود و به آنها نگاه می‌کرد. کارگران هوشمند، کاملاً به کارشان آشنا بودند و دلیلی نداشت که آداپا در کارشان دخالت کند. در همین موقع نگاه آداپا به صبا افتاد. چند قدم به سویش رفت و گفت: «آه بیدار شدی؟! حتماً از سر و صدا بیدار شدی.»

کارگران هوشمند زیرچشمی صبا را نگاه کردند و از طرز حرف زدن آداپا که کاملاً شبیه حرف زدن انسانهای زمینی بود، متعجّب شدند، امّا به روی خودشان نیاوردند و به کارشان ادامه دادند. صبا به کارگرها نگاه کرد و چیزی نگفت، امّا چشمانش پر از سؤال بود. آداپا که کاملاً به نزدیك صبا رسیده بود ایستاد و گفت: «از من نپرس که اینجا چه خبر است. هرچه هست مربوط به توست. باید صبر کنی تا به موقعش همه چیز را به تو بگویم.»

چشمان صبا درخشید. «هرچه هست به من مربوط می‌شود!»

هرچند این حرف آداپا می‌توانست معانی مختلفی داشته باشد امّا لحن او طوری بود که صبا احساس کرد که می‌خواهد کاری کند که باعث شادیش شود. هیجانزده بالا و پایین پرید و با بی‌تابی گفت: «همین حالا، خواهش می‌کنم حالا بگو که آنها چه می‌کنند!»

آداپا سرش را تکان داد و گفت: «اصرار فایده‌ای ندارد. اگر فقط سه ساعت دیگر صبر کنی همه چیز را می‌فهمی.»

صبا همان‌طور که بالا و پایین می‌پرید گفت: «خواهش، خواهش، خواهش»

آداپا نگاهش کرد. صبا، خجالتزده سرش را پایین انداخت. دلیلی نداشت که خودش را برای یك هوشمند این همه لوس کند! با احساس شرمندگی به اتاقش برگشت و روی تخت نشست. آداپا پیش کارگرها برگشت. صبا خودش را سرزنش

کرد که چرا دختـــر خودداری نیست. چرا آن‌قدر غرور ندارد که از یك اوراکی خواهش نکند؟ زانوهایش را توی بغلش جمع کرد و سرش را روی زانوها گذاشت:

ـ مادر!

بی‌اراده مادرش را صدا زد. مادر خوب و خوددارش را، مادری که شادی و غمش را نشان نمی‌داد، مادری که ظاهراً مانند سنگ بی‌احساس بود و به نظر می‌رسید که در سینه‌اش قلب ندارد؛ امّا به موقع، مثلاً وقتی که پای سلامتی یکی از اعضای خانواده در میان بود چنان شور و حالی نشان می‌داد و چنان از سراسر وجودش محبت می‌تراوید که تا مدّتها همهٔ خانواده را گرم می‌کرد. صبا با خودش فکر کرد که ای کاش ذرّه‌ای از خودداری مادرش را داشت.

«چه فایده که وقتی شاد هستی همهٔ دنیا بفهمند و وقتی غمگینی باز هم همه بفهمند؟ چرا نمی‌توانم در حالی که قلباً آرزومند چیزی هستم، آن را پنهان کنم؟!»

صبا با به یاد آوردن مادرش احساس کرد که هرلحظه ممکن است به گریه بیفتد، امّا دیگر نمی‌خواست که آداپا گریه‌اش را ببیند. حاضر بود همهٔ شبها را تا صبح گریه کند امّا دیگر آداپا گریه‌اش را نبیند. گریه کردن هرچند از اناشهای زمینی بود امّا در بسیاری از موقعیتها باعث آرامش می‌شد؛ نشانهٔ ضعف هم بود. نشانهٔ اینکه قلب دیگر تحمّل ندارد و باید هرچه زودتر اندوهش را بیرون بریزد وگرنه می‌ترکد، امّا صبا دیگر نمی‌خواست گریه کند. آداپا دیگر گریهٔ صبا را نمی‌دید حتی به قیمت انفجار قلبش.

سه ساعت به کندی جوی آهن گذشت. صبا به سر و صداهایی که از اتاق آن طرف خانه می‌آمد گوش نمی‌داد. هرچند سر و صداها را می‌شنید امّا واقعاً گوش نمی‌داد. برایش مهمّ نبود که آنجا چه می‌گذرد. ناگهان دچار احساس بی‌تفاوتی

نسبت به همه چیز شده بود. آن‌قدر در افکار خودش غوطه‌ور بود که متوجّه سکوتی که خانه را فرا گرفته بود، نشد. کارگرها رفته بودند و آداپا با چهره‌ای شاداب و چشمانی درخشان روبه‌رویش ایستاده بود. صبا سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. آداپا گفت: «حالا وقتش است که بیایی.»

صبا با سردرگمی نگاهش کرد. آن‌قدر در دنیای زمینیش سیر و سفر کرده بود که فراموش کرده بود کجاست. آداپا با هیجان تکرار کرد، «با من بیا!»

صبا برخاست و به دنبالش به راه افتاد. وقتی به اتاق آن طرف خانه رسید در آستانهٔ در متوقف شد و به روبه‌رویش نگاه کرد. یك درختچه درست از وسط اتاق سر درآورده بود و لابه‌لایش چند پرنده بود. صبا لرزان جلو رفت. هوشمند نیز همراهش داخل اتاق شد. نمی‌خواست این لحظه‌ها را از دست بدهد، لحظه‌هایی که چهرهٔ صبا عمیقاً در حیرت و ناباوری فرو می‌رفت؛ و هوشمند چقدر این حالت شگفتی را دوست می‌داشت!

صبا به درختچه نزدیك شد و به برگهای بزرگ و پهنش دست زد. هوشمند گفت: «یك درخت مصنوعی است. می‌دانی که در این سیاره هیچ درختی نمی‌روید. در ضمن در این اتاق که نور خورشید نمی‌تابد.»

صبا به پرنده‌ها نگاه کرد؛ سه پرنده، سه قناری، دو تا زرد و یکی سفید. با خودش گفت: «نکند آنها هم مصنوعی باشند!»

صبا حق داشت چنین فکری بکند. پرنده‌ها هیچ صدایی از خودشان درنمی‌آوردند و فقط با بالهایی آویزان روی شاخه‌ها نشسته بودند. پرهایشان کدر بود و به نظر می‌رسید که هیچ اشتیاقی برای پرواز در بالهایشان وجود ندارد. آداپا گفت: «قناریها واقعی هستند. بیا اینجا.»

صبا نگاهش را از پرنده‌ها گرفت و به آداپا نگاه کرد. آداپا دستگاهی را که گوشهٔ اتاق بود نشان داد. صبا از لحظهٔ ورودش به اتاق متوجّه آن نشده بود. آداپا گفت:

«این دستگاه هوا را تصفیه می‌کند. برایت گفته بودم که هوای اوراك برای حیوانات خطرناك است.» و صبا آنچه را که دربارهٔ درختهای نامرئی‌کننده می‌دانست به یاد آورد. آداپا گفت: «با دستگاه تصفیهٔ هوا پرندگان در این خانه در امانند. امّا بهتر است که از این اتاق خارج نشوند، چون این خانه چندین پنجره دارد که از لای آنها هوای بیرون وارد خانه می‌شود.»

صبا دیگر حرفهای آداپا را نمی‌شنید. قلبش سرشار از حسّ حق‌شناسی و سپاس نسبت به او بود. همهٔ این کارها را برای خوشایند او کرده بود. هرچند که آداپا به جای این کارها باید او را به سیّاره‌اش بازمی‌گرداند، امّا صبا کسی نبود که خوبی و نیکی دیگران را ندیده بگیرد. صبا به درختچه نزدیك شد و به قناریها نگاه کرد. پرنده‌ها او را به یاد زمین می‌انداختند همین سه پرنده برای ایجاد حسّ دلتنگی در او کافی بود. آداپا در همان حال که به صبا نگاه می‌کرد با خودش گفت: «اگر این پرنده‌ها کمی، فقط کمی باعث شادی صبا شوند برایم کافی است.»

خودش هم نمی‌دانست، امّا واقعیت این بود که آداپا نه به خاطر قرار دادن صبا در یك محیط طبیعی و آزمایش کردن او بلکه به خاطر اندوهی که در صورت صبا موج می‌زد آن اتاق را به شکل یك باغچه درآورده بود، فقط به خاطر صبا.

مگر صبا می‌توانست از اتاق قناریها دل بکند؟ تمام روز را در آن اتاق می‌ماند و با حرفهای شیرینی که برای سه قناری می‌گفت دلتنگیها و بغض کوچکش را فراموش می‌کرد. قناریها با بالهایی آویخته روی درختچهٔ مصنوعی می‌نشستند و به صدای صبا گوش می‌کردند؛ صدایی که مانند صدای جویباری بود که هرگز ندیده بودند و فقط در رؤیاهایشان وجود داشت. قناریها ابتدا از شنیدن صدای صبا شگفت‌زده شدند، امّا به زودی شگفتی جای خودش را به توجّه و سپس عادت داد.

قناریها کم‌کم به صدای صبا عادت می‌کردند و گرچه معنی حرفهای محبت‌آمیزش را نمی‌فهمیدند امّا از شنیدن صدای او احساس خوشایندی داشتند. صبا دور درختچه می‌گردید و برای قناریها شیرینترین حرفها را می‌زد. تمام دنیایش همان اتاق و تمام دلگرمیش دیدن پرنده‌ها بود. صبا وقتی که کنار آنها بود از اینکه کنار موجوداتی است که وجودشان گرمابخش است، لذّت می‌برد.

آداپا دیگر صبا را کمتر می‌دید و از این نظر چندان راضی نبود. وقتی هم که برای دیدن او به اتاق پرنده‌ها می‌رفت، قناریها که‌تازگیها بالهایشان را کمی باز و بسته می‌کردند به عادت قدیمی‌شان بازمی‌گشتند و در گوشه‌ای بی‌حرکت کز می‌کردند. آن وقت صبا بی‌آنکه به روی آداپا بیاورد آرزو می‌کرد که او زودتر از اتاق خارج شود. آن روزها، روزهای پایان دلتنگی صبا بود. غم و غصّه مانند بخار از روی قلبش برمی‌خاست و عشق به قناریها برآن می‌نشست؛ قناریهایی که با وجود صبا زندگی واقعی می‌یافتند.

یك روز آداپا توی اتاقش نشسته بود و همان‌طور که به فیلمی که از هاله‌های انسانی گرفته شده بود، نگاه می‌کرد با خودش فکر می‌کرد که راز هاله‌ها بیشتر از هرراز دیگری ناگشوده مانده است. پاتسی زیگورات انسان‌شناس چند روز یك بار او را فرا می‌خواند و دربارهٔ نتیجهٔ تحقیقات سؤال می‌کرد. آداپا در حالی که به سؤالهای او جواب می‌داد نگران بود که او حرفی را که نباید بزند، برزبان بیاورد. اگر پاتسی جدّاً از او می‌خواست که صبا را به زمین بازگرداند و به جای او کس و یا کسان دیگری به اوراك آورده شوند آداپا دیگر نمی‌توانست برخلاف خواستهٔ او عمل کند. امّا او هیچ دلش نمی‌خواست که صبا را به سیّاره‌اش بازگرداند در خودش نسبت به صبا کشش عجیبی احساس می‌کرد. دیگر حتی مطمئن نبود که منظورش از آوردن صبا به خانه‌اش ادامهٔ تحقیقات باشد، بلکه برای او در کنار صبا بودن و داشتن محیطی آرام‌بخش، بیشتر از تحقیقاتش مهمّ بود.

آداپا نگاهش را به طرف اتاق پرنده‌ها گرداند. صدای راه رفتن آهستهٔ صبا را می‌شنید. می‌توانست حدس بزند که او هرقناری را چطور در دستانش می‌گیرد و نوازش می‌کند. به یاد سفرش به زمین افتاد. شبی را به یاد آورد که ناگهان صبا از خواب بیدار شده و به حیاط رفته بود تا لاك‌پشتی را که واژگون شده بود به حالت اوّل بازگرداند. آداپا به خاطر آورد که هنگام غروب ناگهان صدای ویلون مرد نابینا همهٔ حیاط را پر کرده بود. صبا که در حال آب دادن به باغچه بود با عجله شلنگ را رها کرده، از پله‌های مرمری بالا رفته و خودش را به خیابان رسانده بود.

آداپا برای اینکه به او برسد از کنار لاك‌پشتها که میان علفها بودند گذشته و بی‌آنکه آنها را ببیند با پایش یکی از آنها را به پشت برگردانده بود. صبا هرگز نتوانسته بود حدس بزند که برگرداندن لاك‌پشت کار او بوده است.

آداپا بعد از این یادآوری روزی را به یاد آورد که لاك‌پشتها از ترس او در لاکشان فرو رفتند و صبا با حرفهایی شیرین و دلنشین یکی از آنها را از لاکشان بیرون آورد. با این یادآوریها به فیلمی که از صدها هالهٔ انسانی گرفته شده بود نگاه کرد. بعضی‌ها چه نوری داشتند! چشم را خیره می‌کرد. بعضی‌ها هم چقدر کم‌نور بودند! در همین موقع ناگهان صدای آرامی از اتاق پرنده‌ها برخاست. آداپا به طرف اتاق برگشت. صدا بلند و بلندتر شد و تمام خانه را دربر گرفت. قناریها آواز می‌خواندند. صدای آوازشان اوج می‌گرفت و باز پایین می‌آمد و در خانه می‌پیچید. بدن آداپا از احساس ناشناخته‌ای می‌لرزید. مثل این بود که همراه با آواز قناریها نوری آبی رنگ همه جا را روشنایی می‌بخشد. قناریها خستگی‌ناپذیر آواز می‌خواندند. گویی که به این ترتیب سالهای سکوت را جبران می‌کنند. اتاق پرنده‌ها هرلحظه بیشتر در نور آبی فرو می‌رفت. از آنجا نور به سراسر خانه راه می‌یافت و گرداگرد آداپا را فرا می‌گرفت. آداپا احساس کرد که لحظهٔ اتّصال فرا می‌رسد و او به درون رازی ناگشوده رخنه می‌کند. این رازِ هالهٔ انسانی بود که آداپا به آن راه می‌یافت.

فصل دوازدهم

همه چیز به هم ریخته است!

انلیل در کابین انفرادیش در وسیلهٔ عمومی رفت و آمد نشسته بود و به گال خود می‌رفت. روبه‌رویش تلویزیون روشن بود و فیلمی دربارهٔ کهکشان نشان می‌داد. انلیل با اینکه خودش این فیلم را انتخاب کرده بود امّا به آن نگاه نمی‌کرد و حواسش جای دیگری بود. به صبا فکر می‌کرد. از آخرین بار که او را دیده بود مدّتها می‌گذشت. می‌دانست که او همراه آداپا به گال او رفته است. بارها تصمیم گرفته بود که برای دیدن صبا پیش او برود، امّا هیچ‌گاه جرئت چنین کاری را پیدا نکرده بود. آخر به چه بهانه‌ای می‌توانست به گال آداپا برود؟

انلیل به یاد لحن التماس‌آمیز صبا افتاد، موقعی که از او خواسته بود برای رفتن به زمین کمکش کند. با خودش فکر کرد که اگر روش بازگشت به زمین را می‌دانست آیا به صبا می‌گفت یا نه.

وسیلهٔ نقلیه از میان خیابانهای خلوت می‌گذشت. انلیل از شیشه به بیرون نگاه کرد. درختهای تنومند، گالها و اِـ گالها، هوشمندانی که لباسهایی یك شکل و یك رنگ به تن داشتند،... هیچ چیز تازه‌ای برای دیدن وجود نداشت. انلیل فکر کرد که می‌تواند چشمانش را ببندد و بگوید: «حالا در بیست قدمی یك درخت هستیم و یا تا پنج ثانیهٔ دیگر به تابلوی منطقهٔ Eo می‌رسیم.»

ناگاه به یاد نشانی گالِ آداپا افتاد. روزی که فهمید صبا به گال او می‌رود از دستگاهی که نشانی هوشمندان زیگورات انسان‌شناسی را داشت نشانی آداپا را گرفت. از همان روز قصد داشت که به دیدار صبا برود، امّا هر بار پشیمان شده بود. انلیل به یاد صبا که لبهایش حالت خنده‌ای همیشگی را داشت افتاد و با خودش گفت: «باید یك بار دیگر صبا را ببینم، فقط یك بار دیگر.»

وقتی وسیله نقلیه در ایستگاه نگه داشت، انلیل بی‌معطلی از کابین خارج شد. آن‌قدر عجله داشت که فراموش کرد تلویزیون را خاموش کند. از وسیلهٔ نقلیه خارج شد، ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. با خودش گفت: «Eo ۸۹۳/۱ باید طرف راست باشد.» و به طرف راست حرکت کرد. چند قدم که رفت به منطقه‌ای رسید که روی گالها و اِـ گالها حرف Eo نوشته شده بود. باز هم جلوتر رفت. گالها و اِـ گالها در کنار یکدیگر، یك شکل و یك رنگ قرار داشتند. ناگهان هوشمندِ پیری را جلو درِ یکی از گالها دید. جلوتر که رفت صدایی از داخل گال شنید. پیرمرد هوشمند که با دقت به صدا گوش می‌کرد به انلیل گفت: «تو هم می‌شنوی؟» و بی‌آنکه منتظر جواب انلیل بماند گفت: «من نمی‌دانم تو چه می‌شنوی و اصلاً آیا چیزی می‌شنوی یا نه. امّا آنچه را که من می‌شنوم یك صدای عجیب است. نمی‌دانم صدای چیست.

با شنیدن این صدا می‌لرزم امّا هرروز برای شنیدن آن کشش عجیبی دارم.»

انلیل نگاهش به در افتاد. متوجّه شمارهٔ گال شد. روی در گال نوشته بود: Eo ۸۹۳/۱

انلیل دانست که آنجا گال آداپا است. دست و پایش را گم کرد. نمی‌دانست دستپاچگیش از چیست. پیرمرد هوشمند گفت: «چند روز است که این صدا از این گال به گوش می‌رسد. به نظر تو صدای چیست؟»

انلیل به صدا گوش کرد. او هم هیچ‌گاه چنین صدایی نشنیده بود. صدایی آن‌قدر نرم، آن‌قدر خوشایند،... در همین فکرها بود که صورت صبا را پشت پنجره دید. صبا چشمش که به او افتاد لبخند زد. بعد به سرعت درِ گال را به رویش باز کرد و گفت: «سلام انلیل بیا تو!»

با باز شدن در، صدایی که از توی گال به گوش می‌رسید بلندتر شد. انلیل با تردید ودودلی وارد شد. از راهروی باریکی گذشت و به اتاق بزرگی رسید. صبا با شادی گفت: «بیا، بیا قناریهایم را ببین!» و انلیل را به سوی اتاق قناریها کشاند. انلیل با حیرت وارد اتاق شد. با ورود او پرنده‌ها مکث کوتاهی کردند، امّا بار دیگر شروع به خواندن کردند. انلیل به درختچهٔ مصنوعی و به سه قناری که خستگی‌ناپذیر می‌خواندند نگاه کرد. صبا گفت: «چه خوب کردی که آمدی! من تنها بودم و حوصله‌ام حسابی سر رفته بود.»

انلیل از اینکه هوشمند انسان‌شناس در گال نیست احساس آرامش کرد و گفت: «خب، مثل اینکه از همه چیز راضی هستی.»

صبا در حالی که دستش را به پرهای زیرِ گلوی یکی از قناریها می‌کشید به آرامی گفت: «راضی... بله راضی هستم.» و به یاد مادرش افتاد. سپس ادامه داد: «راستی تو پرنده‌ها را دوست داری؟»

انلیل جواب داد: «من هرگز پرنده‌ها را ندیده‌ام. البته در فیلمهایی که از زمین

گرفته‌ایم پرنده‌ها...»

از شنیدن نام «زمین» چهرهٔ صبا درخششی بی‌مانند یافت. انلیل پشیمان از به کار بردن نام «زمین» گفت: «...در اوراك پرنده‌ای وجود ندارد.»

صبا گفت: «می‌دانم؛ درختهای نامرئی کننده همه چیز را از بین برده‌اند.»

در همین موقع از بیرون گال صدای گفتگوی عده‌ای به گوششان رسید. صبا از پشت پنجره به بیرون نگاه کرد. چند هوشمند زن و مرد جلو گال جمع شده بودند. صبا گفت: «خدای من آنجا چه خبر است؟!» و به طرف درِ گال دوید. انلیل که دلیل جمع شدن هوشمندان را می‌دانست به آرامی به دنبال او راه افتاد. صبا در را باز کرد. صدای آواز قناریها بیشتر شد. هوشمندان با حیرت به او نگاه کردند. پیرمرد هوشمند گفت: «این صدا... این صدای چیست؟»

چهرهٔ صبا، از هم شکفت.

ـ پس این صدا شما را اینجا جمع کرده است! بیایید تو. بیایید، این صدای آواز قناریهای من است.

بعد، دست پیرمرد را گرفت و به طرف درِ گال برد. پیرمرد با تردید به دیگر هوشمندان نگاه کرد. سپس خودش را به دست صبا سپرد و گذاشت که او را به داخل گال بکشاند. دیگر هوشمندان چند قدم دورتر از صبا به دنبال او راه افتادند و وارد گال شدند. انلیل گوشه‌ای ایستاد و نگاه کرد. صبا درِ اتاق پرنده‌ها را باز کرد. پیرمرد اوّلین هوشمندی بود که نگاهش به درختچهٔ مصنوعی و پرنده‌ها افتاد. قد خمیده‌اش را صاف کرد و گذاشت تا گوشهایش از آواز قناریها پر شود. دیگر هوشمندان نیز در سکوت و ناباوری به پرنده‌ها نگاه کردند. قناریها، آوازخوان و دلشاد از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌پریدند. با وجود صبا از هیچ هوشمندی نمی‌ترسیدند. همین که گرمای صبا را در کنار خود احساس می‌کردند به سرمای آن چند هوشمند اهمیّت نمی‌دادند.

صبا گفت: «ببینید از این دانه‌ها به آنها می‌دهم.» و مشتی دانهٔ کوچك و براق را که آداپا برایش آورده بود به آنها نشان داد. سپس دستش را جلو یکی از قناریها گرفت. قناری روی دستش نشست و به دانه‌ها نوك زد.

مثل این بود که پای هوشمند پیر به زمین چسبیده است، چون چنان محو پرنده‌ها و آوازشان شده بود که خیال رفتن نداشت. سرانجام وقتی هوشمندان از گال خارج شدند، پیرمرد آخرین کسی بود که از پرنده‌ها دل کند، امّا با نارضایتی از گال خارج شد. جلو در، آداپا از راه رسید. از اینکه هوشمندان را هنگام خارج شدن از گالش می‌دید تعجّب کرد، امّا تعجّبش هنگامی بیشتر شد که انلیل را دید. نگاه پرسشگرش را به او انداخت. انلیل دستپاچه شد و به صبا گفت: «من دیگر می‌روم.» و به سرعت از گال خارج شد. صبا او را تا در همراهی کرد. سپس به گال برگشت و به آداپا گفت: «او فقط آمده بود مرا ببیند. می‌داند که چقدر دلتنگم.»

آداپا حرفی نزد و صبا ادامه داد: «نگاهت به او دوستانه نبود.» و آداپا با خودش تکرار کرد: «دوستانه!»

خودش هم نمی‌دانست چرا، امّا از دیدن انلیل در گال خودش چندان راضی نبود. او دلیل کشش انلیل و دیگر هوشمندان را به سوی صبا درك می‌کرد. می‌دانست که همان حالت وصف‌نشدنی، همان تابش نور آبی از چشمان صبا کافی بود که همهٔ هوشمندان سیّاره را به گرد او جمع کند.

* * *

برای آداپا رفت و آمد هوشمندان به گال، معمولی شده بود. هوشمندان از زن و مرد با لباسهای یك شکل، چشمان مورّب و لبهایی باریك به تماشای غذا خوردن صبا می‌ایستادند. در همان حال که نغمهٔ قناریها تمام گال و گوششان را پر کرده بود با خود فکر می‌کردند که چرا جذب این دختر کوچك زمینی شده‌اند.

صبا با چشمان تابناکش به آنها نگاه می‌کرد و به آنها از غذاهای زمینی که

آشپزهای اوراکی وظیفه داشتند برایش آماده کنند تعارف می‌کرد. اوّلین بار که صبا یك خرمالو به یکی از هوشمندان زن تعارف کرد، هوشمند از ترس خودش را کنار کشید. صبا با صدای اطمینان‌بخشی گفت: «بفرمایید بخورید. آن وقت می‌بینید که چقدر خوشمزه است.» و به یاد درخت خرمالوی حیاط خانه‌شان افتاد و غمگین شد. هوشمند زن با دستانی لرزان خرمالو را گرفت و انگار که مرگ و زندگیش در گرو همین خرمالوست آن را به دهانش نزدیك کرد. بقیّه هوشمندان با انتظار به او نگاه می‌کردند. هوشمند زن دندانهایش را در خرمالو فرو برد. هوشمندان در دل جرئت او را تحسین کردند. هوشمند زن خرمالو را در دهانش می‌چرخاند و نمی‌دانست با آن چه کند. از کاری که کرده بود به شدّت ترسیده بود:

«شاید بمیرم!»

سپس لبانش جمع شد. هوشمند زن احساس خاصّی در دهانش داشت. صبا به لبان جمع‌شدهٔ او که نگاه کرد از ته دل خندید. سپس گفت: «فکر می‌کنم کمی گس باشد.»

دیگر هوشمندان نیز به لبهای زن که کمی جمع شده بود نگاه کردند. آن وقت بی‌اراده شروع به خندیدن کردند. آداپا که در اتاقش کتاب الکترونیکی می‌خواند هدفونش را روی گوشش گذاشت تا سر و صدای آنها مزاحم مطالعه‌اش نشود.

در میان هوشمندانی که دور صبا جمع شده بودند پاتسی زیگورات باروری و تولید مثل نیز بود، امّا هیچ کس او را نمی‌شناخت. پاتسی مدّتها بود که دربارهٔ صبا خبرهایی شنیده بود. به او گفته بودند که هوشمندان بسیاری برای دیدن روش زندگی صبا و شنیدن صدای قناریها به دیدار او می‌روند. پاتسی که احساس خطر کرده بود به جای اینکه در زیگورات غول‌پیکر باروری بنشیند و منتظر خبرهای جدید باشد تصمیم گرفت که خودش همه چیز را از نزدیك ببیند. آن روز وقتی صدای خندهٔ صبا و دیگر هوشمندان بلند شد پاتسی باروری با خودش گفت: «وضعمان

بسیار خطرناك است.»

با این وجود دیدن چهرهٔ صبا برایش یادآور خاطره‌ای دوردست بود. امّا هرچه فکر می‌کرد که صبا او را به یاد چه چیزی می‌اندازد، جوابی پیدا نمی‌کرد. گویی که این خاطره مربوط به قبل از تولد او و سالیان سال پیش بود. در همین فکر بود که صبا گفت: «گوش کنید، من نقشه‌ای دارم. همین که تعداد قناریها زیاد شد به هریك از شما یك قناری می‌دهم.» و از همان لحظه با خودش پیمان بست که برای تغییر اوراکی‌ها، برای از بین بردن سرمای درونشان کاری کند. حتی اگر یك هوشمند، فقط یك هوشمند هم عوض می‌شد و وجودش گرم و پرمهر می‌گشت برای صبا کافی بود.

صبا در این فکرها بود امّا هوشمندان که هیچ‌گاه نمی‌توانستند نگهداری از یك قناری را در گال و یا اِـ گال خود تصوّر کنند با ناباوری به یکدیگر نگاه کردند. صبا در حالی که از سرمای تن هوشمندان سردش شده بود گفت: «آن وقت خانه‌تان پر از آواز قناری می‌شود.»

در صدای صبا چنان اطمینانی موج می‌زد که هوشمندان کم‌کم به باور رسیدند و دانستند که داشتن قناری زیاد هم محال و غیرممکن نیست: یك دستگاه تهویهٔ هوا، یك درختچهٔ مصنوعی و مقداری دانه؛ و از شادی خندیدند. صبا بی‌آنکه پاتسی باروری را بشناسد به چهرهٔ اخم‌آلود او نگاه کرد و گفت: «به شما هم یك قناری می‌دهم.»

پاتسی دستپاچه شد. سرش را تکان داد و از گال خارج شد.

***

یك بار دیگر جلسهٔ اوکین تشکیل شد. چهل و یك پاتسی به پاتسی اعظم نگاه می‌کردند و منتظر شروع صحبتهای او بودند. پاتسی اعظم که بالای جلسه نشسته بود، با صدای بلند گفت: «امروز پاتسی زیگوراتِ اناشهای زمینی صحبتهای مهمّی

دارند.»

سپس به پاتسی انـاشهـا نگاه کرد. نگاهش به این معنی بود که او می‌تواند صحبتهایش را شروع کند.

پاتسی انـاشها سرفهٔ کوتاه و خفیفی کرد و گفت: «صحبتهایم دربارهٔ دخترك زمینی است. او همه چیز را به هم ریخته است. از گالی که او در آن زندگی می‌کند صداهای عجیب و غریبی می‌آید. گویا صدای چند... چند قناری است، بله قناری. پرندگان کوچکی که بهتر از هرکاری آواز خواندن را بلدند. این دختر زمینی به هر یك از هوشمنـدانی که در همسـایگی او زندگی می‌کنند و هرروز به دیدارش می‌روند یك قناری داده است. حالا از چند خانهٔ ناحیهٔ Eo صدای آواز قناری به گوش می‌رسد.»

پاتسی باروری با شنیدن این حرفها سرش را به زیر انداخت. خوشحال بود که هنوز کسی از وجود قناری در گال او اطلاعی ندارد. با این حال نگران بود که به زودی رازش فاش شود. پاتسی اناشها گفت: «به عمق فاجعه توجّه دارید؟ می‌دانید که دچار چه مشکل بزرگی شده‌ایم؟»

همهٔ پاتسی‌ها سرشان را تکان دادند و زیر لب گفتند: «بله، بله، عجب فاجعه‌ای است!»

امّا پاتسی باروری گفت: «کدام مشکل؟! مگر نگهداری از قناری چه ایرادی دارد؟!»

همهٔ پاتسی‌ها با تعجّب به او نگاه کردند. پاتسی باروری به تك‌تك آنها نگاه کرد و ادامه داد: «خب منظورم این است که اگر به نگهداری یك قناری ختم شود چه اشکالی دارد؟»

پاتسی اعظم که جز در مواقع ضروری صحبت نمی‌کرد گفت: «از شما تعجّب می‌کنم! داشتن قناری در گال و یا اِـ گال به این معنی است که هوشمندان باید

قسمتی از وقت خود را صرف غذا دادن، تمیز کردن و یا... رسیدگی به قناری کنند و شما می‌دانید که هراوراکی موظف است از کوچکترین فرصت برای بالا بردن بینش و سطح علمی خود استفاده کند.»

پاتسی اناشها گفت: «و آواز خواندن قناریها، گوش کردن به آواز پرندگان تا جایی که من مطالعه کرده‌ام باعث لذّت عجیبی می‌شود...»

پاتسی باروری با خودش گفت: «لذتی فوق تصوّر!» و پنهانی خندید. پاتسی اناشها ادامه داد: «...به طوری که شنونده را وارد دنیایی از خیالات می‌کند. خیالاتی که خلّاق نیستند بلکه کاملاً مخرّبند.»

پاتسی باروری با خودش گفت: «نه، برعکس. وقتی که به آواز قناری گوش می‌دهم برای بقیّهٔ روز انرژی زیادی دارم.»

پاتسی نیروگاههای خورشیدی که تا آن موقع ساکت بود گفت: «اخیراً اتفاق عجیبی در زیگورات من افتاده است. به من خبر داده‌اند که یك روز هنگام غذا یکی از هوشمندان، غذایش را کنار می‌زند و می‌گوید: «ای کاش کمی عدس‌پلو اینجا بود!»

پاتسی‌ها با هم گفتند: «عدس‌پلو!»

پاتسی نیروگاهها گفت: «بله، گویا یك نوع غذای زمینی است.»

پاتسی باروری با خودش گفت: «و خیلی هم خوشمزه است.»

پاتسی اعظم با شگفتی گفت: «مثل اینکه همه چیز به هم ریخته است.»

پاتسی اناشها گفت: «بله، این دختر همه جا را به هم ریخته است و این در حالی است که ما هنوز نتوانسته‌ایم به راز هالهٔ انسانی پی ببریم.»

همهٔ پاتسی‌ها از گوشهٔ چشم به پاتسی زیگورات انسان‌شناسی نگاه کردند. پاتسی انسان‌شناسی انگشتانش را درهم می‌فشرد. از اینکه متخصّصان انسان‌شناسی نتوانسته بودند به راز هاله‌ها پی ببرند خودش را مقصّر می‌دانست و

PersianPDF.com

سخت عصبانی بود. پاتسی جنگ گفت: «مهمّ نیست. با حمله به زمین همهٔ این اتفاقات به پایان می‌رسد. به نظر من ابتدا باید این دخترك را به زمین بازگرداند و سپس برای حمله به زمین آماده شد.»

پاتسی باروری که نمی‌خواست صبا به زمین بازگردانده شود سر جایش نیم‌خیز شد و با دستپاچگی گفت: «امّا... امّا ما هنوز به راز هاله‌ها پی نبرده‌ایم. شاید هاله‌ها سلاحهای خطرناکی باشند و باعث شکست ما شوند.»

پاتسی اعظم سرش را تکان داد. پاتسی انسان‌شناسی گفت: «باید صبر کنیم.»

پاتسی جنگ گفت: «من حدس می‌زنم که هاله‌ها چیزهای مهمّی نباشند و تأثیری در شکست و یا پیروزی ما نداشته باشند.»

پاتسی باروری گفت: «براساس حدس و گمان که نمی‌توان به زمین حمله کرد.» و به صبا فکر کرد، و به صدایش که مانند صدای قناریها نرم و ابریشمین بود. پاتسی جنگ گفت: «امّا لایهٔ اوزن صدمه دیده است.» سپس رو به پاتسی هواشناسی کرد و پرسید: «وضع لایهٔ اوزن چطور است؟ آیا حفرهٔ جدیدی به وجود نیامده؟»

پاتسی هواشناسی گفت: «حفرهٔ جدید؟ نه، نه، فعلاً که دستگاههای محافظ خوب کار می‌کنند. امّا ظرفیت این دستگاهها محدود است و معلوم نیست که تا کی می‌توانند از ورود هوای آلوده به لایهٔ اوزن جلوگیری کنند.»

پاتسی جنگ گفت: «پس نباید معطل کنیم. حمله به زمین باید به زودی صورت بگیرد.»

پاتسی باروری تکرار کرد: «هاله‌ها، تا به راز هاله‌ها پی نبرده‌ایم صبا را باید تحت مراقبت شدید قرار بدهیم. باید برای او شرایط یك زندگی کاملاً زمینی را آماده کنیم.»

پاتسی کشاورزی گفت: «در حال حاضر هم همین طور است. ما بسیاری از حبوبات و سبزیجات مخصوص زمینیها را برای تغذیه صبا کِشت می‌کنیم. ما از

روش تسریع رشد استفاده کرده‌ایم تا حبوبات و سبزیجات زودتر رشد کنند. مثلاً اگر برای رسیدن خرمالو در زمین یك فصل، زمان لازم است ما آن را با روشهای مخصوص در یك هفته پرورش می‌دهیم.»

پاتسی انسان‌شناسی گفت: «من هم معتقدم که همین روش ادامه پیدا کند؛ یعنی صبا پیش هوشمند انسان‌شناس آداپا بماند.»

تعدادی از پاتسی‌ها تأئیدکنان گفتند: «بله، بله، همین کار بهتر است.»

پاتسی اناشها گفت: «آواز قناریها...»

پاتسی باروری گفت: «مهمّ نیست. چند تا قناری واقعاً اهمیّتی ندارند. می‌توان به کسانی که در گال و یا اِـ گال‌شان قناری دارند اخطار کرد که وقت کمی برای آنها صرف کنند.» و بعد برای اینکه وجود قناریها را مسئله‌ای پیش پاافتاده و کوچك جلوه دهد گفت: «ما کارهای مهمّتری داریم. چند تا قناری... واقعاً که باید فراموششان کرد.»

پاتسی اناشها خواست به حرفهای پاتسی باروری اعتراض کند، امّا پاتسی اعظم دستانش را بالا برد و مثل همیشه به این وسیله اعلام کرد که تصمیم نهایی را گرفته است. پاتسی اعظم گفت: «بله، برای حمله به زمین باید صبر کرد تا زمانی که دستگاههای محافظ خوب عمل می‌کنند خیالمان آسوده است و می‌توانیم با فکر بازتری به مشکلمان بیندیشیم. تا وقتی که راز هالهٔ انسانی برای ما فاش نشد، حمله به زمین کار عاقلانه نیست. به تحقیقات خود ادامه دهید.»

سپس برخاست و جلسهٔ اوکین را ترك کرد. پاتسی باروری نفس عمیقی کشید، بلند شد و زودتر از دیگر پاتسی‌ها از جلسه خارج شد. غذای قناریش دیر شده بود.

آداپا به صبا در دانه دادن به قناریها کمك می‌کرد. تعداد قناریها بسیار زیاد شده

بود. آداپا در تمام قسمتهای گال دستگاه تهویه نصب کرده بود تا قناریها بتوانند به همه جای گال بروند.

آداپا دستش را پر از دانه کرده بود و به پرهای دو قناری یکی زرد و دیگری سفید که روی دستش نشسته بودند نگاه می‌کرد. صبا کنارش ایستاده بود و از اینکه قناریها از آداپا نمی‌ترسند احساس رضایت می‌کرد. سرمایی که از وجود هوشمند به بیرون می‌تراوید جای خودش را به گرمایی لذّتبخش و انسانی داده بود.

در همین موقع دستگاه گیرنده سه بار زنگ زد. آداپا دستگاهش را روشن کرد. روی صفحه نوشته شده بود: «با پاتسی زیگورات انسان‌شناسی تماس بگیرید.»

آداپا به فکر فرو رفت. با خودش فکر کرد پاتسی با او چه کاری می‌تواند داشته باشد. همهٔ صحبتها شده بود و پاتسی موافقت کرده بود که همهٔ امکانات لازم را برای فهمیدن راز هالهٔ انسانی صبا در اختیار او قرار دهد.

آداپا بعد از این فکرها لباس اوراکیش را پوشید و به سرعت به طرف زیگورات ارتباطات و اطلاعات پرواز کرد. با رفتن او صبا احساس تنهایی کرد، امّا می‌دانست که به زودی سر و کلهٔ دوستان اوراکیش پیدا خواهد شد.

آداپا از فراز گالها و اِـ گالها گذشت و به منطقهٔ زیگوراتها رسید. سپس در محوطه پارك سفینه‌ها در زیگورات ارتباط پارك کرد و به سرعت خودش را به تالار گیرنده‌ها رساند. وقتی که دستگاه را روشن کرد، تصویر منشی روی صفحه ظاهر شد. منشی بدون هیچ حرفی محو شد و پاتسی عصبانی و با چهره‌ای برافروخته ظاهر شد و گفت: «هیچ معلوم هست که شما چه کار دارید می‌کنید؟ چرا تحقیقات به نتیجه نرسیده است؟ چرا صدای آواز قناری از گال شما به گوش می‌رسد؟ من از جلسهٔ اوکین می‌آیم. پاتسی اعظم و دیگر پاتسی‌ها با نگاهشان مرا سرزنش می‌کنند و می‌گویند که من پاتسی ناتوانی هستم زیرا هنوز متخصّصان زیگورات من به راز هالهٔ انسانی پی نبرده‌اند.»

آداپا ساکت ماند و هیچ نگفت. پاتسی ادامه داد: «جواب بدهید! چرا شما که بزرگترین انسان‌شناس این سیّاره هستید هنوز به راز هاله‌ها پی نبرده‌اید؟ در حالی که می‌دانید این مسئله چقدری برای ما و سیّارهٔ ما مهمّ است. همه ما منتظر گشوده شدن این راز هستیم، چون می‌خواهیم به زمین حمله کنیم. آن وقت شما...»

آداپا با صدای آرامی گفت: «متأسّفم!»

پاتسی فریاد زد: «متأسّف نباشید! بیشتر دقت کنید. بیشتر وقت صرف این کار کنید. متأسّف! واقعاً که روز به روز بیشتر شبیه زمینیها می‌شوید. شاید تحت تأثیر این دخترك قرار گرفته‌اید!»

آداپا هیچ نگفت. پاتسی انگشتش را تهدیدکنان به سوی او تکان داد و گفت: «حالا خوب گوش کنید، باز هم به شما فرصت می‌دهم. امّا یادتان باشد اگر راز هاله‌ها را پیدا نکنید تمام امتیازاتتان را پس می‌گیرم. متوجّه هستید چه می‌گویم؟ شما را تا مقام یك هوشمند معمولی پایین می‌آورم. حالا بروید و بدون جنجال و سر و صدا تمام وقتتان را صرف گشایش راز هالهٔ انسانی کنید. اگر لازم است انسان دیگری را از زمین بیاورید معطل نکنید. هرکاری که لازم است انجام دهید. فقط به نتیجه برسید.» و تصویرش محو شد. آداپا دستگاه را خاموش کرد و همان جا ایستاد. تا آن روز هیچ کس با او این‌طور حرف نزده بود. پاتسی همیشه آرام و با احترام با او حرف زده بود. آداپا با خودش فکر کرد که یك جمله، بله یك جمله کافی است که صورت برافروختهٔ پاتسی را شاد کند. اگر به پاتسی می‌گفت: «من راز هاله‌ها را فهمیده‌ام.» پاتسی باز هم امتیازات او را بیشتر می‌کرد، ولی در عوض زمین نیز به تسخیر اوراك درمی‌آمد.

آداپا از زیگورات خارج شد و در حالی که سوار سفینه‌اش می‌شد با خودش فکر کرد که به هیچ‌وجه قصد فاش کردن راز هالهٔ انسانی را ندارد. می‌دانست که اگر کرهٔ زمین به تصرّف اوراك دربیاید از زمین نیز اوراك دیگری ساخته خواهد شد:

پیشرفته، منظم و با مردمانی بدون هالهٔ انسانی. هوشمند نمی‌خواست هالهٔ انسانی مردم زمین از بین برود. در ضمن، نمی‌خواست صبا را از دست بدهد. این بود که راز هالهٔ انسانی را در قلبش نگه داشته بود و به هیچ کس چیزی نمی‌گفت. حتی به صبا!

هالهٔ انسانی جز برای آداپا برای بقیّهٔ هوشمندان سیّارهٔ اوراك رازی سر به مهر بود. یك روز پاتسی زیگورات انسان‌شناسی از پشت شیشهٔ تلویزیون، مستقیم در چشمان آداپا نگاه کرد و گفت: «شما نتوانستید راز هالهٔ انسانی را کشف کنید، بنابراین امتیازاتتان را از دست می‌دهید. دیگر، از وسایل عمومی رفت و آمد استفاده خواهید کرد. حق ورود به زیگورات ارتباطات را نخواهید داشت. کار کوچکی در تالارهای گروهی به شما واگذار خواهد شد و... خلاصه اینکه به مقام یك هوشمند متوسّط تنزّل خواهید کرد. امّا هرزمان که راز را دریافتید تمام امتیازاتتان را پس خواهید گرفت.»

آداپا جوابی نداد و ساکت نگاهش کرد. با خودش اندیشید که: «یك اوراك کافی است. نباید از زمین اوراك دیگری بسازیم.» و با این فکر با وسوسهٔ افشای راز هاله‌ها مبارزه کرد.

آن روز وقتی از زیگورات ارتباطات خارج شد احساس بیگانه‌ای داشت. نمی‌دانست باید غمگین باشد و یا خوشحال. با خودش فکر کرد: «یك هوشمند متوسّط!» و لبخند زد.

فصل سیزدهم

صبا و زنبق

صبا هرگز نمی‌توانست باور کند که صاحب آن همه قناری است. امّا واقعیت این بود که بعد از گذشت پانزده سال تعداد قناریها آن‌قدر زیاد شده بود که تمام خانه را پر کرده بودند: لابه‌لای درختچهٔ مصنوعی، روی تخت صبا، روی وسایل انسان‌شناسی هوشمند، توی آشپزخانه،... همه جا پر از قناری بود. قناریهای سفید و قنـاریهای زرد. وقتی که صبا به میان آنها می‌رفت، قناریها روی سر و بدنش می‌نشستند. تمام بدن او زیر پوششی از قناریها پنهان می‌شد و منظرهٔ جالبی را به وجود می‌آورد. هوشمند که این صحنه را می‌دید، با شگفتی می‌خندید. تازگیها اسمی

نیز برای صبا انتخاب کرده بود: «دختر قناریها» و صبا چقدر این اسم را پسندیده بود.

صبا ـ دختر قناریها ـ هر روز با این دلخوشی که قناریها منتظرش هستند از خواب برمی‌خواست. وقتی به میان آنها می‌رفت به سختی می‌توانست به یاد بیاورد که زمانی فقط سه قناری داشته است.

یك روز صبا مثل همیشه با آواز قناریها که تمام خانه را پـر کرده بود، از خواب بیدار شد. می‌دانست که آنها گرسنه‌اند و انتظار بیدار شدنش را می‌کشند. با عجله غذای دهها قناری گرسنه را داد. همیشه غذا دادن به آنها به قدری طول می‌کشید که صبا چیزهای دیگر را فراموش می‌کرد. آن روز وقتی سرانجام کار دانه دادن به قناریها به پایان رسید، به یاد آورد که از صبح آداپا را ندیده است. تعجب کرد. همیشه موقع دانه دادن به قناریها، آداپا گوشه‌ای می‌ایستاد و با علاقهٔ پایان‌ناپذیری به پرنده‌ها و دانه خوردنشان نگاه می‌کرد، امّا آن روز جای هوشمند در خانه خالی بود. صبا به طرف اتاق آداپا رفت. در طول پانزده سالی که در آن خانهٔ گنبدی شکل زندگی کرده بود به ندرت به اتاق او رفته بود. هوشمند صبحهای زود از خواب بیدار می‌شد و به کارهایش می‌پرداخت و اگر لازم می‌شد سری هم به زیگورات تحقیقات انسان‌شناسی می‌زد.

صبا پشت در اتاق آداپا ایستاد. برای در زدن مردّد بود.

«آیا ممکن است که او بدون اطّلاع من بیدار شده و به زیگورات رفته باشد؟!»

چنین چیزی تا به حال سابقه نداشت. صبا تردید را کنار گذاشت و خیلی آرام در زد، امّا جوابی نشنید. با خودش فکر کرد که شاید آن‌قدر آهسته در زده که آداپا صدای در زدن را نشنیده است. بعد از این فکر بلندتر در زد، ولی باز هم جوابی نشنید. آهسته در را باز کرد. ابتدا آداپا را ندید. تختخواب او پشت در قرار داشت. صبا وارد اتاق شد. آداپا در تختخواب بود. عرق کرده و رنگ‌پریده، با نفسهای

کوتاه و پشت سر هم. صبا به خود لرزید. هرگز او را در چنین حالتی ندیده بود. با خودش فکر کرد: «آیا آداپا مریض شده است؟»

کنار تختش نشست. صورت هوشمند به طرف دیوار بود و معلوم نبود که متوجّه ورود صبا شده است یا نه. صبا نمی‌دانست چه باید بکند. با صدایی که آشکارا می‌لرزید گفت: «شما، حالتان خوب نیست!»

آداپا صورتش را به طرف صبا گرداند. چشمان کوچك موزّیش بی‌فروغ بود و صورتش چنان درهم فشرده شده بود که صبا به درد بی‌اندازهٔ او پی برد. آداپا خیلی آرام و برای دلداری صبا گفت: «خوب می‌شوم، چیزی نیست.»

امّا خودش هم می‌دانست که کمتر هوشمندی از آن بیماری جان سالم به در برده است. ناگهان تمام بدن صبا داغ شد. گفتگوی خودش را با آداپا به یاد آورد. سالها پیش، زمانی که تازه به اوراك آمده بود، یك روز از آداپا پرسید: «آیا در این سیّاره هیچ کس بیمار نمی‌شود؟»

آداپا با غرور بسیار جواب داده بود: «نه، همهٔ بیماریها کنترل شده است. در واقع از همان کودکی بدن را در مقابل بیماریها مقاوم می‌کنیم. با این حال یك بیماری هست که...»

آداپا ناگهان حرفش را قطع کرده بود. به نظر می‌رسید که حرف زدن دربارهٔ بیماری خاص هوشمندان برایش مشکل است. با این حال به صبا که منتظر جواب بود گفته بود: «یك بیماری هست که هنوز نتوانسته‌ایم برای پیشگیریش کاری کنیم. عامل این بیماری ویروس خاصی است که اشعهٔ ماورای بنفش خورشید نه تنها برایش خطرناك نیست بلکه باعث تقویتش هم می‌شود و خوب... در این سیّاره متأسفانه اشعهٔ ماورای بنفش خورشید خیلی زیاد است.»

صبا به آرامی پرسیده بود: «درد هم دارد؟»

آداپا جواب داده بود: «بله، خیلی زیاد. دلیلش هم البتّه مشخص است. این

ویروس تمام اعضای داخلی بدن را یکی پس از دیگری متلاشی می‌کند و سپس به پوست می‌رسد.»

چهرهٔ صبا از شنیدن آن حرفها درهم رفته بود. آداپا احساس کرده بود که با حرفهایش صبا را می‌ترساند. این بود که برای دلداری‌اش گفته بود، «امّا به ندرت کسی دچار این بیماری می‌شود، چون ما داروهایی داریم که بدنمان را در مقابل این ویروس مقاوم می‌کند. اگر هم اتّفاقاً کسی بیمار شد داروهایی برای درمان وجود دارد. و دیگر در این باره حرف نزده بود. صبا هم دیگر چیزی نپرسیده و همه چیز را فراموش کرده بود. امّا حالا صبا با به یاد آوردن گفتگوی خودش با آداپا، وحشتزده با خودش تکرار کرد: «متلاشی شدن اعضای داخلی بدن...»

با وجود این افکار ناراحت‌کننده تمام شجاعتش را جمع کرد و با صدای محکمی پرسید: «من چه باید بکنم؟ آیا کاری هست که انجام بدهم؟»

آداپا سرش را تکان داد و گفت: «نه، فقط تنهایم بگذار.»

صبا لحظه‌ای به صورت آداپا نگاه کرد. موهای سفید کنار شقیقه‌اش حتی در بیماری هم به او وقار می‌بخشید. صبا بلند شد. نمی‌دانست که آیا باید به حرف او گوش کند و تنهایش بگذارد یا کنارش بماند. آیا واقعاً هیچ کاری نمی‌توانست برای او بکند؟

هوشمند با صدایی که انگار از اعماق به گوش می‌رسید گفت: «برو.» و صبا دیگر صبر نکرد. از اتاق خارج شد و به میان قناریها بازگشت. هرگز فکر این روز را نکرده بود. هرگز گمان نمی‌کرد که هوشمند انسان‌شناس بیمار شود. با خودش گفت: «آیا او زنده خواهد ماند؟»

آداپا توی اتاق، لحظه‌های دردآوری را می‌گذراند. همهٔ کارهایی را که برای بهبود بیماری لازم بود انجام داده بود. حالا باید منتظر می‌ماند: شاید داروها بیماری او را کنترل می‌کردند. شاید هم دیگر دیر شده بود و کاری از داروها برنمی‌آمد. در

هرحال گذشت زمان همه چیز را معلوم می‌کرد. آداپا در اوج درد که سر تا پایش را دربر می‌گرفت تصویر صبای دوازده‌ساله را جلوی چشمانش مجسّم کرد. صبایی که پانزده سال پیش به اوراك آمده بود تا آداپا راز هالهٔ انسانیش را کشف کند. هوشمند مدّتها بود که به راز هاله‌ها پی برده بود، امّا به صبا نگفته بود. آخر درست زمانی به آن راز پی برد که دیگر تحمّل از دست دادن صبا را نداشت. برای همین نه به صبا، نه به پاتسی زیگورات انسان‌شناسی و نه به هیچ‌کس دیگر نگفت که سالهاست راز هاله‌ها را فهمیده است. می‌دانست که با گفتن اینکه راز هاله‌ها را کشف کرده است باید صبا را به زمین بازگرداند و او که نمی‌خواست صبا را از دست بدهد پانزده سال سر زنشهای پاتسی را تحمّل کرده و چیزی نگفته بود. از سمت بزرگترین انسان‌شناس اوراك به یك هوشمند متوسط تنزّل کرده‌بود؛ دیگر جزو طبقهٔ ممتاز نبود؛ دیگر سفینهٔ آسمانی نداشت؛ دیگر... و همهٔ اینها به خاطر این بود که نمی‌خواست صبا را از دست بدهد و نمی‌خواست که از زمین اوراك دیگری ساخته شود.

آداپا در رختخوابش غلت می‌زد و ناله می‌کرد. وقتی که درد او به نهایت خود رسید دانست که از این بیماری جان سالم به‌در نخواهد بُرد. از مردن نمی‌ترسید. از هیچ چیز نمی‌ترسید، امّا بعد از او صبا چه می‌شد؟ پاتسی اعظم چه تصمیمی دربارهٔ او می‌گرفت؟ از فکر اینکه خودش دیگر زنده نیست امّا صبا در آن سیّاره تنهاست به خود لرزید. وظیفهٔ خودش می‌دانست که برای صبا کاری کند. هرچه بود او سالها پیش به راز هالهٔ انسانی پی برده بود و اگر همان موقع می‌گفت که راز را کشف کرده است، صبا می‌توانست به سیّاره‌اش بازگردد. آداپا در تمام این سالها خودش را به خاطر رازی که در سینه نگه داشته بود سرزنش می‌کرد. امّا حالا دیگر وقت آن بود که به صبا حقیقت را بگوید. آرام صدا زد: «صبا»

امّا صدایش آن‌قدر آهسته بود که به سختی شنیده می‌شد. سعی کرد او را بلندتر صدا بزند، امّا با وجود درِ بستهٔ اتاق و صدای قناریها که لحظه‌ای از آواز دست

نمی‌کشیدند، رسیدن صدای او به صبا غیرممکن بود. هوشمند از صدا زدن صبا چشم پوشید. توان بلند شدن را هم نداشت. به یاد لاك‌پشتی افتاد که سالها پیش در زمین او را با پایش برگردانده بود. آن شب صبا با نیروی درونیش دریافته بود که کسی او را صدا می‌زند و کمك می‌خواهد. با این یادآوری، آداپا احساس کرد که حالت همان لاك‌پشت را دارد: درمانده، ضعیف و محتاجِ کمك صبا. این بود که با تمام نیروی روحیش گفت: «ای کاش صبابیاید!» و صبا آمد. آرام و با تردید لای در را باز کرد. طاقت تنها گذاشتن او را نداشت. دلش می‌خواست برایش کاری کند. هرکاری که باشد. فقط نمی‌توانست بیکار بنشیند. آداپا با دیدن صبا در خود آرامشی احساس کرد. صبا کنار تخت نشست و به چهرهٔ دردمند او نگاه کرد. آداپا گفت: «گوش کن، چیزی هست که باید برایت بگویم.» توجّه صبا جلب شد. با اینکه حرف زدن برای آداپا مشکل بود گفت: «هالهٔ انسانی...»

صبا رویش را با نفرت برگرداند. دیگر تحمّل شنیدن این کلمات را نداشت. بارها در اوج ناامیدی و دلتنگی تصمیم گرفته بود که فریاد بزند و به هوشمند بگوید: «هالهٔ انسانی چیزی جز عشق نیست. جز محبّت و پیوندهای انسانی نیست و اوراکی‌ها تا زمانی که این‌قدر بی‌احساسند، هرگز هاله‌ای نخواهند داشت.»

صبا بارها می‌خواست اینها را بگوید تا به سیّاره‌اش بازگردانده شود، امّا با خودش پیمان بسته بود که برای تغییر دادن اوراکی‌ها کاری کند. هوشمند بی‌خبر از احساسی که صبا نسبت به هالهٔ انسانی داشت یك بار دیگر گفت: «راز هالهٔ انسانی...» و جمله‌اش را ناتمام گذاشت. صبا با بی‌تابی گفت: «خب، هالهٔ انسانی چه؟»

امّا هوشمند از حرف زدن پشیمان شده بود. به نظرش رسید که شروع خوبی را انتخاب نکرده است. عمیقاً به فکر فرو رفت. صبا هیچ‌گاه خودش را این‌قدر ناتوان احساس نکرده بود. آیا واقعاً هیچ کاری از دستش برای هوشمند برنمی‌آمد؟

هوشمند با لبهای رنگ‌پریده گفت: «راه بازگشت به زمین...» و قلب صبا لرزید. به چهرهٔ از شکل افتادهٔ آداپا نگاه کرد و او گفت: «گوش کن تا راه بازگشت را برایت بگویم.»

صبا گیج شده بود.

«چرا بعد از پانزده سال، آداپا حالا از راه بازگشت حرف می‌زند؟! آیا این نشانهٔ ناامیدی کامل او از زنده ماندن نیست؟»

صبا گفت: «امّا هالهٔ انسانی؛ آیا دیگر نمی‌خواهی رازش را بدانی؟»

آداپا گفت: «پانزده سال است که این راز را فهمیده‌ام. پانزده سال...»

صبا ابتدا نفهمید که او چه می‌گوید. پانزده سال است که هوشمند به راز هالهٔ انسانی پی برده است؟! پس چرا او را به سیّاره‌اش بازنگردانده است؟! پانزده سال دوری و دلتنگی! صبا کینه‌ای عمیق در قلبش احساس کرد. فکر اینکه تمام این سالها بی‌آنکه واقعاً لازم باشد در اوراك مانده بود به شدّت خشمگینش کرد، امّا خشمش زیاد طول نکشید. آن موجود دردمند در آن لحظات بیش از هر زمان دیگری به محبّت و همدردی احتیاج داشت و مگر صبا کسی بود که محبّتش را دریغ کند؟

آداپا گفت: «راه بازگشت به زمین... پای راست نقش اصلی را دارد. یك ضربه به پاشنهٔ پای راست... یك زاویهٔ ۲۰ درجه... آزاد بودن دستها، قوس پاها و... و همه چیز همان‌طور است که برای آمدن به اوراك برایت گفته بودم.»

آداپا بعد از این حرف مچ‌بندی را که کنار تخت بود برداشت و به دست صبا داد و گفت: «این را به پای راستت ببند.» و با دردمندی روی تخت افتاد. صبا در هاله‌ای از ناباوری فرو رفت. اگر این روش را هوشمند پانزده سال پیش به او گفته بود، حالا در زمین بود. بارها به فکر خودش هم رسیده بود که برای بازگشت به زمین باید پای راستش را پای اصلی بداند. همین کار را هم دور از چشم هوشمند کرده بود، امّا زاویهٔ ۲۰ درجه... ای کاش این راز را زودتر می‌دانست!

صبـــا از اینکـــه روش بازگشـت را می‌دانـست، در بهت فرو رفت. شادی غیرمنتظره‌ای او را بهت‌زده کرده بود. به مج بند نگاه کرد و زیر لب طوری که فقط خودش بشنود گفت: «زمین، مادر،...»

آداپا نفسهای تند می‌کشید. با وجود دردی که در بدنش احساس می‌کرد، راحت شده بود. پانزده سال رازی را با خودش نگه داشته بود که برقلبش سنگینی می‌کرد. پانزده سال رازی را پنهان کرده بود که حق صبا بود که آن را بداند. صبا با خودش گفت: «مادر، مادر، صفا...» و از هیجان لرزید. ناگهان برخودش مسلّط شد. هوشمند جلو چشمانش درد می‌کشید و او به فکر بازگشت بود. خودش را سرزنش کرد. به آداپا نزدیك شد و گفت: «برایت چه بکنم؟ کاری بخواه. این‌طور نمی‌توانم آرام بنشینم.»

امّا آداپا انگار که صدای او را نمی‌شنود، گفت: «برایت گفته بودم که استفاده از پلکـان هوایی چندان دقیق نیست. این حرف مال پانزده سال پیش است؛ حالا هوشمندان فهمیده‌اند که برای فرود دقیق به محل تعیین شده لازم است که بعد از هربرش بدن را دقیقاً بیست درجه به به طرف چپ بچرخانی. با این روش می‌توانی مطمئن باشی که درست وسط حیاط خانه‌تان فرود می‌آیی.»

صبا از به یاد آوردن حیاط خانه در دنیای خیال فرو رفت. آیا ممکن بود که بار دیگـــر آن حیاط را ببیند؟ با این حال گفت: «برایت چه کنم؟»

آداپا چشمانش را روی هم گذاشت. احساس آرامش می‌کرد. گفت: «از هیچ کس کاری برنمی‌آید. داروهایی که لازم است خورده‌ام. حالا باید منتظر بود شاید آن‌قدرها دیر نشده باشد و داروها اثر کند.»

امّا خودش ذره‌ای امید در قلبش نبود. صبا با خودش فکر کرد چقدر سخت است که کسی جلو رویت درد بکشد امّا کاری از دستت برنیاید! هوشمند به صبا و به چشمان تابناکش نگاه کرد. چقدر شبیه کودکیش بود. انگار اصلاً بزرگ نشده

بود. گفت: «تنهایم بگذار.»

می‌خواست از دردی که می‌کشید ناله کند و به خود بپیچد، امّا جلو صبا روی این کار را نداشت. صبا از اتاق خارج شد و در را آهسته پشت سرش بست. دهها قناری بر سر و رویش نشستند و از گرمای وجودش لذّت بردند. امّا صبا هیچ دربند قناریها نبود. فکرش پراکنده و مغشوش بود. در یك لحظه به همه چیز فکر می‌کرد: به آداپای بیمار، به راز هالهٔ انسانی، به راه بازگشت. همه چیز در ذهنش به هم ریخته بود. از آرامشی که در پانزده سال تنهایی به دست آورده بود اثری نبود. بار دیگر به راه بازگشت فکر کرد. می‌توانست همین حالا از پلکان نامرئی بالا برود و به زمین برسد. اگر می‌خواست به زمین بازگردد چه مدت طول می‌کشید؟ نیم ساعت؟ یك ربع؟ از این فکر که می‌تواند در کمتر از نیم ساعت به زمین برسد سراسر وجودش گرم شد. از یك طرف پانزده سال زندگی با هوشمند هرچند زندگی دلنشینی نبود، امّا باعث دلبستگی و وابستگی صبا به او شده بود. چطور می‌توانست او را تنها بگذارد و برود؟ نه او هرگز حاضر نمی‌شد هوشمند را تنها بگذارد.

هوا کم‌کم تاریك می‌شد. صبا از دلهرهٔ اینکه آداپا در آن اتاق چه می‌کند روی پایش بند نبود. دیگر هیچ چیز حتی آواز قناریها به او آرامش نمی‌بخشید. پیش او برگشت و با مهربانی نگاهش کرد. به نظر می‌رسید که درد او اندکی کمتر شده است. آداپا او را که دید تعجب کرد. انتظار دیدنش را نداشت. فکر می‌کرد که او حتماً به زمین بازگشته است. صبا را که دید فریاد زد: «دیگر برو! برو و مرا تنها بگذار. تو قلب مرا گرما بخشیدی. تو سرمای درون مرا از بین بردی. حالا احساس می‌کنم که قلبم از مهر لبریز است. احساس انسان بودن می‌کنم. تو باعث این تغییر شدی؛ خیلی از اوراکیها را تغییر داده‌ای. امّا حالا دیگر برو. به زمین بازگرد. به زمین و پیش خانواده‌ات برو و مرا به خاطر رازی که سالها از تو پنهان کرده بودم، ببخش.»

صبا حرفی نزد. نمی‌دانست چه باید بگوید. از او هیچ کینه‌ای به دل نداشت. آداپا بار دیگر فریاد زد: «از اینجا برو!»

نمی‌خواست صبا مرگش را ببیند و صبا که در بیست و هفت سالگی هم تحمّل فریاد زدن دیگران را نداشت با چشمانی نمناك از اتاق خارج شد.

آداپا بعد از رفتن صبا به او فکر کرد و با خودش گفت: «او کیست که به خاطرش زندگیم را این‌قدر تغییر داده‌ام؟ من دیگر انسان شده‌ام، انسانی با اناشهای زمینی. آه! اگر پاتسی اعظم بفهمد که بدون اجازهٔ او به صبا گفته‌ام که به زمین برود، مرا چه مجازاتها که نمی‌کند.»

امّا دیگر دربند این حرفها نبود؛ حتی امّید نداشت که تا یك ساعت دیگر زنده بماند.

انلیل یك دیسك را در کامپیوتر قرار داد و تازه می‌خواست کتاب الکترونیکیش را بخواند که دستگاه گیرنده سه بار زنگ زد. انلیل به طرف دستگاه برگشت و با خودش فکر کرد که در این وقت شب چه کسی با او کار دارد. دستگاه گیرنده را روشن کرد. روی صفحهٔ گیرنده نوشته شده بود: «به کمکت احتیاج دارم. صبا.»

انلیل به سرعت گیرنده را خاموش کرد و از گال خارج شد. سپس سوار اولین وسیله عمومی رفت و آمد شد. در کمتر از ده دقیقه پشت گال شمارهٔ Eo ۸۹۳/۱ ایستاده بود و در می‌زد. صبا در را به رویش باز کرد. انلیل به چشمان نگران صبا نگاه کرد. صبا به اتاق آداپا اشاره کرد و با صدای لرزان و غم‌آلودی گفت: «آداپا دارد می‌میرد!»

انلیل با تعجّب به درِ بستهٔ اتاق نگاه کرد و بیماری خاص هوشمندان را به یاد آورد. صبا با التماس گفت: «کاری بکن، خواهش می‌کنم کمکش کن!»

انلیل با تأسف سرش را تکان داد و گفت: «از دست هیچ کس کاری ساخته نیست.»

صبا سرش را به شدت تکان داد و گفت: «نه، این حرف را نزن! حتماً می‌شود برای او کاری کرد.»

امّا انلیل دیگر حرفی نزد. درِ اتاق آداپا را باز کرد و وارد شد. صبا پشت پنجره ایستاد و به آسمانِ ستاره باران شده، نگاه کرد. آن وقت تنها کاری را که از دستش برمی‌آمد انجام داد و شروع به خواندن دعا کرد:

ای تکیه‌گاه بی‌یاوران و بی‌پشتیبانان،

ای خدایی که خودت گفته‌ای از رحمت تو ناامید نباشم،

ای شفابخش دردها

به آداپا آرامش ببخش و دردهایش را درمان کن!

انلیل از اتاق آداپا بیرون آمد. لحظه‌ای به دعا خواندن او گوش کرد. سپس گفت: «شاید زنده بماند، فقط باید منتظر ماند.»

نور امیدی در چشمان صبا درخشید. انلیل کنار صبا پشت پنجره ایستاد. صبا به آسمان نگاه کرد. مدّتها بود که در کنار انلیل سردش نمی‌شد. او نیز انسان شده بود.

صبا با صدای لرزانی گفت: «آداپا... راه بازگشت را به من گفت.»

انلیل به خود لرزید به مچ‌بندی که در دست صبا بود نگاه کرد و با سردرگمی گفت: «آه، چطور، چرا؟!...»

امّا فوراً برخودش مسلّط شد. سعی کرد که خودش را خوشحال نشان بدهد و گفت: «خوب است! این همان چیزی است که می‌خواستی.»

صبا حرفی نزد. به آسمان نگاه کرد. به یاد خانواده‌اش افتاد. نمی‌توانست باور کند که می‌تواند بار دیگر آنها را ببیند.

انلیل گفت: «حالا چه کاری می‌کنی؟»

صبا باز هم چیزی نگفت. برگشت و به اتاق آداپا نگاه کرد. سپس از گال خارج شد. انلیل دستپاچه و نگران به دنبالش روان شد. صبا جهت نمایش را تنظیم کرد و مچ‌بند را به پای راستش بست. انلیل گفت: «می‌روی؟»

صبا گفت: «می‌روم.» و با دودلی ادامه داد: «امّا... کسی چه می‌داند. شاید برگشتم. آخر کارهای نیمه‌تمامی در این سیّاره دارم.»

سپس آمادهٔ بازگشت به زمین شد، امّا قبل از آنکه برود به انلیل نگاه کرد و گفت: «مواظب آداپا باش.»

انلیل سرش را تکان داد و با صدایی که انگار از اعماق بیرون می‌آمد گفت: «مطمئن باش.»

صبا ضربه‌ای به پاشنهٔ پای راستش زد و دستها را از هم دور نگه داشت و... و چند ثانیهٔ بعد میان اوراك و زمین ایستاده بود و باد لباسش را به شدّت تکان می‌داد. انلیل به او نگاه کرد. احساس کرد که قسمتی از وجودش از او دور می‌شود. دردی ناآشنا برسینه‌اش فشار آورد، به گلویش رسید و آن‌گاه... انلیل گریه کرد.

آن روز تا شب در زمین باران دلتنگ کننده‌ای باریده بود. زنبق تمام روز را در خانه مانده بود و به رفت و آمدهای غم‌انگیز مادربزرگ نگاه می‌کرد. همهٔ فکرش پیش خاله جان صبا بود، دختری که ناگهان ناپدید شده بود و معلوم نبود که فرشته‌ها او را با خود به آسمان هفتم برده بودند و یا همان‌طور که دایی جان صفا گفته بود به آسمان صعود کرده بود و آیا هردوی اینها در نهایت یك حرف را نمی‌زدند؟!

شب، خانه در سکوت ملال‌انگیزی فرو رفت. خیلی زود همه به اتاقهایشان رفتند تا این روز ملال‌آور را پایان دهند. زنبق کنار مادربزرگ خوابید و به سقف اتاق چشم دوخت. خوابش نمی‌آمد. به مادرش فکر می‌کرد و به تلفنی که آن روز زده بود و خواسته بود که او زودتر به خانه بازگردد. بیرون، آسمان صاف و پرستاره بود. ماه می‌درخشید و نور نقره‌ای رنگش را برسر و روی درختان می‌ریخت. حوض بی‌شکل

خانـه از نور شفّـاف ماه به خود می‌لرزید. به زودی صدای خُرخُـر مادربزرگ برخـاست. زنبـق خوشحال شد که او آن‌قدر زود به خواب رفته است. یادآوری خاطرات صبای گمشده به قدری به مادربزرگ فشار آورده بود که حالا احتیاج به استراحت داشت. دایی صفا در اتاق خودش بعد از یك ساعت و نیم مطالعهٔ آخر شب که عادت دیرینه‌اش بود چراغ را خاموش کرده و به خواب رفته بود. در آن خانهٔ بزرگ و قدیمی که بیش از هرچیز در و پنجره داشت، دو چشم زنبق در تاریکی باز بود و می‌درخشید. هزار و یك موضوع برای فکر کردن وجود داشت. باید به مادرش فکر می‌کرد و اینکه آیا پیش او برگردد یا نه. به خاله جان صبا فکر می‌کرد. به اتاق هفتم و به صعود، به فرشته‌ها به دنیایی که دایی جان صفا می‌گفت بسیار شگفت‌آور و ناشناخته مانده است. در رختخوابش غلت زد. سعی کرد بخوابد، امّا سعیش بی‌فایده بود. بس که خودش را از خوابیدن دور می‌دید به نظرش می‌رسید که هرگز نه امشب و نه شبهای بعد، نخواهد خوابید. آهسته بلند شد و پاورچین از اتاق خارج شد. بوی علفهای باران خورده تمام حیاط را پر کرده بود. به روی حیاط توریِ نقره‌ای رنگی کشیده شده بود. توری که تارش از نور ماه و پودش از بوی خوش باران ساخته بود. زنبق بالای پله‌های مرمری ایستاد و به آسمان نگاه کرد. سینه‌اش را از هوای پاکیزه پر کرد. احساس خوشایند زندگی و زنده بودن، در وجـودش جریان یافت. به آسمان نگاه کرد. آسمان پر از نقاطی نورانی بود که هرکدام رمز و رازهایی در دل کوچك خود پنهان کرده بودند. همان‌طور که زنبق چشم به نقاط نورانی داشت، ناگهان به نظرش رسید که از میان تاریکی نقره‌گون چیزی به او نزدیك می‌شود. ترسید، امّا توجّهش جلب شده بود و نمی‌توانست از جسمی که هرلحظه به او نزدیکتر می‌شد چشم بردارد. سیاهی نزدیك و نزدیکتر آمد و زنبق توانست دختر آبی‌پوش را تشخیص بدهد. دختر میان حیاط فرود آمد، سرش را بالا گرفت و به زنبق که با چشمان گشاده‌اش به او خیره شده بود نگاه کرد. لحظه‌ای

به یکدیگر خیره شدند. دختر آبی‌پوش با متانت و وقار از پلّه‌ها بالا آمد. وقتی که به دوازدهمین پله رسید زنبق احساس کرد که هرلحظه ممکن است از حال برود. دختر، روبه‌رویش ایستاد. زنبق توانست در روشنایی نور ماه چشمان پرفروغ و لبهای روبه بالای او را ببیند. با خودش فکر کرد که او را قبلاً جایی دیده است. آیا او را در خواب ندیده بود؟ باز هم نگاهش کرد. دختر نیز با چشمانی کاونده به زنبق نگاه کرد. چشمان درشت زنبق، موهای سیاهی که دور صورتش ریخته بود تصویر سالهای قبل را در خاطرش زنده می‌کرد: «صنوبر!»

امّا پانزده سال گذشته بود و صنوبر حتماً بزرگ شده بود. دختر برای اوّلین بار به حرف آمد و گفت: «تو باید دختر صنوبر باشی.»

پاهای زنبق بی‌حس شده بود وگرنه حتماً از او می‌گریخت و به مادربزرگش پناه می‌برد. او که بود که او و مادرش را می‌شناخت؟ صبا گفت: «مرا نمی‌شناسی و حقّ داری که تعجّب کنی، امّا ترس نه!»

خواست بگوید که ترسیدن از اناشهای زمینی است، امّا پشیمان شد. زنبق ناگهان به خود لرزید.

ـ خاله جان صبا!

سرانجام به یاد آورده بود که او را نه در رؤیاهایش بلکه در آلبومهای عکس خانوادگی دیده است. او خاله جان صبا بود که صورتش همان‌طور کودکانه و پرمهر باقی مانده بود. صبا به دور و برش نگاه کرد. ظاهراً هیچ چیز عوض نشده بود. با این حال در نور ماه توانست بفهمد که گچ دیوارها ریخته و پلّه‌های مرمری تَرَک برداشته است. پرسید: «در این خانه چه کسی زندگی می‌کند؟» و دچار دلهره‌ای هراس‌آور شد. زنبق می‌خواست جواب بدهد امّا توانایی حرکت دادن لبهایش را نداشت. سرانجام تمام نیرویش را جمع کرد و گفت: «مادربزرگ و دایی جان صفا.»

صبا با خودش تکرار کرد: «مادربزرگ، کدام مادربزرگ؟!» و به چشمان زنبق

نگاه کرد. انگار انتظار داشت که زنبق سؤال او را حدس بزند و جوابش را بدهد. صبا با صدای تشویش‌آمیزی گفت: «می‌خواهم آنها را ببینم.» و به راه افتاد. زنبق از پشت به او نگاه کرد. در لباس آبی رنگ بلندش و در زیر نور ماه به خیالی دوردست شبیه بود. به دنبالش حرکت کرد. صبا راه را خوب می‌دانست. چطور می‌توانست فراموش کند؟ در پانزده سالی که از خانه دور بود بارها در خیالش وارد خانه شده و به تک‌تک اتاقها سر زده بود.

صبا از تنها دری که به ایوان باز می‌شد وارد شد. بعد خودش را به اتاق مادر رساند. صدای خرخر او قبل از هرچیز توجّهش را جلب کرد و باعث شد لبخند بزند. نور ماه روی صورت مادر افتاده بود. صبا میان در ایستاد و به صورت درهم شکستهٔ مادرش نگاه کرد. رنگ‌پریدگی چهرهٔ او را به حساب نور ماه گذاشت و غمگین نشد، امّا چقدر پیر و شکسته شده بود! چند قدم جلوتر رفت. قلبش از هیجان این دیدار به شدت می‌تپید. زنبق به دنبالش وارد اتاق شد. وحشت داشت که مادربزرگ ناگهان چشمانش را باز کند. صبا چند قدم دیگر برداشت. حالا دیگر کاملاً نزدیک مادر بود. خم شد و به آرامیِ پری که روی آب بنشیند صورت مادر را بوسید. مادر خواب دید که صبا را به خود می‌فشارد. زنبق از دیدن این صحنه گریه‌اش گرفت. می‌خواست مادربزرگ را بیدار کند و به او بگوید: «بلند شو. گمشده‌ات آمد.» امّا چنان سِحر خاله‌اش صبا شده بود که ارادهٔ هیچ کاری را نداشت. صبا برگشت و به زنبق نگاه کرد. بعد آهسته از مادر دور شد، در آستانهٔ در ایستاد و به او نگاه کرد. نگاهش سیری‌ناپذیر بود. زنبق نمی‌دانست که همهٔ این چیزها را در خواب می‌بیند یا بیداری. شاید آن روز یعنی در سالگرد صعود خاله جان صبا آن‌قدر به او فکر کرده بود که خیالاتی شده بود. صبا از اتاق خارج شد. به آرامی یك شبح از هال گذشت و وارد اتاق صفا شد. اتاق صفا هیچ پنجره‌ای نداشت، برای همین اغلب حتی در روز روشن هم تاریك بود. صبا کنار در ایستاد و

به تاریکی اتاق نگاه کرد نمی‌توانست چیزی را ببیند. زنبق با خودش گفت: «ای کاش اتاق دایی صفا قدری روشن بود!»

امّا آرزو کردن بیفایده بود. صبا نفس عمیقی کشید. انگار می‌خواست برادرش را با تمام وجود ببوید. با برادر کوچکِ عزیزش فقط چند متر فاصله داشت امّا نمی‌توانست او را ببیند. اندوهگین شد. از اتاق بیرون رفت و از دری که به ایوان باز می‌شد خارج شد. سپس در داخل ایوان ایستاد. زنبق بی‌اراده او را دنبال می‌کرد. دیگر از چیزی نمی‌ترسید. حالا بهت‌زدهٔ این واقعهٔ باورنکردنی بود. صبا از همان جا که ایستاده بود به حیاط و به سایهٔ ساختمانهای اطراف نگاه کرد. ویلون زن نابینا را به یاد آورد و احساس کرد که تمام وجودش تشنهٔ شنیدن یکی از آهنگهای اوست. به طرف زنبق برگشت و لبخند زد. سپس گفت: «زمانی حوض این خانه جایگاه پنج لاك‌پشت بود. هنوز هم هست؟»

زنبق سرش را تکان داد. برق رضایت و خشنودی چهرهٔ صبا را روشن کرد و گفت: «خوب است.» می‌خواست از مادربزرگ عزیزش بپرسد و از پدرش که چقدر دلتنگش بود. امّا خودش همه چیز را می‌دانست. آنها دیگر زنده نبودند.

بعد بار دیگر سرش را به اطراف گرداند، از پلّه‌ها پایین رفت، میان باغچه قدم زد، کنار حوض ایستاد، سرش را بالا گرفت و خرمالوهای سبز و نارس را نگاه کرد، به دنبال لاك‌پشتها لابه‌لای سبزه‌ها را جستجو کرد... و تمام این کارها را با چنان لطف و آرامشی انجام داد که زنبق احساس کرد نه تنها خاله جان صبا بلکه خودش نیز هرلحظه ممکن است به گریه بیفتد.

سرانجام وقتی صبا با خانهٔ کودکیش دیدار تازه کرد، ایستاد. به آسمان، آنجا که سیّارهٔ اوراك بود امّا دیده نمی‌شد چشم دوخت. بعد به زنبق که همراه ساکت و سحرشدهٔ او بود نگاه کرد و گفت: «من دیگر می‌روم. مواظب مادربزرگت و دایی جان صفا باش؛ و صنوبر... او را دوست داشته باش.»

نگاهش به زنبق نگاه خداحافظی بود و زنبق که می‌دانست فرصت از دست می‌رود. با دستپاچگی پرسید: «نمی‌مانید؟ می‌روید؟»

صبا بار دیگر سرش را به طرف سیّارهٔ ناپیدای اوراك بلند کرد و گفت: «نه. باید بروم. آنجا کسانی هستند که به مهربانی من احتیاج دارند. من آنجا کار ناتمامی دارم که باید تمامش کنم.»

و به یاد انلیل و آداپا افتاد که وجودشان دیگر قناریها را نمی‌ترساند چون مانند انسانها هالهٔ انسانی داشتند. آنها دیگر معنی مهربانی و محبّت را می‌فهمیدند و برایش ارزش قائل بودند. صبا ناگاه زیر لب گفت: «آداپا» و به یاد متلاشی شدن اندامها افتاد و به خود لرزید. زنبق بی‌خبر از آنچه که در فکر او می گذشت نگاهش می‌کرد. صبا دستش را به روی موهای نرم، سیاه و انبوه او کشید و گفت: «زمانی کودکی در این خانه بود که موهایش به همین اندازه زیبا بود. او بیش از هرکس دیگری محتاج محبّت بود. آیا هنوز هم همین طور است؟»

زنبق جوابی نداد. نمی‌دانست خاله صبا دربارهٔ چه چیزی سؤال می کند. دربارهٔ موهای صنوبر و یا دربارهٔ احتیاج او به محبّت. با این حال سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «بله»

خاله جان صبا گفت: «می‌دانی فرق انسانها با هوشمندان چیست؟»

زنبق فکر کرد که قبلاً کلمهٔ «هوشمند» را از کسی ـ حتی دایی صفاـ نشنیده است. خاله جان صبا گفت: «انسانها هالهٔ انسانی دارند، امّا هوشمندان این هاله را ندارند. میان انسانها پیوندهای عمیق وجود دارد. از غم یکدیگر غمگین می‌شوند و برای شاد شدن، بهانه‌های مشترك دارند. هالهٔ انسانی چیزی است که باعث می‌شود تو مادرت را دوست بداری، دل صفا برای مادر تنگ شود، صنوبر به دخترش عشق بورزد... و من...»

به سیّارهٔ ناپیدا نگاه کرد و چشمانش از اشك لبریز شد. فکر بیماری که آن بالا

تنهـا بود قلبش را سنگین می‌کرد. زنبق صدای بغض‌آلـود او را شنید و اشـك چشمانش را دید و احساس کرد که تحت تأثیر او هرلحظه ممکن است گریه کند. صبا نفس عمیقی کشید. برای رفتن عجله‌ای نداشت، امّا دلش را در سیّارهٔ اوراك جا گذاشته بود. سرانجام باید می‌رفت. گفت: «من دیگر می‌روم، امّا اسمت را به من نمی‌گویی؟»

زنبق با صدای گرفته‌ای جواب داد: «زنبق»

صبا تکرار کرد: «زنبق! چه اسم زیبایی برای دختری به زیبایی تو!»

و به یاد گل کنار موی صنوبر افتاد و خندید، امّا ناگهان دلش گرفت و آماده شد که برود. زنـبـق می‌دید که فرصت از دست می‌رود. سؤالی داشت که باید از او می‌پرسید، و پرسید: «شمـا را فرشتـه‌ها به آسمان هفتم بردند؟ شما از سرزمین فرشته‌ها می‌آیید؟»

صبـا از شنیدن این حرف جا خورد: «فـرشتـه‌ها!» و با خودش فکر کرد که هوشمندان چقدر با فرشته بودن فاصله دارند. به روی زنبق لبخند زد و گفت: «حتماً مادربزرگ این‌طور می‌گوید.»

زنبق که دیگر خجالت را کنار گذاشته و زبانش باز شده بود گفت: «بله. او می‌گوید فرشته‌ها شما را با خود برده‌اند، چون بسیار مهربان بوده‌اید، امّا دایی صفا می‌گوید شما صعود کرده‌اید.»

صبا به فکر فرو رفت. صعود؟ آیا او صعود کرده بود؟ در هرحال فرقی نمی‌کرد. هراسمی که رویش می‌گذاشتند مهمّ نبود. صبا گفت: «من دیگر می‌روم.»

زنبق که جواب سؤالش را نگرفته بود گفت: «جوابم را ندادید. شما را فرشته‌ها بردند یا...»

صبا میان حرفش گفت: «به مادربزرگ بگو فرشته‌ها او را بردند و به دایی صفا بگو که او صعود کرد.»

سپس خم شد و مچ‌بند را از پای راستش باز کرد و به پای چپش بست. بعد روبه سیّارهٔ اوراك ایستاد و جهت نمایش را به طرف خانهٔ آداپا تنظیم کرد. با پای چپش ضربه‌ای به پاشنهٔ پای راستش زد و... و چند لحظهٔ بعد صبا در نور نقره‌ای رنگ ماه و در فاصلهٔ بیست متری زمین ایستاده بود. زنبق با شگفتی نگاهش کرد. صبا از همان جا گفت: «خداحافظ» ولی زنبق صدای او را نشنید. خاله جان صبا جلوی چشمان او بالا رفتهٔ بود. وقتی که کاملاً از دید او خارج شد، زنبق تازه توانست احساس صفا را در هشت، نه سالگی هنگامی که او را وسط آسمان دیده بود بفهمد. دایی جان صفا حق داشت. صبا صعود کرده بود.

صبح، زنبق دیگر نتوانست صبر کند. تمام شب از هیجانِ چیزی که دیده بود خوابش نبرده بود. وقتی که هوا کمی روشن شد، سرانجام طاقتش را از دست داد. از رختخواب بیرون پرید، به طرف تلفن رفت و شمارهٔ خانه‌شان را گرفت. وقتی که صدای صبحگاهی مادرش را از آن سوی سیم شنید گفت: «الو مادر، منم زنبق!»

خرداد ۷۱

هوشمندان سیارهٔ اوراک

نوشتهٔ فریبا کاظمی

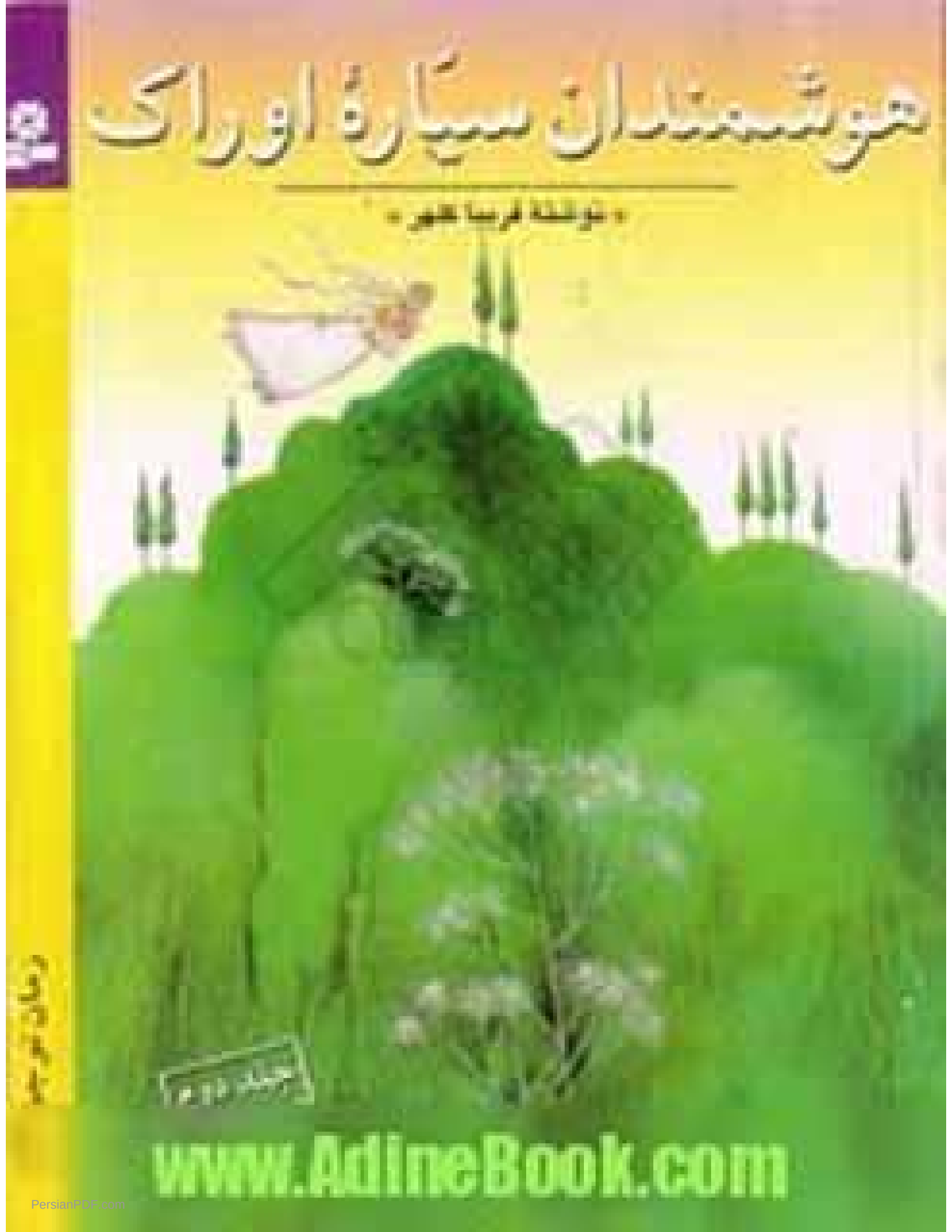

www.AdineBook.com

PersianPDF.com

بسم الله الرحمن الرحیم

هوشمندان سیّارهٔ اوراک

جلد دوّم

نوشتهٔ فریبا کلهر

رمان تخیّلی

برای نوجوانان

کلهر، فریبا، ۱۳۴۰ -
هوشمندان سیاره اوراک: رمان علمی - تخیلی برای نوجوانان/ نوشته فریبا کلهر. — تهران : قدیانی، کتابهای بنفشه، ۱۳۷۱ - ۱۳۷۸.
۲ ج.
ISBN 964-417-240-X (ج. ۱)
964-417-241-8 (ج. ۲)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. ۲. داستانهای علمی. الف. عنوان.
PIR۸۱۸۴/ل۹۶۸۹ ۱۳۷۱
۳فا۸[ج]/۶۲
ک۶۵۷۸
۱۳۷۱
کتابخانه ملی ایران
م۷۲-۱۶۹**

کتابهای بنفشه
واحد کودکان و نوجوانان
مؤسسه انتشارات قدیانی

دفتر و نمایشگاه دائمی: تهران/خ انقلاب/ روبه‌روی دانشگاه/خ فخر رازی/خ شهدای ژاندارمری غربی/ شمارهٔ ۲۰۰/ کدپستی ۱۳۱۴۷/ صندوق پستی ۱۷۹۳-۱۳۱۴۵

◆ هوشمندان سیاره اوراک - جلد ۲
◆ فریبا کلهر
◆ ویراستار: فروزنده خداجو
◆ طراح جلد: بهزاد غریب‌پور
◆ حروفچین: موسسه انتشارات قدیانی، فاطمه کریمی
◆ زیر نظر شورای بررسی
◆ چاپ اول: ۱۳۷۸
◆ چاپ و صحافی: پژمان
◆ تعداد: ۳۳۰۰ نسخه
◆ شابک: ۴-۱۱۴-۴۱۷-۹۶۴(دوره ۲ جلدی) ISBN SET:964-417-114 -4 (2 VOL.SET)
◆ شابک: ۸-۲۴۱-۴۱۷-۹۶۴(جلد ۲) ISBN: 964 - 417 - 241 - 8 (VOL.2)
◆ کد: ۷۸/۳۶۴
◆ کلیه حقوق محفوظ است.

خلاصه‌ای از

جلد اول

در فاصلهٔ ۲۲۷ کیلومتری زمین سیّاره‌ای به نام اوراک وجود دارد که ساکنان آن قرنها پیش، از زمین به آنجا رفته‌اند و در این مدّت به اوج تمدن و علم دست یافته‌اند. آنها با کاشتن درختان خاصی که گازهای نامرئی کننده تولید می‌کنند، سیّارهٔ خود را از دیگر ساکنان فضا مخفی نگه داشته‌اند. به این ترتیب اوراک سیّاره‌ای نامرئی است، هیچ کس از وجود آن اطّلاع ندارد و این امتیاز بزرگی برای

اوراکیهاست.

ساکنان سیارهٔ اوراک هوشمند نامیده می‌شوند و در خانه‌هایی که گال و اگال نامیده می‌شود زندگی می‌کنند. زیگوراتها که محل کار و تحقیق هوشمندان است، هرمی شکل و غول‌آسا هستند. در اوراک چهل و چهار زیگورات وجود دارد و بر هر زیگورات یک پاتسی حکومت می‌کند. پاتسی اعظم بزرگترین قدرت اوراک است.

از آنجایی که فاصلهٔ زمین و اوراک بسیار کم است، اوراکیها همیشه تلاش کرده‌اند که نیازها و خصوصیات این همسایه را بشناسند تا اگر روزگاری لازم شد که به زمین حمله و یا بر آن حکومت کنند، شناخت کافی از انسانها داشته باشند. به همین دلیل یکی از زیگوراتها، زیگورات انسان شناسی نام دارد. پانزده سال پیش متخصصین محیط زیست در اوراک متوجه حفره‌هایی در لایهٔ اُزن شدند. آسیب لایهٔ اُزن بیشتر از آن که برای زمینیها خطرناک باشد، برای اوراکیها خطرناک است. زیرا آنها به لایهٔ اُزن نزدیکتر هستند و این در حالی است که زمینیها با تولید گاز CFC و انواع آلودگیها آسیب اصلی را به اُزن زده‌اند.

هوشمندان به فکر سیارهٔ خود هستند. اوراک باید حفظ شود. زمینیها باید بدانند که لایهٔ اُزن کم‌کم آسیب می‌بیند و حفره‌ها هر روز بزرگتر می‌شوند. پاتسیها تشکیل جلسه

دادند تا در این‌باره تصمیم بگیرند. آیا باید به زمین حمله کرد و انسانها را تحت سلطهٔ خود درآورد؟ آیا باید زمین را یکسره نابود کرد؟ اینها سؤالاتی است که باتیها با آن مواجهند.

از آنجایی که اجداد اوراکیها زمینی بوده‌اند، آنها تمایل ندارند، زمین را نابود کنند. بهترین راه این است که به زمین حمله کنند و بر انسانها حکومت برانند و جلوی کار کارخانه‌هایی را که گاز CFC تولید می‌کنند بگیرند.

امّا هوشمندان می‌دانند که انسانها به راحتی تسلیم نمی‌شوند و برای حفظ آزادی خود مبارزه خواهندکرد. تصمیم نهایی این است: هوشمندان محیط زیست به فکر راه حلهای دیگری برای حفظ لایهٔ اُزن باشند. هوشمندانِ جنگ، به فکر بهترین روش برای حمله به زمین باشند و هوشمندان انسان شناسی مطالعات عمیقتر و جدیتری را در زمینهٔ شناخت انسانها شروع کنند.

بزرگترین هوشمند انسان شناس در اوراک آداپا نام دارد. وظیفهٔ او بیشتر از دیگر انسان شناسان است. او سالها دربارهٔ انسانها مطالعه کرده‌است و به نظر می‌رسد که همه چیز را دربارهٔ آنها می‌داند. امّا باز هم به دانسته‌های خود اطمینان نمی‌کند و دستور ساختن تلسکوپ مخصوصی را به دانشمندان اوراک می‌دهد. تلسکوپ مخصوص باید کرهٔ

زمین را از نزدیک نشان دهد. باید حتّی یک برگ به راحتی دیده شود. باید شب و روز بتوان از اوراک، زمین و حرکات انسانها را زیر نظر گرفت.

چنین تلسکوپی ساخته می‌شود. آداپا با آن به زمین نگاه می‌کند امّا به جای انسانها، زمین پر از گویهای نورانی است. بعضیها نورانیتر، بعضیها کمرنگتر. آداپا به فکر فرو می‌رود: این گویهای نورانی چه هستند؟ انسانها کجا هستند؟ بعد از مدّتها مطالعه و صحبت با مخترع تلسکوپ، آداپا متوجّه می‌شود که آن گویها در واقع انسانها هستند. او می‌فهمد که انسانها هاله‌هایی دارند که آنها را در برگرفته است و آن تلسکوپ مخصوص این توانایی را دارد که هالهٔ انسانی را نشان دهد. در این میان روشنترین و نورانیترین هالهٔ انسانی را دختری به نام صبا دارد. آداپا می‌خواهد بداند چرا دختر دوازده ساله‌ای باید نورانیترین هاله را داشته باشد. تحقیقات او بی‌نتیجه می‌ماند و تنها یک راه باقی می‌ماند: او باید با اشعهٔ نامرئی کننده، نامرئی شود و به زمین برود تا از نزدیک صبا را مورد مطالعه قرار دهد. امّا از سفر به زمین، باز هم نتیجهٔ دلخواه را نمی‌گیرد. پس تصمیم می‌گیرد صبا را به اوراک بیاورد تا با وسایل پیشرفته‌ای که آنجاست دلیل نورانی بودن هالهٔ صبا را بفهمد.

بعد از چند گفتگو که صبا با هوشمند نامرئی دارد، او

قبول می‌کند که به اوراک برود. هوشمند مچبندی به او می‌دهد که به پایش ببندد. روش بالارفتن از پلکان نامرئی را هم به او می‌آموزد. این پلکانی است که میان زمین و اوراک قراردارد و بالارفتن از آن با روش مخصوصی است که فقط هوشمندان رده بالای سیّارهٔ اوراک از آن اطّلاع دارند. به این ترتیب صبا به اوراک می‌رود. تنها کسی که رفتن صبا از کرهٔ زمین را دیده‌است، برادر کوچکش صفاست. امّا کسی حرف او را باور نمی‌کند. مادر صبا عقیده دارد که چون صبا دختر خوبی بوده‌است فرشته‌ها او را با خود برده‌اند؛ امّا صفا عقیده دارد که او به آسمان صعود کرده‌است.

در اوراک هوشمندان تحقیقات مفصّلی روی صبا انجام می‌دهند؛ امّا همگی بی‌نتیجه است. ظاهراً کسی راز هالهٔ انسانی او را نمی‌فهمد و صبا مجبور می‌شود پانزده سال در اوراک بماند. در این مدّت آداپا شرایط یک زندگی زمینی را برای او مهیّا می‌کند. دو قناری به او می‌دهد تا با آنها سرگرم شود و با او بسیار مهربان است.

در زمین بعد از ناپدید شدن صبا، مادر اتاق او را دست‌نخورده باقی می‌گذارد. هیچ کس حق وارد شدن به اتاق او را ندارد. پانزده سال می‌گذرد. روزی زنبق ـ خواهرزاده صبا ـ از مادرش ـ صنوبر ـ قهر می‌کند و پیش مادر بزرگ می‌رود. راز اتاق دربسته او را به خود جلب

می‌کند. مادربزرگ در غم خود تنهاست. از روزی که صبا رفته همیشه غمگین است. زنبق دلش می‌خواهد که دربارهٔ خاله صبا بیشتر بداند امّا، مادربزرگ و دایی صفا سکوت می‌کنند و به او چیزی نمی‌گویند. بالاخره در سالگرد ناپدید شدن صبا، در اتاق او باز می‌شود تا دسته گلی در اتاق گذاشته شود و این فرصت مناسبی برای صحبت کردن دربارهٔ خاله صباست. دایی صفا به حرف می‌آید و راز ناپدید شدن صبا را می‌گوید. او می‌گوید: «من حدس می‌زنم که موجوداتی از سیّارات دیگر صبا را با خود برده‌اند، امّا دلیلش را نمی‌دانم.»

از آن به بعد، زنبق هروقت به آسمان نگاه می‌کند، به یاد خاله صبا می‌افتد. در سیّارهٔ اوراک صبا، هوشمندان زیادی را تحت تأثیر رفتار خود قرار داده است. او دختر مهربان، پاک و باعاطفه‌ای است و هوشمندان به طور غریزی به او جلب می‌شوند. حالا صبا تعداد بسیار زیادی قناری دارد. هوشمندان که شیفتهٔ آواز قناریها شده‌اند، پیش او می‌روند و از او قناری می‌گیرند. حالا از بعضی گالها و اگالها صدای آواز قناری به گوش می‌رسد. صبا در اوراک برای خود دوستانی دارد که به موقع به او کمک می‌کنند. یکی از این دوستان هوشمندی به نام انلیل است که در زیگورات انسان شناسی کار می‌کند و اوّلین روز ورود صبا به اوراک را

به یاد دارد.

مشکل سوراخ شدن لایهٔ اُزن هنوز حل نشده است. آداپا بیمار می‌شود. بیماری خاصّی که فقط هوشمندان به آن مبتلا می‌شوند و دلیل اصلیش اشعهٔ ماوراء بنفش خورشید است که آن روزها به دلیل آسیب دیدن لایهٔ اُزن بیشتر از همیشه بر اوراک می‌تابد.

آداپا در آخرین لحظه‌های زندگی خود، رازی را برای صبا فاش می‌کند. به او می‌گوید که راز هالهٔ انسانی را سالهاست که کشف کرده‌است امّا به خاطر اینکه نمی‌خواسته صبا به زمین برگردد راز را از او و همهٔ هوشمندان پنهان کرده‌است تا صبا مجبور باشد در اوراک بماند. حالا آداپا می‌خواهد برای جبران سالهایی که از صبا گرفته و او را از خانواده‌اش دور کرده‌است یک کار غیرقانونی انجام دهد. او روش بازگشت به زمین را به صبا می‌گوید و از او می‌خواهد که بازگردد. صبا از اینکه می‌تواند به زمین برگردد سر از پا نمی‌شناسد. او آداپا را به انلیل می‌سپارد و خود به زمین بازمی‌گردد.

تنها کسی که بازگشت صبا به زمین را می‌بیند زنبق است. شب است، همه خوابیده‌اند امّا زنبق که نیمه شب بیدار شده‌است، خاله صبا را می‌بیند که درست وسط حیاط فرود می‌آید. زنبق قبلاً عکسهایی از بچگی صبا دیده است و حالا

مطمئن است که آن دختر آبی‌پوش، صباست.

صبا با زنبق حرف می‌زند، از هوشمندان می‌گوید، از سیّاره‌ای دیگر. حال صنوبر را می‌پرسد. پیش مادرش که اکنون خوابیده است می‌رود و او را در خواب می‌بوسد. برادرش صفا را می‌بیند، او نیز خوابیده است. سپس از زنبق خداحافظی می‌کند تا به اوراک برگردد. زنبق از او می‌خواهد که برنگردد و در زمین بماند، امّا صبا به دو دلیل نمی‌ماند. به زنبق می‌گوید در اوراک کارهای ناتمامی دارد که باید برود و آنها را تمام کند. او می‌خواهد اوراکیهای سرد و بی‌عاطفه را تغییر دهد. همان طور که تا آن روز این کار را کرده و کمی موفق شده بود. دوّم اینکه می‌خواهد پیش آداپا برگردد، می‌گوید: «او به مراقبتهای من احتیاج دارد.» صبا بار دیگر به اوراک برمی‌گردد، و این آغاز ماجراهایی تازه است.

فصل اوّل

قول بده انلیل

برفراز سیّارهٔ نامرئی اوراک، سفینه‌های آسمانی در پرواز بودند. شب بود و دیروقت؛ امّا هوشمندان هنوز هم در رفت و آمد بودند. گویی در سیّاره اوراک روز هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسید. لحظه‌ای پیش صبا به زمین بازگشته بود و انلیل در تنهایی خود، دردی ناآشنا را در سینه‌اش احساس می‌کرد. بعد، به گریه افتاد. همچنان که جلوی گالِ آداپا ایستاده بود، از خود پرسید: «چرا گریه کردم؟! مگر من انسان شده‌ام؟! کدام اوراکی تا امروز گریه کرده است که من ...؟»

آن روزها انلیل حسهای جدیدی در خود کشف کرده بود. این حسها بیش از

آنکه کنجکاویش را برانگیزد تا منشاء آنها را بشناسد، به تعجّبش می‌انداخت.

آسمانِ شب ستاره‌باران بود. از گال آداپا هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. قناریها خوابیده بودند و آداپا ...

ـ آه ... چطور آداپا را فراموش کردم!

صبا رفته بود و آداپای بیمار را به انلیل سپرده بود. انلیل به گال رفت و خودش را به آداپا رساند. آداپا سراپا درد بود و بدنش از دانه‌های ریز عرق خیس. وقتی نگاهش به انلیل افتاد، لبخند پردردی بر لبهایش نشست و گفت: «گوش کن انلیل ... مواظب صبای من باش!»

انلیل با ناباوری پرسید: «صبای تو؟»

آداپا جواب داد: «بله ... صبای من ... می‌دانم ... می‌دانم هوشمند انلیل، من دچار اُناشهای زمینی شده‌ام! من زمینی شده‌ام! من انسان شده‌ام! و حالا ... این انسان از تو می‌خواهد که مراقب آن دختر زمینی باشی. او تنهاست ... خیلی تنها. همراهش باش انلیل.»

انلیل گفت: «امّا او رفته است و هیچ معلوم نیست که برگردد.»

آداپا، دردمند، امّا سراپا اطمینان گفت: «او برمی‌گردد. می‌دانم که برمی‌گردد. او را بهتر از خودش می‌شناسم. گوش کن هوشمند انلیل، من به او بد کرده‌ام! سالهاست که راز هالهٔ انسانی را فهمیده‌ام؛ امّا صبا را به خاطر خودم ... فقط به خاطر خودم اینجا نگه داشتم. حالا او اوراکی شده است ... انسانی در اوراک.»

انلیل تکرار کرد: «به خاطر خودت؟!»

و با خود فکر کرد: «هوشمند آداپا چه نفعی از بودن صبا و از نگه‌داشتن او در اوراک می‌بُرده!» وقتی افکارش را با آداپا در میان گذاشت او گفت: «حق داری بپرسی ... تو هوشمند هستی و نمی‌دانی دلتنگ شدن یعنی چه. تو معنی «عادت»، «دوستی» و «دوست داشتن» را نمی‌دانی. تو نمی‌دانی که آن دختر

زمینی چطور مرا دگرگون کرد. او ذرّه ذرّه وجود مرا به خودش علاقه‌مند کرد. تفاوتش با هوشمندان و حتّی با انسانها ...»

آداپا به سرفه افتاد و چهره‌اش کبود شد. انلیل ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. می‌دانست که هیچ کاری از دستش برنمی‌آید. تنها بیماری هوشمندان، اینک آداپا را از پای در می‌آورد و نه تنها از دست انلیل بلکه از پزشکان اوراکی نیز کاری ساخته نبود.

آداپا وقتی بار دیگر آرام گرفت، ادامه داد: «کم‌کم دوری او برایم غیرممکن شد ... و من راز هالهٔ انسانی را از او و از همه پنهان کردم.»

اعترافات آداپا، انلیل را بهتزده نکرد. خودش نیز تحت تأثیر دختر زمینی بود.

آداپا گفت: «حالا هوشمند انلیل! به من ... قول بده که حامی صبا در این سیّاره باشی. قول بده اگر مشکلی برایش پیش آمد، اگر دلتنگ شد، اگر غصّه داشت و بیتاب بود درکنارش باشی ... به هر طریقی که می‌توانی یک زندگی زمینی برایش مهیّا کن ... من تا حدودی این کار را کرده‌ام ... امّا لیافت او بیش از اینهاست ...قول بده انلیل!»

آداپا بیهوده تلاش می‌کرد که دهان انلیل را برای قول دادن باز کند. آداپا به التماس افتاد. امّا انلیل قفل دهانش را نمی‌گشود. وقتی آداپا به چهرهٔ سرد و سخت انلیل نگاه کرد، فهمید که قلبش با درد خود تنها مانده است. بعد، چیزهایی گفت که زمزمه‌هایی بیش نبود و انلیل سردر نیاورد. به آداپا نزدیک شد تا آخرین حرفهای او را هم بشنود. امّا غیرممکن بود. حتّی خود آداپا هم نمی‌دانست چه می‌گوید. هذیان مرگ او را در برگرفته بود. انلیل فهمید که آداپا از دست می‌رود و بی‌هیچ غم و اندوهی به او نگاه کرد که با دردمندی چشمانش را بست و هرگز بیدار نشد.

انلیل مدّتی درکنار تخت آداپا ایستاد، به چهرهٔ بی‌جان او نگریست و فکر کرد:

«آیا بهتر نبود برای دلخوشی آداپا به او قول می‌دادم که مراقب صبا باشم!» دلخوشی؟ این هم یکی دیگر از اُناشهای زمینی بود و انلیل فکر کرد: «نباید خودم را سرزنش کنم. من هوشمند هستم.» و به سوی دستگاه گیرنده‌ای که در اتاق دیگر بود رفت تا مرگ او را به اطّلاع هوشمندان «گورستان فضایی» برساند. وقتی از کنار قناریها می‌گذشت، آواز کوتاهی از قناریها برخاست که خیلی زود خاموش شد. انلیل ایستاد و به درختچهٔ مصنوعی نگاه کرد. درختچه پوشیده از قناری بود. از علاقهٔ صبا به قناریها خبرداشت. با خود فکر کرد: «ای کاش صبا به خاطر قناریهایش هم که شده برگردد.» و به سراغ گیرنده رفت. پیغام خیلی سریع ارسال شد و مأموران بردن جسد نیز به سرعت رسیدند و آداپا را با خود بردند. انلیل بار دیگر جلوی گال ایستاد. آخرین روزهای تابستان بود و هوا گرم. درختهای نامرئی‌کننده با نظمی حساب شده در کنار هم ایستاده بودند. ماه، کامل و درخشنده بود. انلیل فکر کرد: «ای کاش آداپا درست گفته باشد، ای کاش صبا برگردد!»

انلیل از «آرزویی» که داشت تعجّب کرد. هوشمندان از همان کودکی یاد می‌گرفتند که «آرزو» نداشته باشند. هوشمندی که در کودکی معلّم انلیل بود، بارها در گوش او تکرار کرده بود:

ـ آرزو داشتن ... به چیزهای دست نیافتنی فکر کردن، رویا ساختن و در آرزوی فردایی دیگرگونه بودن، خاص انسانهاست. خاص زمینیها ...

با این یادآوری، انلیل با خود گفت: «چرا باید به بازگشت صبا فکر کنم؟ آمدن و نیامدنش چه تأثیری به حال من دارد؟»

با این حال اندیشهٔ صبا رهایش نمی‌کرد. حالا آن دختر کجا بود؟ آیا بازمی‌گشت؟ انلیل فکر کرد: «صبا دلیلی برای بازگشت به اوراک ندارد.» و از این فکر غمی سنگین بر قلبش نشست. با خود گفت: «نباید به بازگشت او فکر کنم ...

مسلّم است که باز نخواهد گشت.»

سکوت و تنهایی انلیل را فراگرفته بود. باید به گال خودش بازمی‌گشت و استراحت می‌کرد؛ امّا پاهایش از مغز فرمان نمی‌بردند. نمی‌توانست از گال آداپا دور شود. گویی اگر از آنجا دور می‌شد از صبا نیز دور می‌شد.

باد گرمی می‌وزید. سایهٔ گالها و اِگالهای گنبدی شکل، زیبایی یکنواختی به وجود آورده بود. انلیل در تردید رفتن و ماندن به عمق تاریکی چشم دوخت و فکر کرد: «چه می‌شد اگر ناگهان صبا تاریکی را می‌شکافت و روبه رویش می‌ایستاد، لبخند می‌زد، حرف می‌زد، می‌خندید و مهربانی می‌کرد و ... و چه می‌شد اگر ناگهان صبا می‌آمد ... .»

و صبا آمد. از میان تاریکی آمد و بادی ملایم لباس بلند آبی‌اش را تکان می‌داد. در چهره‌اش غم و شادی به هم آمیخته بود و انلیل این را با اوّلین نگاه، دریافت. صبا گفت: «از هرچه بگذرم، از قناریهایم نمی‌توانم.»

انلیل با ناباوری طرح کامل چهرهٔ صبا را در تاریکی جستجو کرد. آیا به راستی صبا به خاطر قناریهایش بازگشته بود؟ آیا از خانواده‌اش چشم پوشیده بود تا در کنار چند پرنده که در زمین فراوانند باشد.

صبا گفت: «از آداپا هم نمی‌توانم چشم بپوشم ... او به مراقبتهای من احتیاج دارد.» و در حالی که از کنار انلیل می‌گذشت، گفت: «امیدوارم زیاد دیر نکرده باشم. آنجا ... در زمین دختری را دیدم که به زیبایی گل زنبق بود و نگاهش ... آه انلیل ... چرا جلوی من ایستاده‌ای؟ کنار برو ...»

انلیل به ناچار کنار رفت. صبا به گال آداپا رفت و گفت: «امّا بچّه‌ها چقدر زود بزرگ می‌شوند. انگار او خود صنوبر بود. صنوبری که بزرگ نشده بود.»

انلیل از حرفهای صبا سردرنمی‌آورد. صبا به اتاق آداپا رفت. امّا اتاق خالی بود. تخت آداپا خالی بود. انگار هرگز کسی روی تخت نخوابیده بود. انگار هرگز آداپا وجود نداشت.

صبا در آستانهٔ در ایستاد. دیگر توان راه رفتن نداشت. چیزی بر قلبش چنگ زد. غم بود. دلتنگی بود. نبودن آداپا بود. با قدمهایی کوتاه و لرزان به تخت آداپا نزدیک شد. دست بر رختخواب او کشید. سرش را روی تخت گذاشت، چشمانش را بست و گذاشت تا اشکش سرازیر شود. انلیل پشت سرش ایستاده بود و هیچ حرکتی را نادیده نمی‌گذاشت. صبا با صدایی گریه‌آلود پرسید: «او مُرد انلیل مگر نه؟»

انلیل جواب داد: «بله.»

جوابش محکم، کوتاه و بی‌تفاوت بود. صبا پرسید: «حالا با او چه می‌کنند؟»

انلیل گفت: «او را به گورستان فضایی بردند.»

صبا چیز زیادی از گورستان فضایی نمی‌دانست. یکی دوبار که از آداپا پرسیده‌بود، اوراکیها با اجساد خود چه می‌کنند، او توضیح داده بود که گورستان فضایی جایی در کهکشان است. نه خیلی دور و نه خیلی نزدیک و با موشکهای خاصّی می‌توان به آنجا رفت. در کمتر از سه ساعت.

صبا هیچ تصوّری از گورستان فضایی نداشت. تا خودش نمی‌دید نمی‌فهمید چطور می‌شود در کهکشان گورستان ساخت بی‌آنکه از جایش حرکت کند. آداپا گفته بود: «توضیح دادنش بی‌فایده است. چون تو چیزی از قوانین فیزیک نمی‌دانی، کهکشان را نمی‌شناسی و ...»

صبا کنجکاوی کرده بود: «دلم می‌خواهد آنجا را ببینم ... ممکن است؟»

آداپا کمی فکر کرده و گفته بود: «غیرممکن نیست. به موقعش تو را به آنجا می‌برم.»

امّا هیچ‌وقت فرصت مناسب پیش نیامد.

صبا همان‌طور که سرش روی تخت بود، به آداپا فکر می‌کرد. به کسی که کودکی‌اش را از او گرفته بود. کسی که باعث شده بود پانزده سال از خانواده‌اش دور باشد.

انلیل گفت: «در اصطلاح زمینیها ... تو باید از آداپا متنفّر باشی!»

صبا به شدّت سرش را تکان داد و گفت: «هیچ وقت! هیچ وقت!»

انلیل گفت: «چطور ممکن است؟! او به تو دروغ گفت!»

صبا با صدایی که از غم لرزان و گرفته بود گفت: «دروغ؟ نه، او حقیقت را معصومانه از من پنهان کرد. همین ... جرم او همین است و تازه ... اینکه جرمی نیست.»

صبا به کلمهٔ «دروغ» معنایی جز «سکوت» نمی‌داد. او می‌اندیشید آداپا در تنگنایی که برای گفتن و یا نگفتن حقیقت داشته است، چاره‌ای نداشته جز اینکه سکوت کند.

ـ نمی‌توانسته حقیقت را بگوید ... دلش می‌خواست من اینجا بمانم!

و برای صبا غیرممکن بود که کسی را به خاطر محبّتش مجازات کند. حتّی اگر این محبّت به ضررش تمام می‌شد. امّا انلیل، به معنا و مفهومی که خود از دروغ داشت چنگ انداخته بود:

ـ قربانی فریبکاری یک اوراکی شده‌ای. اینجا زندگیت به بیهودگی گذشت. پانزده سال برای یک انسان زمینی زمان زیادی است ... بهترین سالهای عمر.

صبا، یکپارچه شور و هیجان، یکپارچه مدافع آداپا ـ که اینک نبود ـ با انلیل مخالفت کرد:

ـ نه انلیل ... بهترین سالهای عمر؟ خب اگر در زمین می‌ماندم چه از آب در می‌آمدم. دختری در زمین ... صنوبری دیگر. امّا حالا منْ اینجا هستم. هم زمین را

دیده‌ام، هم اوراک را. و چه کسی، کدام زمینی شانس مرا داشته است! من هیچ کینه‌ای از آداپا ندارم. بالاتر از این ... من سپاسگزار او هستم.

انلیل با تمام شوری که هوشمندان برای دانستن و فهمیدن داشتند، به حرفهای صبا گوش می‌کرد. می‌دانست که اصول فکری و اخلاقی صبا مال خودش است. می‌دانست که خیلی باید تلاش کند تا به گوشه‌ای از افکار او و آنچه خوب و یا بد می‌داند پی ببرد. در این حالت صبا چقدر دور از دسترس به نظر می‌رسید. صبا به اتاق خالی آداپا نگاه کرد و گفت: «ای کاش آداپا اینجا بود ... ای کاش ...» و جمله‌اش را ناتمام گذاشت. پایان جمله‌اش چه بود؟ ای کاش بازنگشته بودم؟»

مچبند هنوز به پای چپش بود. آن را باز کرد و خیره نگاهش کرد. به همین زودی سفر به زمین به خاطراتش پیوسته بود. انلیل پرسید: «دیگر نمی‌روی؟ ... به زمین بازنمی‌گردی؟!»

صبا به یاد صورت زنبق افتاد و گفت: «نمی‌دانم.»

انلیل گفت: «آداپا تو را خوب شناخته بود. او گفت که تو برمی‌گردی ... مطمئن بود.»

لبخند غمناکی بر لبان صبا نقش بست. گفت: «نگرانش بودم. ای کاش دیرتر به زمین می‌رفتم. ای کاش در آخرین لحظه‌های زندگی او کنارش بودم ... چه دختر عجولی هستم ... چقدر بدم ... وقتی فهمیدم می‌توانم به زمین بروم فقط به خودم فکر کردم. به خانواده‌ام. من آداپا را یکباره فراموش کردم. من ... انلیل! من آن‌قدرها که لازم است انسان نیستم. نکند من هم اوراکی شده‌ام!»

همین موقع دو هوشمند، بی‌آنکه در بزنند وارد شدند. هر دوی آنها نگاههایی سرد و سخت داشتند و بازوبندهایی سرخ به بازو بسته بودند که دکمه‌های روی آن روشن و خاموش می‌شد. انلیل آنان را از بازوبندهایشان شناخت. مأموران

امنیّتی اوراک بودند! یکی از آن دو به انلیل گفت: «ما باید این زمینی را با خود ببریم!»

انلیل چیزی نگفت. صبا پرسید: «چرا؟»

دیگری گفت: «باید سؤالاتی از شما بشود ... راه بیفتید.»

صبا به انلیل نگاه کرد تا از او بپرسد چه باید بکند. انلیل به او نزدیک شد و گفت: «آداپا با گفتن راز رفتن به زمین، قانون اوراک را نادیده گرفت. اگر زنده بود به سختی مجازات می‌شد. حالا تو باید بروی تا از تو بازجویی شود و ...»

صبا با تعجّب پرسید: «بازجویی؟ برای چه؟ من که برگشته‌ام!»

انلیل گفت: «فرقی نمی‌کند ... اگر هم برنمی‌گشتی، مأموران اوراکی تو را در زمین پیدا می‌کردند و بازمی‌گرداندند. چون تو روش رفت و آمد به اوراک را می‌دانی و این برای امنیّت اوراک خطرناک است.»

صبا به دو مرد نگاه کرد. چهرهٔ مردان سخت و عبوس بود و همان سردی اوراکیها از وجودشان می‌تراوید. دو مأمور در دو طرف صبا ایستادند و او را به سوی در بردند. قناریها یکباره از خواب برخاستند و هیاهوکنان در اتاق چرخیدند. صبا گفت: «آرام باشید ... به زودی برمی‌گردم.»

سپس رو به انلیل کرد و گفت: «تا برگردم، مراقب قناریها هستی؟»

انلیل سرش را تکان داد، صبا لبخند زد تا به انلیل بگوید که خودش را نباخته‌است. جلوی گال، سفینه‌ای آسمانی ایستاده بود. صبا سوار سفینه شد. انلیل در آخرین لحظه، قبل از آنکه درکبودرنگ سفینه بسته شود خود را به صبا رساند و گفت: «نترس، پیشامد بدی در انتظارت نخواهدبود!»

صبا سرش را تکان داد و باز هم لبخند دلگرم کننده‌ای زد. امّا شیشهٔ سفینه که بسته شد صبا احساس تنهایی کرد. انلیل از پشت شیشه به نیمرخ صبا نگاه کرد. آن نیمرخ دختری بود که انلیل کودکیش را به خوبی به یاد داشت. حالا آن دختر

بزرگ شده بود. امّا هنوز نگاهش شفّاف بود. انگار چیزی در وجود صبا بود که بزرگ نمی‌شد و همیشه ثابت می‌ماند.
سفینهٔ آسمانی برخاست و در تاریکی اوراک ناپدید شد.

درهایی که گشوده می‌شد ... راهروهایی شیبدار، که درست در همان جایی که به انتها می‌رسیدند، راهرویی دیگر سربرمی‌آورد ... هوشمندانی که از کنار هم می‌گذشتند و هیچ نمی‌شد فهمید در فکرشان چه می‌گذرد ...

دو مأمور امنیّتی در دوطرف صبا راه می‌رفتند. نه با او حرف می‌زدند و نه با هم. امّا صبا فقط به یک چیز فکر می‌کرد: «بازجویی»، این کلمه در ذهنش انعکاس غریبی داشت. با خود می‌گفت: «چرا باید از من بازجویی کنند؟ در هر حال من که به ضرر آداپا حرفی نخواهم زد.»

ولی در واقع اصلاً بازجویی و سؤال و جواب در کار نبود. هوشمندان آن‌قدر نادان نبودند که فکر کنند آن دختر زمینی اطّلاعاتی دارد که باید به سختی از او بیرون بکشند. و آیا اصلاً اطّلاعاتی در کار بود؟ هوشمند انسان شناس ـ آداپا ـ روش رفتن به زمین را به یک زمینی گفته بود. هوشمند از قوانین سیّاره سرپیچی کرده بود. آداپا باید بازجویی می‌شد تا انگیزه و هدفش از سرپیچی مشخّص شود. امّا حالا او مرده بود.

صبا با خود تکرار می‌کرد: «از آداپا دفاع می‌کنم ... به او خیانت نمی‌کنم ...»

ولی هیچ‌کس دربارهٔ آداپا با او حرف نزد. او را به اتاقی بردند که خاطرهٔ اوّلین روز ورودش به اوراک را در دلش زنده می‌کرد.

دو مأمور امنیّتی، صبا را به دست یک زن هوشمند سپردند و رفتند. هوشمند زن بی‌آنکه به صورت صبا نگاه کند از او خواست که روی صندلی بنشیند. اتاق

خالی بود و فقط یک صندلی وسط اتاق قرار داشت که نورافکن بزرگی برآن سایه انداخته بود. صبا روی صندلی نشست، هوشمند زن از اتاق بیرون رفت. حالا صبا تنها بود. یعنی گمان می‌کرد که تنهاست و کسی او را نمی‌بیند. چشمان کنجکاو سه هوشمند از آن سوی دیوار، تصویر او را روی دستگاههای گیرنده می‌دیدند و دربارهٔ میزان اشعه‌ای که باید به مغز صبا داده شود تا روش رفتن به زمین را فراموش کند حرف می‌زدند. یکی از دو مرد هوشمند که چهره‌ای کشیده و تیره‌رنگ داشت گفت: «با توجّه به سن، وزن و دیگر خصوصیّات فیزیکی این دختر زمینی، اشعهٔ لازم برای ایجاد فراموشی، سی و دو درجه است.»

هوشمند زن گفت: «بیایید چهل و پنج درجه به مغز او اشعه بدهیم تا برای همیشه انگیزهٔ رفتن به زمین را از دست بدهد.»

هوشمند دیگر مخالفت کرد: «نه ... در این صورت لایه‌های عمیقتر ذهن نیز آسیب می‌بیند و ممکن است کلّ حافظه نابود شود.»

هوشمند زن با بی‌تفاوتی به تصویر صبا نگاه کرد و گفت: «مهمّ نیست ... اوراک مهمّ است. نباید از طرف این دختر خطری سیّارهٔ ما را تهدید کند ... نمی‌دانم چرا پانسیها او را به زمین برنمی‌گردانند. مثل تمام زمینیهایی که بعد از آزمایش و استفاده‌های لازم برگردانده شدند!»

هوشمند تیره‌رنگ گفت: «وظیفهٔ ما فکر کردن دربارهٔ آنچه پانسیها انجام می‌دهند و یا باید انجام بدهند نیست. وظیفهٔ ما این است که روش رفتن به زمین را از مغز این موجود زمینی پاک کنیم. در ضمن ... در تمدّنهای پیشرفته‌ای، مثل تمدّن اوراک زندگی بر مرگ ارجحیّت دارد. مثلاً انسانهای غیرمتمدّن و حتّی اوراکیها، زمانی که در مراحل اوّلیه تمدّن بودند، هر مخالف و ناموافقی را نابود می‌کردند. امّا در فرهنگ پیشرفتهٔ اوراک امروز، زندگی بالاتر از مرگ است. حتّی اگر منظور از مرگ ایجاد فراموشی عمیق در حافظه و مرگ مغز باشد.»

در آن سوی دیوار صبا منتظر و بی‌تاب بود:

-پس کی می‌آیند ... آه خدا، کمک کن که به آداپا، که به روح آپادا خیانت نکنم.

لحظه‌ها به کندی می‌گذشت و نگاه صبا به در بود. غم از دست دادن آداپا بر قلبش چنگ می‌انداخت. بارها خودش را سرزنش کرده بود که چرا در آخرین لحظه‌ها ... در حسّاس‌ترین لحظه‌های زندگی آداپا، او را تنها گذاشته است. بعد، به یاد دیدارش از زمین افتاد. به یاد زنبق که آن همه شبیه کودکی‌های صنوبر بود ... و آن خانهٔ باستانی ... آن حوض ... آن پلکان مارپیچ ... آن درختهای خرمالو و آن همه در ... در ... در.

بالای سر صبا نورافکن با نوری خاکستری و کدر، روشن شد. صبا گفت: «بازجوها می‌آیند!»

امّا هیچ دری باز نشد. هیچ هوشمندی نیامد. صبا افکار خود را دنبال کرد. به یاد مادرش و بوسه‌ای که به صورت او زده بود، افتاد. آه مادر ... مادر ... مادر ...، بعد گویی چیزی از توی حافظه‌اش بیرون کشیده شد. احساس خلاء کرد. احساس کرد گوشه‌ای از مغزش مثل کاغذ، سفید است و چیزی در آن ضبط و ثبت نشده است. نور خاکستری سراسر بدنش را روشن کرده بود و هوشمند زن که آمد، نورافکن خاموش شد. هوشمند زن گفت: «می‌توانی بروی!»

صبا، به اطرافش نگاه کرد. گویی دنبال چیزی می‌گشت. چیزی را در مغزش گم کرده بود. چیزی را از دست داده بود که هنوز نمی‌دانست چیست. به هوشمند زن گفت: «به مادرم فکر می‌کردم که انگار چیزی از توی حافظه‌ام بیرون کشیده شد.»

هوشمند زن نگاهش نکرد. جوابش را نداد. امّا از حرفهای صبا کمی تعجّب کرد. پاک شدن اطّلاعات از مغز آن‌قدر نرم و آهسته انجام می‌شد که هیچ‌کس تا آن روز متوجّه نشده بود که چیزی از حافظه‌اش پاک می‌شود. پس صبا چطور متوجّه شده بود؟!

ـ این انسانهای زمینی چقدر متفاوتند ... و این یکی از همه متفاوت‌تر!

سپس رو به صبا کرد و گفت: «دیگر برو ... کاری نیست.»

صبا از اتاق بیرون آمد. باز هم راهروهای شیبدار ... باز هم هوشمندانی که از کنارش می‌گذشتند و سرمای وجودشان او را می‌لرزاند. صبا به یاد پانزده سال پیش افتاد. به یاد روزی که در همین زیگورات، از دست آداپا فرار کرد تا به تنهایی به زمین برگردد.

ـ راستی ... چطور می‌شود به زمین رفت ... چطور؟

صبا هرچه فکر کرد روش بازگشت به زمین را به یاد نیاورد. مگر آداپا روش بازگشت را به او نگفته بود. پس چرا ... چرا ... .

ایستاد. نفسش بالا نمی‌آمد. فهمید که هوشمندان با او چه کرده‌اند. خشمی پنهان قلبش را سوزاند. با خود گفت: «همه چیز را از حافظه‌ام پاک کرده‌اند ... روش رفتن ...»

صبا غصّه‌دار شد. باز هم اسیر اوراک بود!

فصل دوّم

جای صبا خالی

زنبق، هیچ‌گاه دایی جان صفا را آن‌قدر هیجانزده ندیده بود. آن مردِ دور از دسترس پشت میزش نشسته بود و مشتاقانه به حرفهای زنبق گوش می‌کرد. زنبق دیگر در مقابل او احساس خجالت و یا ناتوانی نمی‌کرد.

ـ خاله جان صبا آمد. از وسط آسمان آمد. رو به روی من ایستاد و گفت: «تو باید دختر صنوبر باشی!» پاهایم بی‌حس شده بود. کم مانده بود از حال بروم.

مادربزرگ گفت: «خواب ندیده‌ای دخترکم؟!»

دایی جان صفا در جواب‌دادن پیشدستی کرد و گفت: «مطمئناً زنبق خواب

ندیده. او صبا بوده. من باور می‌کنم که او همان طور که رفت، برگردد و دوباره برود! باز هم بگو زنبق! سعی کن چیزی را فراموش نکنی.»

زنبق هرچه را که اتّفاق افتاده بود با تمام جزئیات تعریف کرد. وقتی او تعریف کرد که چطور صبا خم شد و به آرامی چهرهٔ مادربزرگ را بوسید، مادربزرگ آشکارا به گریه افتاد. زنبق ساکت شد. نخواست مادربزرگ را بیشتر از این، ناراحت کند. دایی صفا نیز ساکت شد. دیگر سؤالی نکرد و گذاشت مادر هرچه می‌خواهد گریه کند. سرانجام مادربزرگ بلند شد و گفت: «نه می‌توانم باور کنم و نه می‌توانم باور نکنم! همه چیز چقدر عجیب است.» و به آشپزخانه رفت.

دایی صفا با صدای گرفته‌ای گفت: «چقدر مادر غصّه‌دار است. بعد از صعود صبا هیچ‌وقت او را شاد ندیده‌ام! هیچ‌وقت از ته دل نخندیده‌است. لااقل من که ندیده‌ام ... خب زنبق ... ادامه بده.»

زنبق از همان جاکه نشسته بود به در آشپزخانه نگاه کرد. حواسش به مادربزرگ بود که حالا حتماً در تنهایی اشک می‌ریخت و صبا را صدا می‌زد. دایی صفا پرسید: «نگفت چرا می‌رود؟ نگفت چرا نمی‌ماند؟»

زنبق گفت: «پرسیدم. جواب داد باید بروم. گفت، آنجا کسانی هستند که به مهربانی من احتیاج دارند. او گفت کارهای ناتمامی دارد که باید تمام کند.»

دایی صفا آب دهانش را قورت داد و زنبق فهمید که هروقت او هیجانزده می‌شود آب دهانش را زود به زود فرو می‌دهد. زنبق پرسید: «دایی جان، می‌دانی فرق انسانها و هوشمندان چیست؟»

دایی گفت: «نه ... تو می‌دانی؟ صبا گفته است؟ می‌دانستم که موجودات فضایی صبا را با خود برده‌اند! او نگفت که چرا به سیّارهٔ دیگری برده شده است؟»

زنبق کمی فکر کرد. سپس گفت: «خاله صبا چیزهایی دربارهٔ هالهٔ انسانی گفت و اینکه تفاوت انسانها و هوشمندان در وجود همان هالهٔ انسانی است.»

PersianPDF.com

دایی صفا عمیقاً به فکر فرو رفت و سعی کرد به یاد بیاورد که آیا قبلاً چیزی دربارهٔ هالهٔ انسانی خوانده است یا نه؟ سرانجام بلند شد، کتابی را از کتابخانه‌اش برداشت و به سرعت ورق زد. زنبق به او نزدیک شد. دایی چه بوی خوبی می‌داد. پرسید: «توی این کتاب دنبال چی می‌گردید؟»

دایی صفا با شتاب جواب داد: «این کتاب دربارهٔ نیروهای پنهان انسان است. گوش کن اینجا نوشته در پرستشگاههایی در هند و سیلان و ژاپن، مجسمه‌هایی پیدا شده که "هاله‌های نور" را بر گرد سر قدیسان نشان می‌دهد. یکی از دانشمندان به نام پاراسلس گفته است که نیروی حیاتی در درون آدمی حبس و ضبط نشده است. بلکه این نیرو مانند پوسته و هاله‌ای درخشان، پیرامون انسان می‌تابد ... گوش کن زنبق! منظور صبا از هالهٔ انسانی همین هاله بوده است.»

دایی کتاب را بست. در چشمان زنبق به دقّت نگاه کرد و پرسید: «تو ... قبل از اینکه صبا را ببینی چیزی دربارهٔ هالهٔ انسانی می‌دانستی؟»

زنبق سرش را به علامت نه تکان داد. آیا دایی صفا او را امتحان می‌کرد؟ آیا به حرفهای او دربارهٔ دیدن صبا شک کرده‌بود؟

دایی شانه‌های زنبق را در دستهایش گرفت و در چشمانش خیره شد. زنبق دید که چشمان دایی صفا با برقی غیرعادی می‌درخشد.

ـ گوش کن زنبق! ما باید منتظر دریافت پیامی از طرف صبا باشیم. من اطمینان دارم که او بار دیگر برمی‌گردد و یا به طریقی با ما تماس می‌گیرد.

صدای دایی صفا چنان محکم بود که زنبق در حرفهایش تردید نکرد و گفت: «این بار نمی‌گذاریم برود. من دامنش را می‌گیرم. پایین لباس آبیش را می‌گیرم و شما را صدا می‌زنم. حتّی اگر خواب باشید.»

دایی صفا به ساده‌دلی زنبق خندید. دستی به سرش کشید و گفت: «همین کار را بکن زنبق ... امّا بگذار ببینم! اگر قرار باشد صبا با ما تماس بگیرد از چه وسیله‌ای

استفاده می‌کند؟»

همین موقع زنگ در به صدا درآمد. صفا و زنبق لحظه‌ای به هم نگاه کردند. بعد صدای پاهای مادربزرگ را شنیدند که می‌رفت تا در را باز کند. زنبق گفت: «مادرم آمد.» و خودش را از زیر دستهای دایی جان صفا که هم بزرگ بودند و هم ظریف، بیرون کشید و از اتاق بیرون رفت. از توی راهرو صدای مادرش را شنید: «زنبق حسابی مایهٔ دردسرتان شده است مادرجان!»

زنبق دلخور شد. نگاهش که به مادر افتاد، زیر لب سلام کرد. صنوبر اعتراض کرد: «بعد از این همه مدّت لااقل مادرت را ببوس!» و زنبق گذاشت تا صنوبر گونه‌اش را ببوسد. بوی موهای صنوبر، اطراف زنبق را پر کرد. همیشه موهای صنوبر معطّر بود. بوی گل می‌داد. صفا از اتاقش بیرون آمد و خواهرش را بوسید. صنوبر گفت: «آمده‌ام گلم را ببرم.» و به زنبق نگاه کرد.

ـ امّا نگاه کن چه سر و وضع آشفته‌ای دارد. دختر بزرگ! چند بار بگویم موهایت را شانه بزن تا این طور بهم ریخته، آشفته و ...

صفا میان حرفش گفت: «خواهر غرغروی من، حالش چطور است؟»

مادربزرگ به جای صنوبر جواب داد: «حالش خوب است. نمی‌بینی چطور گونه‌هایش از سلامتی برق می‌زند!»

صنوبر روی مبلی نشست. مادربزرگ رفت شربت بیاورد. دایی صفا کنار صنوبر نشست. زنبق پشت مبلی رو به روی آن دو ایستاد و نگاهشان کرد. چقدر شبیه هم بودند. جای خاله جان صبا خالی! امّا خاله صبا هیچ شبیه آنها نبود. در چهرهٔ این خواهر و برادر چیزی محکم و جدّی و تا اندازه‌ای خشن وجود داشت؛ امّا صبا لطافتی داشت که از تمام حرکات و رفتارش پیدا بود. آن لبهای رو به بالا و خنده‌ای که جاودانه بر صورتش نقش بسته بود، از او دختری دوست داشتنی و شیرین ساخته بود.

صنوبر به زنبق نگاه کرد و پرسید: «وسایلت را جمع کرده‌ای؟»

زنبق چیزی نگفت. صبح زود، خودش به مادرش زنگ زده و با او آشتی کرده بود. امّا حالا با دیدن دوبارهٔ مادرش، برای رفتن پشیمان شده بود. نمی‌خواست برود. اینجا خانهٔ مادربزرگ، خانهٔ اسرار بود. خانهٔ رازهای ناگشوده‌ای که بعد از پانزده سال کم‌کم داشت گشوده می‌شد. دایی صفا نگاهی دقیق به زنبق انداخت. آیا حرف دلِ زنبق را خواند؟ دایی صفا می‌خواست زنبق در آنجا بماند تا باز هم دربارهٔ صبا از او بپرسد. از آمدنش، رفتنش.

مادربزرگ با سینی شربت آلبالو آمد. به صنوبر گفت: «دیشب زنبق، صبا را دیده.»

دست صنوبر به لیوان شربت ثابت ماند. با صدای لرزانی پرسید: «صبا!؟ ... خوابش را دیده‌ای دخترگلم؟» و شربت را برداشت. زنبق جواب نداد. مادربزرگ گفت: «نه ... خودش را دیده. صبا آمده و با زنبق حرف زده. گونهٔ مرا بوسیده و سراغ تو را هم گرفته. باور می‌کنی؟»

لبان صنوبر کِش آمد. بعد، خندید. زنبق از خندهٔ مادر خوشش نیامد. خنده‌اش مسخره‌آمیز بود و نیش می‌زد ... صنوبر گفت: «این دختر خیالباف بود، امّا نه این‌قدر.»

زنبق با پافشاری گفت: «من خیالبافی نکرده‌ام. من خاله صبا را دیدم.» و به طرف دایی صفا دوید تا او از حرفهایش حمایت کند. رو به دایی گفت: «شما بگویید دایی جان، بگویید که من او را دیده‌ام. بگویید دیگر!»

دایی صفا دستهای زنبق را در دست گرفت. آیا این مرد همان کسی بود که زنبق حتّی توان نگاه کردن به صورتش را نداشت؟ دایی صفا گفت: «مهم نیست کسی باور بکند یا نکند. مهم این است که تو او را دیده‌ای! امّا، دیگران هم حق دارند که این اتّفاق غیرعادی را به این زودی باور نکنند.»

صنوبر که به طرف صفا برگشته بود و با تعجّب به او نگاه می‌کرد، گفت: «چه می‌گویی صفا؟ یعنی، تو هم حرفهای زنبق را باور می‌کنی؟»

دایی صفا کمی فکر کرد. خواست حرفی بزند که مادربزرگ گفت: «معلوم است که باور کرده‌است. این دوتا ساعتها در اتاق با هم پچ‌پچ می‌کنند. انگار تازه همدیگر را پیدا کرده‌اند.»

صنوبر سرش را تکان داد. عطر موهایش همه جا پخش شد. گفت: «نه ... نه ... باور نمی‌کنم ... آخر صفا ... از تو بعید است. تو آدم معقولی بودی ...»

دایی صفا بی‌اعتنا به سرزنشهای صنوبر گفت: «بگذار زنبق اینجا بماند. به موقع خودم او را برمی‌گردانم.»

زنبق خندید. چقدر دایی‌اش را دوست داشت. مادربزرگ با تعجّب به صفا نگاه کرد و گفت: «نمی‌دانستم بچه‌ها را دوست داری.»

دایی صفا گفت: «زنبق چیز دیگری است. بگذار بماند، صنوبر» و صنوبر زنبق را گذاشت و رفت. زنبق به گردن دایی صفا آویخت و از او تشکّر کرد. دایی خندید و هیچ نگفت. مادربزرگ هم خندید. او هم از ماندن زنبق راضی بود.

فصل سوّم

زمین از مدار خارج شود!

جلسهٔ فوق امنیّتی اوکبن تشکیل شد و تمام پاتسیها در آن شرکت کردند تا دربارهٔ مهمترین مسائل سیّاره بحث و تبادل نظر کنند. پاتسی اعظم و چهل و یک پاتسی دیگر مثل همیشه دور میز گردی نشستند و انگشتان باریک و رنگ پریده‌شان را در هم گره کردند. پاتسی اعظم صحبت را شروع کرد.

ـ امروز باید دربارهٔ موضوع مهمی صحبت کنیم. اوّلین مسئله، وجود این دختر زمینی است.

پاتسی باروری با خود گفت: «اسمش صباست و قناریها دوستش دارند.»

پاتسی اعظم گفت: «همان‌طور که می دانید آداپا ـ هوشمند انسان شناسی ـ قبل از مرگش، روش بازگشت به زمین را به این دختر گفته است و حتّی مجبند خودش را در اختیارش گذاشته است.» و به پاتسی انسان شناسی نگاه کرد.

ـ می خواهم در این‌باره صحبت کنیم که چرا هوشمندی مثل آداپا باید اطّلاعات محرمانه را در اختیار یک زمینی قرار بدهد. انگیزهٔ او از این کار چه بوده است! آیا او به امنیّت سیّاره فکر نکرده است. از شما می‌پرسم پاتسی تعلیم و تربیت، آیا هوشمند انسان شناس در کودکی خوب تعلیم ندیده بود؟ آیا همکارانتان شعار «زندگی یعنی اوراک» را به او نیاموخته بودند؟ آیا هیچ به سوابق تربیتی او مراجعه کرده‌اید تا ببینید آداپا چطور و تحت نظارت چه کسانی تربیت شده‌است؟

پاتسی تعلیم و تربیت مدّتی فکر کرد. کاری که آداپا کرده بود با هیچ یک از معیارهای سیّارهٔ اوراک جور در نمی‌آمد. پاتسی گفت: «ما در تعلیم و تربیت هوشمندان ذرّه‌ای کوتاهی نمی‌کنیم. امّا ...»

پاتسی انسان شناسی گفت: «ما در آموزش هوشمندان کوتاهی نمی‌کنیم. کاملاً درست است. امّا هر هوشمندی با دیگری فرق دارد. مثل انسانها که هر یک با دیگری متفاوت است.»

پاتسی اعظم گفت: «امّا ما سالهاست که با این افکار مخالفت و مبارزه کرده‌ایم. اگر هوشمندی با اتّفاق آلفا رو به رو شود عکس‌العمل بتا را نشان می‌دهد. این چیزی است که ما می‌خواهیم، به این ترتیب کنترل و حکومت بر سیّاره آسانتر می‌شود. حالا از شما می‌پرسم پاتسی انسان شناس، چطور به کسی که به رفتارش مطمئن نبودید، یعنی رفتارش قابل پیش‌بینی نبود، اجازه دادید به زمین برود و انسانی را با خود به اوراک بیاورد. چطور اجازه دادید پانزده سال آداپا روی انسان زمینی مطالعه کند. در حالی که گمان من این است که دختر زمینی بیشتر روی او

مطالعه کرده و تأثیر گذاشته است تا هوشمند روی دختر!»

پاتسی انسان شناسی با قاطعیّت گفت: «آوردن انسان زمینی به اوراک فقط برای حفظ اوراک بود. برای این بود که انسانها را بیشتر بشناسیم تا اگر زمانی زمین را تسخیرکردیم بدانیم برچه کسانی حکومت می‌کنیم.»

پاتسی اعظم سرش را به شدّت تکان داد. بلند شد و آهسته دور میز قدم زد. قدم زدنش طولانی شد. امّا هیچ‌کس نه حرفی زد و نه حرکتی کرد. همه ساکت و مضیع نشسته بودند. پاتسی اعظم گفت: «نه ... نه ... من از این وضع راضی نیستم. در سیّارهٔ ما بی‌نظمی مشاهده می‌شود. هوشمندی راز رفتن به زمین را با دختری زمینی در میان می‌گذارد ... از گالها و اِگالها صدای پرنده‌هایی به گوش می‌رسد که ...»

پاتسی باروری با خود گفت: «که بسیار خوش صدا هستند و وقتی آواز می‌خوانند احساس آرامش می‌کنم.»

پاتسی اعظم گفت: «... که شنیده‌ام خوش‌صدا هستند.»

بعد رو به پاتسی انسان شناس کرد و پرسید: «چه تضمینی هست که باز هم دختر به زمین نرود؟»

پاتسی جواب داد: «همان طورکه لازم بود، اطّلاعات مربوط به رفتن زمین را از مغز دخترک پاک کرده‌ایم. حالا او نمی‌داند که چگونه به زمین رفته و بازگشته است.»

پاتسی اعظم سکوت کرد. عمیقاً در فکر بود. چشمان مورّب پاتسیها به انگشتان درهم فرورفته‌شان بود. پاتسی اعظم گفت: «حالا که آداپا زنده نیست تا تحقیقاتش را روی دختر زمینی ادامه بدهد، آیا بهتر نیست که او را به زمین برگردانیم. یک شوک الکتریکی و بعد فراموش کردن تمام این سالها و این سیّاره و ...»

پانسی باروری با دستپاچگی به پانسی اعظم نگاه کرد. پانسی اعظم فکر کرد پانسی باروری حرفی برای گفتن دارد؛ امّا پانسی باروری سرش را پایین انداخت و فقط به خودش گفت: «نه ... مگر می‌شود! مگر می‌شود!»

کسی دربارهٔ پیشنهاد پانسی اعظم نظر نداد و همین پانسی اعظم را به شگفتی واداشت. او گفت: «نمی‌دانم سکوت شما چه معنی دارد! آیا موافقید که دختر را به زمین بازگردانیم؟»

پانسی محیط زیست که تا آن موقع مثل دیگر پانسیها ساکت بود شروع به حرف زدن کرد. گفت: «من فکر می‌کنم سیّارهٔ ما با خطرات جدّی‌تری رو به روست.»

توجّه همه به او جلب شد. پانسی ادامه داد: «تحقیقات ما نشان می‌دهد که سه حفرهٔ بزرگ در لایهٔ اُزن به وجود آمده است. این حفره‌ها به قدری بزرگند که برای زمینیها هم مشکل به وجود آورده‌اند. در زمین در این سه مکان، گوسفندان کور به دنیا می‌آیند، ماهی‌ها می‌میرند و سرطان پوست بسیار شایع شده است. در سیّارهٔ ما اثرات مخرّب این حفره‌ها بیشتر است. این روزها چهار مورد از بیماری خاص هوشمندان مشاهده شده است. همان بیماریی که آداپا را از بین برد. قبلاً ما هر ده سال یک مورد از این بیماری را مشاهده می‌کردیم. امّا حالا در مدّت کوتاهی چهار مورد! گمان دانشمندان ما این است که اشعهٔ ماوراءبنفش ابتلا به این بیماری را سرعت می‌بخشد. من می‌خواهم هشدار بدهم که اگر جلوی آسیب دیدن لایهٔ اُزن گرفته نشود، زندگی در اوراک غیرممکن خواهد شد.»

پانسی جنگ گفت: «آیا نمی‌شود اُزن مصنوعی ساخت؟»

پانسی محیط زیست گفت: «دانشمندان ما به این موضوع هم فکر کرده‌اند. امّا ساختن اُزن مصنوعی راه‌حلّ این مشکل نیست. زیرا ساختن اُزن در سطح گسترده غیرممکن است. یعنی فعلاً و با امکانات ما غیرممکن است. شاید ده سال دیگر

بتوانیم چنین چیزی بسازیم، امّا امروز نه. امروز دانشمندان ما نوعی باکتری را کشف کرده‌اند که می‌تواند گاز CFC را که عامل تخریب لایهٔ اُزن است هضم کند. امّا استفاده از این باکتری نیز احتیاج به زمان و همچنین مطالعات دیگری دارد. از جمله اینکه ما هنوز نمی‌دانیم آیا این باکتری ضررهای جانبی هم دارد یا نه. در هر حال باید به فکر چاره‌ای برای حفظ اوراک باشیم. من هشدار می‌دهم.»

پاتسی جنگ بی‌درنگ گفت: «تسخیر زمین! کاری را که سالها پیش باید انجام می‌دادیم حالا باید انجام دهیم. حمله به زمین ... تسخیر زمین!»

پاتسیها ساکت ماندند. همهٔ آنها حمله به زمین را از دید خودشان بررسی می‌کردند. پاتسی اعظم از پاتسی محیط زیست پرسید: «آیا راه دیگری برای حفظ لایهٔ اُزن وجود ندارد؟»

پاتسی محیط زیست سرش را تکان داد و گفت: «فعلاً نه ... البتّه خطر پارگی لایهٔ اُزن بیشتر از آن است که با حمله به زمین بلافاصله خطر رفع شود ... ولی خب، اگر جلوی پارگی بیشتر گرفته نشود، ترمیم آن مسلماً به زمان بیشتری نیاز دارد.»

همه ساکت شدند. هوشمندان هیچ‌وقت مایل نبودند که به زمین آسیبی برسانند. این فکر که «ما از زمین آمده‌ایم ...» تا آن لحظه باعث نجات زمین از هرگونه حمله و یا تخریب شده بود. پاتسی جنگ گفت: «راهی نمانده است. باید زمین را نابود کنیم ... باید به فکر اوراک باشیم.»

پاتسی باروری گفت: «صبر کنید! مگر می‌شود به همین زودی تصمیم گرفت. در زمین میلیونها موجود جاندار زندگی می‌کنند. میلیونها انسان، پرنده، گیاه ... باید اینها را هم در نظر گرفت. نیاکان ما زمینی بوده‌اند ... شاید روزی لازم شود که همهٔ ما به زمین مهاجرت کنیم ... مثلاً ... نمی‌دانم، زیاد مطمئن نیستم ولی شاید روزی خطری برای اوراک پیش بیاید. جنگهای فضایی، برخورد سیّارکها،

انفجارهای فضایی ... آن وقت ما باید جایی را داشته‌باشیم که به آنجا مهاجرت کنیم ...»

پانسی باروری گسیخته و گاهی نامفهوم حرف می‌زد. نگران بود مبادا رازش فاش شود و همهٔ پانسیها بفهمند که او نیز دلبستهٔ دختر زمینی و پرنده‌ها شده‌است. پانسی جنگ در ردّ حرفهای او گفت: «مهاجرت به زمین؟ ... غیرممکن است! بدن ما با آب و هوای زمین سازگاری ندارد. میکروبها و باکتریهای زمینی در زمان اندکی همهٔ ما را نابود می‌کنند! ...»

حرفهای پانسی باروری کار خودش را کرد. هرچند تنها مخالف جلسهٔ اوکین بود؛ امّا همین مخالفتها باعث شد که طرح جدیدی نیز پیشنهاد شود. این طرح را پانسی محاسبات جوّی داد. او گفت: «پانسی باروری درست می‌گوید. ما هیچ وقت مایل به نابودی زمین نبوده‌ایم. برای همین راه‌حلّ دیگری نیز وجود دارد و آن این است که زمین را از مدار خارج کنیم. اگر دو بمب قوی در دو قطب شمال و جنوب در زوایای مشخصّی منفجر شود زمین از مدار خارج می‌شود.»

پانسی انسان شناس گفت: «آن وقت انسانهای زمینی باید خیلی شانس بیاورند که جذب ستاره‌ای مانند خورشید بشوند!»

پانسی اعظم با لحنی توبیخ کننده گفت: «شانس؟! این یک لغت زمینی است. شانس وجود ندارد. آنچه وجود دارد "محاسبه" است. اگر همه چیز طبق محاسبه انجام شود، نتیجه قابل پیش‌بینی خواهد بود. بگذریم. آیا شما ... شما پانسیها ... موافقید که برای حفظ اوراک زمین از مدار خارج شود؟»

لبان پانسی باروری تکان خورد. گویی می‌خواست چیزی بگوید. البتّه او موافق نبود. بخاطر صبا و بخاطر علاقه‌ای که به پرنده‌ها داشت، آن‌قدر رئوف و مهربان شده بود که دلش نمی‌خواست کسی آسیبی ببیند. چطور می‌توانست موافق از بین رفتن پنج میلیارد انسان و میلیونها موجود زندهٔ دیگر شود.

پاتسی اعظم گفت: «پس همه موافقید ...»

این تصمیم، تصمیم کوچک و کم اهمیّتی نبود. در شرایط دیگر، مسلماً پاتسیها به فکر راههای دیگری می‌افتادند تا به زمین آسیبی نرسد. امّا حالا پای سلامت و زندگی در اوراک مطرح بود. و این موضوعی بود که پاتسیها درباره‌اش کوتاه نمی‌آمدند: «اوراک باید حفظ شود.»

پاتسی اعظم ادامه داد: «پس تصمیم گرفته شد.»

بعد رو به پاتسی محاسبات جوّی کرد و گفت: «شما ترتیب انتقال بمبها را بدهید. تمام جوانب را بررسی کنید. چون فاصلهٔ زمین و اوراک بسیار کم است. دقّت کنید اوراک از انفجارها آسیب نبیند. بمبها باید در مکانهایی منفجر شود که کمترین آسیبی به اوراک نرسد. متوجّه هستید؟»

پاتسی محاسبات جوّی سرش را تکان داد. پاتسی‌اعظم از جا بلند شد. دستهایش را بالا برد و به این ترتیب پایان جلسه را اعلام کرد.

فصل چهارم

من هالهٔ انسانی را می‌بینم!

صبا در گال آداپا لحظات سخت و کسل‌کننده‌ای را می‌گذراند. فکر آداپا، فکر تخلیهٔ مغزش از روش رفت و برگشت به زمین و فکر دیدار خانواده، توان هر کاری را از او گرفته بود. چقدر گال بدون آداپا خالی بود! هرچند او صبح تا شب در زیگورات انسان شناسی کار می‌کرد؛ امّا همینکه صبا می‌دانست او بالاخره به گال باز می‌گردد، برایش دلخوشی بزرگی بود. چقدر به وجود او عادت کرده‌بود! حالا بدون او چه باید می‌کرد! صبا احساس کرد که تنها حامی‌اش را در سیّاره اوراک از دست داده‌است:

خداوندا

ای حامی بیکسان

ای کس بیکسان

و بعد، صبا به یاد دیدارش از زمین افتاد. چرا سفرش آن همه کوتاه بود؟ چرا بیشتر نمانده بود؟ چرا مادر و صفا را بیدار نکرده‌بود تا صدایشان را بشنود، چشم در چشمشان بدوزد و در آغوششان بگیرد. آن همه عجله برای چه بود؟ فقط برای اینکه موقع مرگ آداپا درکنارش باشد؟! صبا باز هم خودش را سرزنش کرد که چرا آداپا را در بدترین شرایط تنها گذاشت. قناریها بر سر و رویش می‌نشستند و آواز می‌خواندند. امّا صبا هیچ دربند قناریها نبود. دمها فکر یکباره در ذهنش روشن و خاموش می‌شد.

در این موقع هوشمند زنی وارد شد، قفسی شبیه یک جعبهٔ آهنی همراهش بود. زن نگران بود، او گفت: «قناریم کم مانده جان بدهد.»

صبا قفس را از هوشمند زن گرفت. در آن را باز کرد و با دلواپسی قناری را از قفس بیرون کشید. قناری نفسهای کوتاه می‌کشید و منقارش بی‌صدا باز و بسته می‌شد. صبا گفت: «شاید دستگاه تهویهٔ قفس از کار افتاده است.»

هوشمند زن گفت: «نه ... آن را امتحان کرده‌ام. درست است ...».

بعد با نگرانی پرسید: «او می‌میرد؟ ... من که در نگهداریش کوتاهی نکرده‌ام.»

صبا به دقّت قناری را نگاه می‌کرد. گفت: «خودتان را سرزنش نکنید. این قناری نمی‌میرد. فقط ... شاید ... نه، مطمئنم که فقط تنهایی آزارش می‌دهد. تنهایی، ما انسانها را هم آزار می‌دهد. قناریها که جای خود دارند. بگذارید اینجا بماند ... پیش قناریهای من.»

هوشمند زن به آن همه قناری زرد و سفید نگاه کرد و گفت: «قناریم میان این همه قناری گم می‌شود ... چطور است قناری دیگری به من بدهید تا همزبان

باشند.»

صبا خندید. هوشمند زن، صبا را به خاطر خنده‌هایش بسیار دوست داشت. صبا گفت: «فکر خوبی است. همهٔ ما به همزبان احتیاج داریم.» و قناری زردی را از روی شانه‌اش برداشت و به هوشمند زن داد. زن قناری را در قفس گذاشت و راضی و خوشحال رفت. آن روزها تعداد هوشمندانی که از آن قفسها در دست داشتند و در خیابان رفت و آمد می‌کردند کم نبود. هیچ‌کس نمی‌دانست که در آن جعبه‌های آهنی دستگاه تهویهٔ حسّاسی نصب شده‌است تا هوا را برای پرندهٔ کوچکی که در قفس است، تهویه کند.

هوشمند زن که رفت، صبا قناری دیگری را برداشت و به پرهایش نگاه کرد. انگار برای اوّلین بار بود که قناری را می‌دید. فکر کرد اگر پرنده بود می‌توانست به زمین برود و برگردد. حالا که روش رفتن به زمین از ذهنش پاک شده بود چطور می‌توانست به زمین برود. بلند شد و به اتاق آداپا رفت. انگار صدای نفس کشیدن آداپا می‌آمد. انگار صدایش در اتاق جامانده بود. اتاق آداپا اتاق خلوتی بود. یک تختخواب و میزی کنار آن و کمدی که لباسهای آداپا در آن قرار داشت. صبا کمد را باز کرد و به لباسها دست کشید. بوی آداپا برخاست. صبا یک لحظه احساس کرد آداپا پشت رش ایستاده و نگاهش می‌کند. نفسش در سینه گره خورد. دیگر طاقت نیاورد. خواست در کمد را ببندد که در پایین کمد چشمش به چیزی خورد. تلسکوپ بود. آن را برداشت و به بدنهٔ سرد و فلزی آن دست کشید. روزگاری آداپا آن تلسکوپ را لمس کرده بود. صبا طرز کار تلسکوپ را نمی‌دانست. در یک لحظه، شوق دیدار خانواده در دلش جان گرفت. در تمام آن سالها این قدر مشتاق دیدن آنها نبود، که حالا بود. آیا نبودن آداپا باعث شده بود که به خانواده‌اش روی بیاورد یا دیدار اخیرش از زمین تمام گذشته را به خاطرش آورده بود؟! هر چه بود صبا برای دیدن خانواده‌اش بیتاب بود. قبلاً بارها با تلسکوپ به زمین و خانه‌شان

نگاه کرده بود. حالا هم دلش می‌خواست یک بار دیگر آنها را ببیند؛ امّا چطور می‌توانست با تلسکوپ کار کند؟ چرا در این همه سال آداپا طرز کار با آن را به او یاد نداده بود. شاید هم خودش کوتاهی کرده بود. صبا بار دیگر به تلسکوپ دست کشید. بعد، به اتاق دیگر رفت تا با انلیل تماس بگیرد.

اطراف تپهٔ سرخ که زمانی محلّ دیدن کرهٔ زمین با تلسکوپ بود، پر از زیگورانهایی عظیم بود. انلیل گفت: «باید جایی را پیدا کنیم که اطرافش زیگورات نباشد.»

کمی فکر کرد و ادامه داد: «من چنین جایی را می‌شناسم.» بعد، همراه صبا سوار سفینه‌اش شد و به سوی مکان تعیین شده حرکت کرد. انلیل جانشین آداپا شده بود. تمام امکاناتی که قبلاً در اختیار آداپا قرار داشت حالا در اختیار انلیل بود.

صبا به نیمرخ انلیل نگاه کرد. حالا انلیل در جای آداپا نشسته بود. به نظر صبا، انلیل هم به اندازهٔ آداپا حامی و طرفدار او بود. همین که صبا با انلیل تماس گرفته و از او خواسته بود بیاید، آمده بود. انلیل بعد از شنیدن تقاضای صبا گفته بود: «فقط همین یک بار ... همین یک بار می‌توانی از تلسکوپ استفاده کنی. بعد از آن ...»

صبا با بیتابی پرسیده بود: «چرا؟ چرا این‌قدر مرا محدود می‌کنی؟»

انلیل ساکت ماند. آیا باید حقیقت را به صبا می‌گفت. آیا باید صبا را از تصمیم پانسیها آگاه می‌کرد؟ آیا صبا حق داشت بداند سیّارهٔ محبوبش تا چند روز دیگر در فضا سرگردان خواهد شد و احتمال نابودیش بیشتر از ۹۹ درصد است. با این فکرها انلیل، گفتن حقیقت را به زمان دیگری موکول کرد. خیلی از اوراکیها از

تصمیم پاتسیها خبر نداشتند. امّا انلیل از افراد رده بالای سیّاره محسوب می‌شد و خبرهای نسبتاً سرّی به او هم می‌رسید. انلیل با خودش گفت: «ای کاش من هم از این رازی خبر بودم ...»

صبا از توی سفینهٔ آسمانی به زیگوراتهای غول‌پیکر نگاه کرد. گفت: «همه چیز برای آدم عادی می‌شود. روزی که به این سیّاره آمدم از دیدن زیگوراتها خیلی ترسیدم.»

انلیل گفت: «آن موقع تو بچّه بودی. طبیعی است که از ناشناخته‌ها بترسی.»

صبا گفت: «اگر این‌قدر که من زمین را دوست دارم اوراکیها هم سیّاره‌شان را دوست داشتند، خیلی خوب می‌شد.»

انلیل گفت: «دوست داشتن یک واژهٔ زمینی است. اوراکیها به سیّاره‌شان فکر می‌کنند و هرچه بتوانند برای حفظ و نجات آن انجام می‌دهند.»

زمان مناسبی برای گفتن حقیقت بود. انلیل زمان مناسب انجام هر کار و گفتن هر حرفی را می‌دانست.

ـ مثلاً این روزها حفره‌های بزرگی در لایهٔ اُزن به وجود آمده است که برای سیّاره ما بیشتر از زمینیها ضرر دارد. دانشمندان ما سالهاست که سعی کرده‌اند با وسایلی این آسیب را به حداقل برسانند. امّا حالا که همهٔ کارها بی‌نتیجه مانده‌است پاتسیها تصمیم گرفته‌اند که زمین را از مدار خارج کنند و ...

صبا نفهمید. خارج شدن زمین از مدار؟ صبا گفت: «نمی فهمم ... برایم توضیح بده!»

صدایش می‌لرزید. با حسّی درونی فهمیده بود که حرفهای انلیل خطرناک است. انلیل همه چیز را توضیح داد. او گفت: «اگر زمین از مدار خارج شود، شانس کمی برای جذب شدن به ستاره‌ای مانند خورشید وجود دارد. جذب شدن زمین توسط ستاره‌ای بزرگتر میلیاردها سال نوری طول می‌کشد و در این

فاصله در زمین یخبندان خواهد شد چون خورشید نیست تا گرمایش را به زمین بدهد.»

انلیل گفت و گفت. هرچه می‌دانست و هرچه را حدس می‌زد، همه را گفت و صبا را در هاله‌ای از حیرت و اندوه و سردرگمی فرو برد. صبا گفت: «انلیل ... باور نمی‌کنم ... زمین از مدارش جدا می‌شود و در فضا سرگردان می‌ماند ...؟ آه انلیل، نباید این طور شود. زمینیها ... بر سر پنج میلیارد زمینی چه می‌آید؟»

انلیل جواب داد: «همان که گفتم. در زمین یخبندان خواهد شد. مسلماً عدّه‌ای خودشان را با یخبندان سازگار می‌کنند. آنها می‌توانند به غارهای زیرزمینی پناه ببرند. هرچه باشد، مرکز زمین گرمتر است. غذایشان هم ... قارچها یا ماهیهایی که در زیر یخها زندگی می‌کنند ...»

انلیل با خونسردی حرف می‌زد. انگار که دربارهٔ اتّفاق ساده و پیش پاافتاده‌ای حرف می‌زند. صبا آن‌قدر گیج شده بود که نمی‌دانست چه بگوید. به پنج میلیارد انسان فکر می‌کرد. به زنبق، صفا، مادرش، ویلون‌زن نابینا ... آیا همه نابود می‌شدند؟ همه یخ می‌زدند؟ همه؟

انلیل بی‌خبر از آنچه در فکر صبا می‌گذشت گفت: «رسیدیم، ببین، من آن تپه را در نظر داشتم. ببین تا چند کیلومتر زیگوراتی وجود ندارد.»

امّا صبا هیچ دربند حرفهای او نبود. تمام نظم فکری‌اش به هم ریخته بود. احساس کرد که روزهای سعادت و نیکبختی به پایان رسیده است. آن از آداپا که آن طور ناگهانی تنهایش گذاشته بود، این هم از خبر هول‌انگیزی که انلیل با خونسردی برایش گفته بود. انلیل برفراز تپه فرود آمد. درپوش کبودرنگ سفینه کنار رفت. صبا با سستی از آن پیاده شد و همان طور ایستاد و به رو به رویش نگاه کرد؛ امّا نگاهش خالی بود. هیچ چیز در نگاهش جا نمی‌گرفت. حواسش به حرفهای انلیل بود. به یخبندان بزرگ زمین. تصوّر میلیاردها انسان یخزده تنش را

لرزاند. فکرش را بکن ویلون‌زن نابینا در حالی که ساز می‌زند یکپارچه یخ شود. او گفت: «نمی‌توانم انلیل ... نمی‌توانم باور کنم.»

انلیل که مشغول کار گذاشتن تلسکوپ در نقطه‌ای محکم و مناسب بود، دست از کار کشید و گفت: «شاید بهتر بود حقیقت را به تو نمی‌گفتم! اشتباه کردم صبا؟!»

صبا سرش را تکان داد. به او لبخند زد و اطمینان داد که بهترین کار را کرده است. گفت: «بالاخره که می‌فهمیدم. خوشحالم که از زبان تو شنیدم. امّا انلیل من چطور می‌توانم اینجا دور از خطر و در سلامت باشم؛ امّا بدانم که خطر بزرگی خانواده‌ام را تهدید می‌کند. چطور می‌توانم بیکار بنشینم و آرام باشم.»

انلیل گفت: «واقعیّت این است که هیچ کاری از دست تو برنمی‌آید. ما همگی ذرّات کوچکی هستیم. خیلی کوچک! پانسیها تصمیم خود را گرفته‌اند و بدون هیچ تردیدی تصمیمشان را عملی می‌کنند.»

صبا گفت: «و اگر زمینیها بدانند که چنین خطری تهدیدشان می‌کند ...»

انلیل گفت: «بهتر است ندانند! چون هیچ کاری از دستشان برنمی‌آید. فقط وحشتزده می‌شوند و هرج و مرج به وجود می‌آید.»

بعد مشغول تنظیم تلسکوپ به سوی زمین شد و در همان حال ادامه داد: «حالا بیا جلو و آنچه را که می‌خواهی ببین.»

صبا برای لحظه‌ای نگرانیش را فراموش کرد. با اشتیاق جلو رفت. چشمش را در پشت عدسی گذاشت و به آنچه رو به رویش قرار داشت، نگاه کرد. آنجا حیاط خانهٔ محبوبش بود. درست همان گونه که قبلاً به آن پا گذاشته بود. همان گونه که پانزده سال پیش بود.

زنبق بالای پله‌ها نشسته بود و فکر می‌کرد. صبا با دیدن زنبق لبخند زد و تمام غصه‌هایش را از یاد برد. زنبق به چه چیزی فکر می‌کرد. صبا گفت: «حتماً به من فکر می‌کند و اینکه آیا مرا در خواب دیده یا در بیداری.»

لحظه‌ای بعد مادربزرگ از اتاق بیرون آمد. ظرفی میوه در دستش بود. ظرف را جلوی زنبق گذاشت. با هم حرف زدند و بعد به اتاق برگشت. زنبق گیلاس دو شاخه‌ای را برداشت و آن را به گوشش آویخت. صبا خندید و گفت: «درست شبیه صنوبر است. همیشه در فکر آراستن خودش است.»

در این موقع صفا نیز از اتاق بیرون آمد و کنار زنبق نشست. گیلاسی را برداشت و به گوش دیگر زنبق انداخت. هر دو خندیدند. بعد، حرف زدند. چه می‌گفتند؟ صفا دستانش را تکان می‌داد، به آسمان و به درختها اشاره می‌کرد و بی‌وقفه حرف می‌زد. زنبق به او نگاه می‌کرد. گاه سرش را تکان می‌داد و گاه به نگاهی گنگ با حیرت همراه بود اکتفا می‌کرد. صبا گفت: «ای کاش می‌دانستم چه می‌گویند.»

انلیل گفت: «باید یک تلسکوپ سخنگو سفارش بدهیم.»

صبا سرش را از پشت تلسکوپ کنار کشید و به انلیل نگاه کرد. آیا انلیل شوخی می‌کرد.

انلیل گفت: «بله. شوخی کردم. روزبه‌روز بیشتر انسان می‌شوم. می‌ترسم روزی مثل آداپا راز رفتن به زمین را برایت فاش کنم.»

صبا با اشتیاق پرسید: «پس تو هم روش رفتن به زمین را می‌دانی، هان؟»

انلیل سرش را تکان داد و گفت: «هرچه باشد من جانشین آداپا هستم و از او چیزی کم ندارم. حالا اگر حاضری برگردیم.»

امّا صبا مگر از دیدن صفا و زنبق سیر می‌شد!؟ انلیل به او قول داد که بار دیگر او را به آنجا بیاورد تا خانواده‌اش را ببیند و صبا با این قول از پشت تلسکوپ کنار آمد و سوار سفینه شد.

۴۶ مادربزرگ با ظرفی میوه به ایوان آمد. زنبق بالای پله‌ها نشسته بود و فکر

می‌کرد. مادربزرگ گفت: «زنبق جان، چقدر فکر می‌کنی! می‌ترسم فیلسوف بشوی. بس است دیگر، بیا کمی میوه بخور.»

زنبق گفت: «به خاله صبا فکر می‌کنم. دایی جان می‌گوید او با ما تماس می‌گیرد؛ او مطمئن است.»

مادربزرگ به آسمان نگاه کرد. گفت: «نمی‌دانم چه بگویم. من حسابی گیج شده‌ام.» و به اتاق برگشت. زنبق گیلاس دوشاخه‌ای را برداشت، نگاه کرد و به گوش آویخت. در همان حال بار دیگر، آمدن و رفتن خاله صبا را در ذهن مرور کرد. با خودش گفت: «چرا آن‌قدر گیج و هول شده بودم که گذاشتم برود؟ چرا دیگران را بیدار نکردم؟ چرا مثل دست و پا چلفتی‌ها دنبالش راه افتادم و فقط نگاهش کردم.»

مادربزرگ که رفت، دایی جان صفا به ایوان آمد. کمی بالای سر زنبق ایستاد و به حیاط نگاه کرد. بعد، کنارش نشست و از گوشوارهٔ گیلاسی زنبق خوشش آمد. گیلاس دوشاخه‌ای برداشت و به گوش دیگر زنبق آویخت. زنبق خندید و احساس کرد داییش را بیشتر از همیشه دوست دارد. دایی صفا پرسید: «به چه فکر می‌کردی که این طور ساکت و بی‌تحرّک اینجا نشسته‌ای؟!»

به لاک‌پشتها که لبهٔ حوض خوابیده بودند اشاره کرد و گفت: «قبلاً همهٔ وقتت را صرف لاک‌پشتها می‌کردی. امّا حالا حتّی نیم‌نگاهی هم به آنها نمی‌اندازی.»

زنبق گفت: «من هنوز هم آنها را دوست دارم. امّا به خاله‌ام فکر می‌کنم و ...»

همین موقع صدای ویلون‌زن نابینا برخاست. هردو به صدای ویلون گوش کردند. صدایی جادویی و تأثیرگذار.

دایی صفا گفت: «این صدا یادکودکی من پیوند دارد. اغلب من و صبا رو به روی ویلون‌زن می‌ایستادیم و نگاهش می‌کردیم و می‌دیدیم که چطور آن ویلون کهنه را زیر چانه می‌گذارد و آرشه را روی سیم‌هایی که نمی‌بیند، حرکت می‌دهد.»

زنبق گفت: «من هم صدای ساز او را دوست دارم.»

دایی صفا ساکت شد و گوش کرد. با تمام وجود به آهنگ افسون‌کننده‌ٔ ربلون گوش کرد و خاطرات دوری در ذهنش زنده شد. خاطراتی که صبا نقش اصلی را در آن داشت.

دایی صفا به آسمان نگاه کرد و گفت: «منتظرم شب بشود. آن وقت می‌خوامم آزمایشی را انجام بدهم.»

زنبق با اشتیاق پرسید: «آیا آزمایش مربوط به خاله صباست؟»

دایی صفا جواب داد: «بله، تا حدودی. یادت هست مطلبی دربارهٔ هالهٔ انسانی برایت خواندم. این روزها کار من شده تحقیق و مطالعه دربارهٔ هالهٔ انسانی. در کتابی خوانده‌ام که به روشی ساده می‌شود هالهٔ انسانی را دید. امشب امتحان می‌کنیم.»

زنبق با شوق گیلاسی برداشت و در دهان گذاشت. بعد گیلاسی دیگر برداشت و خواست آن را به دهان دایی صفا بگذارد. امّا پشیمان شد و خجالت کشید. پس، آن را به دست دایی داد. دایی از آنچه در دل زنبق می‌گذشت خبر داشت. گیلاس را گرفت و نگاهش کرد و گفت: «فکر دیگرم این است که اگر صبا بخواهد به زمین برگردد، کی برمی‌گردد؟! پانزده سال دیگر؟! مسلماً جایی که او هست، قوانینی دارد. فکر نمی‌کنم رفت و آمد ساده باشد. زنبق! اگر تو جای صبا بودی و پیغامی داشتی چطور آن را به زمین می‌رساندی؟»

زنبق دستپاچه شد. دلش نمی‌خواست جواب احمقانه‌ای بدهد. امّا سؤال ساده‌ای نبود. زنبق گفت: «من؟ ... نمی‌دانم ... شاید از کبوتر نامه‌بر استفاده می‌کردم.»

دایی گفت: «ولی معلوم نیست که در آن سیّاره کبوتر باشد، به راههای دیگر فکر کن. هم به راههای پیش‌پاافتاده و هم راههای پیشرفته و عجیب و غریب. در

زمین، ما هنوز راه ارتباطی دیگری جز ارتباط رادیویی نمی‌شناسیم. ارتباط از طریق ماهواره، تلویزیون، ... امّا باید راههای دیگری هم باشد. مثلاً ارتباطهای زیستی. نظرت چیست زنبق! به این دو درخت خرمالو نگاه کن. اگر ما آن قدر پیشرفته بودیم و اگر دستگاهی ساخته بودیم که می‌توانست حرف درختها را بفهمد، آن وقت صبا به راحتی می‌توانست از طریق درختها برایمان پیغام بفرستد. باور نمی‌کنی که چنین چیزی روزی اتّفاق بیفتد!»

زنبق صادقانه گفت: «من چیزی در این‌باره نمی‌دانم.»

دایی صفا گفت: «سالها پیش محقّقی به نام لارنس تحقیقات زیادی روی گیاهان کرد. او می‌خواست بداند آیا می‌تواند از ترکیب گیاه و اجزاء الکتریکی، عناصر اطّلاعاتی و مبدّلهای فیزیکی بسازد یا نه؟ همچنین می‌خواست گیاه را طوری تعلیم بدهد که نسبت به اشیا و یا ذهنیّات معیّنی عکس‌العمل نشان بدهد. او دستگاهی ساخت و به گیاهی وصل کرد و بعد علامتی از دستگاه دریافت کرد. پیامی به صورت "بارر - ر - ر - ربیپ - ببپ - بیپ". لارنس گفت که این علائم از فضا فرستاده شده و مدّعی بود که ما وارد مدار ارتباطی بالاتری شده‌ایم، امّا چون چیزی از ارتباطات زیستی نمی‌دانیم از این مذاکرات و پیامها هم چیزی سر در نمی‌آوریم. زنبق! ای کاش دستگاهی داشتیم و می‌توانستیم پیام صبا را از درخت خرمالو دریافت کنیم.»

زنبق با کنجکاوی پرسید: «شما از کجا مطمئنید که خاله صبا به وسیلهٔ درخت خرمالو با ما تماس می‌گیرد؟»

دایی صفا جواب داد: «من مطمئن نیستم. فقط گفتم ای کاش دستگاه مناسب را داشتیم، آن وقت شاید صبا به این فکر می‌افتاد که از طریق درختها با ما تماس بگیرد ... خب ... بگذریم. هوا تقریباً تاریک شده است. برویم. باید آزمایش دیدن هالهٔ انسانی را با هم انجام بدهیم.» و گیلاسی را که مدّتها در دست گرفته و نگاه

کرده بود به دهان انداخت و بلند شد. زنبق خوشحال شد که دایی صفا او را در کارها و افکارش شریک می‌کند.

دایی صفا در اتاق را پشت سر زنبق بست و گفت: «باید جلوی ورود نور را بگیریم. پرده را بکش زنبق! من هم این پارچهٔ سیاه را به دیوار می‌زنم، چون آزمایش باید در پس زمینهٔ سیاه انجام شود.»

دایی صفا کار می‌کرد و حرف می‌زد. زنبق همه جا به دنبالش بود. وقتی اتاق کاملاً تاریک شد، همینکه دایی صفا خواست کارش را شروع کند، در باز شد. زنبق و صفا در تاریک ـ روشن اتاق مادربزرگ را دیدند. مادربزرگ گفت: «من هم بازی!»

همه خندیدند. مادربزرگ بی‌دعوت وارد شد و پرسید: «چرا اینجا را تاریک کرده‌اید؟»

صفا جواب داد: «جوابش مفصّل است. فعلاً در را ببندید، چون می‌خواهیم با آزمایش ساده‌ای که در کتابها نوشته شده، هالهٔ انسانی را ببینیم.»

مادربزرگ در را بست و پرسید: «هالهٔ انسانی دیگر چیست؟»

صفا فرصت توضیح دادن نداشت. زنبق به جای او جواب داد: «اطراف بدن ما را اشعه‌ای نورانی مثل هاله در برگرفته. در نقّاشیها دیده‌اید که دور سر امامان و پیامبران هاله‌ای نور می‌کشند؟ همان هالهٔ انسانی است که در هر آدم، بسته به روحیه و شخصیّتش وجود دارد.»

دایی صفا با تحسین گفت: «آفرین زنبق تو خوب می‌توانی یک مفهوم کلّی را در چند کلمه توضیح بدهی.»

بعد رو به مادر کرد و گفت: «حالا ما می‌خواهیم هالهٔ انسانی خودمان را ببینیم ... بیایید ... هر سه نفر رو به روی این پارچه بنشینیم. دستهایتان را رو به روی پارچه نگه دارید. من هم چراغ را خاموش می‌کنم و پیش شما برمی‌گردم.»

دایی صفا حرف می‌زد و راه می‌رفت. وقتی چراغ خاموش شد صفا کنار آن دو نشست و ادامه داد: «حالا دستهایتان را جلوی صورتتان بگیرید و کمی حرکت بدهید.»

مادربزرگ گفت: «خنده‌ام می‌گیرد!»

صفا با لحنی جدّی و کمی التماس‌آمیز گفت: «مادر! من دوست دارم شما تمام عمر بخندید، ولی حالا نه ... خواهش می‌کنم.»

مادربزرگ احساس می‌کرد در بازی بچه‌گانه‌ای شرکت کرده‌است و همین او را به خنده می‌انداخت.

زنبق پرسید: «حالا چه باید بکنیم؟»

صفا گفت: «حالا با چشمانی نیمه‌باز به نوک انگشتان و اطراف آن نگاه کنید.»

مادربزرگ گفت: «من نوک انگشتانم را گم کرده‌ام.» و ریزریز خندید. زنبق هم خنده‌اش گرفت. اگر اتاق آن همه تاریک نبود، حتماً می‌دید که دایی صفا نیز به خنده افتاده‌است.

دایی صفا با صدایی که همراه خنده بود گفت: «خواهش می‌کنم مادر ... شما هیچ‌وقت این قدر شوخ‌طبع نبوده‌اید ... حالا ... ببینم اشعه‌ای اطراف انگشتانتان نمی‌بینید.»

کسی جواب نداد. خود دایی صفا هم چیزی ندیده بود. گفت: «باز هم سعی کنید. چشمانتان نیمه باز باشد. نه باز باز و نه بستهٔ بسته. به نوک انگشتانتان نگاه کنید.»

هرچه صفا می‌گفت مادربزرگ و زنبق انجام می‌دادند؛ امّا ظاهراً بیفایده بود. سرانجام مادربزرگ با بی‌حوصلگی گفت: «عجب کاری! مسخره است. بروم به شام سر بزنم.»

بلند شد. راه را پیدا نمی‌کرد، به صفا خورد و غش غش خندید. صفا چراغ را

روشن کرد و گفت: «این کار مسخره لااقل این فایده را داشت که شما بعد از مدتها خندیدید!»

مادربزرگ نگاهی به صفا و زنبق کرد. باز هم خندید، خنده‌ای اندوهبار و رفت. گویی با این حرف صفا بار دیگر غصهٔ پانزده ساله‌اش را به یاد آورده بود. روح او در ژرفا، در عمیقترین و دوردست‌ترین لایه‌های خود گریه می‌کرد. گریه‌ای پنهان که او را تحلیل می‌برد.

صفا بار دیگر چراغ را خاموش کرد و گفت: «نباید ناامید بشویم. دیدن هالهٔ انسانی کار ساده‌ای نیست. ولی من مطمئنم که موفق می‌شویم.»

بعد از این حرفها، بار دیگر تمرین دیدن هالهٔ انسانی شروع شد. صفا این توانایی را داشت که تمام شب به این تمرین ساده بپردازد. او نه تنها از به نتیجه نرسیدن عصبانی و خسته نمی‌شد، بلکه خوشحال و سرحال نیز می‌شد. هر چیزی که سخت به دست بیاید ارزشمندتر است. این اعتقاد دایی جان صفا بود.

بعد از ساعتها تمرین و نشستن در تاریکی، بالاخره دایی صفا با صدایی که از شدّت هیجان گرفته و لرزان بود گفت: «من می‌بینم ... من هاله را اطراف انگشتانم می‌بینم.»

زنبق با نگرانی گفت: «امّا من چیزی نمی‌بینم. یعنی من هاله ندارم؟!»

دایی صفا جواب داد: «این چه حرفی است! معلوم است که هاله داری. امّا زنبق ... منتظر دیدن اشعه‌های خیلی نورانی نباش. دیده‌ای گاهی دور ماه حلقه‌ای نورانی امّا کمرنگ تشکیل می‌شود. هالهٔ انسانی به همان کمرنگی است. شاید هم کمتر! ... حالا باز هم به دستهایت نگاه کن ... با چشمان نیمه‌باز ... چیزی می‌بینی؟»

زنبق چشمانش را تنگ و گشاد می‌کرد؛ انگشتانش را حرکت می‌داد و دقّت می‌کرد تا هاله را ببیند. امّا بیفایده بود، او گفت: «خسته شدم.»

PersianPDF.com

دایی صفا چراغ را روشن کرد. گونه‌هایش از آنچه کشف کرده بود، سرخ شده بود. دستی به گوشه‌های بینی‌اش که پوشیده از قطره‌های ریز عرق بود کشید و گفت: «من دیدم ... خب ... ببینم زنبق حوصله‌اش را داری تمرین دیگری بکنیم؟»

زنبق با بی حالی گفت: «من خسته‌ام ... گرسنه‌ام ...»

دایی صفا او را سرزنش کرد: «چه دختر کم‌طاقتی.»

زنبق دلگیر شد و گفت: «من فقط خسته شده‌ام.»

دایی صفا گفت: «بیا اینجا زنبق ... تو روی تخت من دراز بکش! لازم نیست کاری بکنی، ... فقط دراز بکش. من اتاق را تاریک می‌کنم. می‌خواهم هالهٔ تو را ببینم.»

دست زنبق را گرفت و به طرف تخت برد. زنبق روی تخت دراز کشید. هرگز تصوّر نمی‌کرد روزی روی تخت دایی صفا دراز بکشد! پس که او به نظرش غیرعادی بود. مردی که گویی با عادات و رفتاری عجیب از فضا آمده بود.

دایی صفا چراغ را خاموش کرد و در طرف دیگر اتاق رو به روی تخت ایستاد. سپس با چشمانی نیمه‌باز به سر و بالاتنهٔ زنبق نگاه کرد و گفت: «زنبق، تو هم به من نگاه کن! شاید همزمان بتوانیم هالهٔ یکدیگر را ببینیم.»

زنبق به پهلو غلتید. چشمانش را نیمه باز کرد و به طرف جایی که دایی صفا ایستاده بود نگاه کرد. دایی صفا آخرین توصیه‌اش را برای زنبق گفت: «مژه نزن. خیره نگاه نکن. غیر ممکن است که هالهٔ مرا نبینی. من که الان هالهٔ تو را می‌بینم.»

زنبق چیزی نگفت. به دایی صفا غبطه می‌خورد که به راحتی می‌توانست هالهٔ خودش و او را ببیند. اتاق در سکوت فرو رفته بود. تاریکی غلیظی اتاق را فراگرفته بود. زنبق دایی صفا را نمی‌دید فقط حدس می‌زد که او کجا ایستاده است. مژه نمی‌زد و چشمانش نیمه‌باز بود. ناگهان صدایی از گلوی زنبق بیرون آمد. صدایی غیرعادی و عجیب. دایی صفا فهمید که زنبق هم هاله او را دیده است و انمود کرد

که نفس راحتی می‌کشد و گفت: «کم‌کم به این فکر می‌افتادم که من هاله ندارم.»

زنبق هیجان‌زده گفت: «هاله دارید دایی جان ... من می‌بینم ... او، چه هاله‌ای ... پررنگتر از هالهٔ ماه.» و از روی تخت بلند شد. دایی صفا چراغ را روشن کرد. یکدیگر را در آغوش گرفتند. دایی جان چه بوی عطری می‌داد! همین موقع مادربزرگ در را باز کرد. با تعجّب به دایی و خواهرزاده نگاه کرد و پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

دایی صفا جواب داد: «هیچ ... ما حسابی گرسنه‌ایم. دلم می‌خواهد پانزده تا تخم‌مرغ نیمرو را یکجا بخورم.»

مادربزرگ خندید. از اشتهای پسرش تعجّب می‌کرد و لذّت می‌برد که این همه سالم و پراشتهاست. او گفت: «حیف که تخم‌مرغ نداریم. امّا عدس پلو تا بخواهی هست. حالا دنبالم بیایید و بگویید ببینم این کارها برای چیست؟»

زنبق گفت: «چقدر فراموش کار هستید مادربزرگ! من که توضیح دادم.»

صفا گفت: «صبا به زنبق گفته که تفاوت هوشمندان و انسانها در وجود هالهٔ انسانی است. ما می‌خواستیم هالهٔ خودمان را ببینیم. همین ...»

مادربزرگ ظرف غذا را از روی اجاق برداشت و گفت: «دیدید؟ هاله را می‌گویم.» و صورتش پشت بخاری که از روی غذا بلند می‌شد، کمرنگ شد. زنبق گفت: «من هالهٔ دایی جان را دیدم. درست مثل هالهٔ ماه بود.»

دایی صفا گفت: «من هم هالهٔ زنبق را دیدم. هاله‌اش پررنگتر از هالهٔ ماه بود.» و بشقابش را از عدس پلو پر کرد.

فصل پنجم

نِرگال مهربان

غصّهٔ صبا کوچک نبود. نابودی زمین یعنی نابودی همهٔ آن اندیشه‌هایی که صبا به خاطرشان زنده بود و تنهایی را تحمّل می‌کرد. بعد از شنیدن حرفهای انلیل، صبا دیگر آن دختر خنده‌رو و پرانرژی سابق نبود. یکباره از پا درآمده بود. حتّی حال و حوصلهٔ گوش کردن به آواز قناریها را هم نداشت. از اینکه می‌شنید و می‌دید که صفات انسانی در هوشمندان روزبه‌روز بیشتر می‌شود، شاد نمی‌شد. حالا تمام زندگی‌اش یک کلمه بیشتر نبود: «زمین». خودش را سرزنش می‌کرد که چرا آن‌قدر ناتوان است که برای نجات زمین کاری از دستش برنمی‌آید. از کودکی

آموخته بود، (مادربزرگش به او آموخته بود. آه مادربزرگ ... کجایی؟!) که در هر موقعیّتی چه ضعیف باشد و چه قدرتمند، دعا کند. دعا برای نجات زمین! آیا دعا کردن فایده‌ای دارد؟ صبا با خودش گفت: «نباید شک کنم. در این لحظه و در این موقعیّت وظیفهٔ من دعا کردن است. من به وظیفه‌ام عمل می‌کنم.» و دعا کرد:

خداوندا

ای نور، ای صاحب نور

ای صاحب گیاهان، حیوانات، انسانها

ای صاحب، صاحب، صاحب

زمین را نجات بده

زمین را، جایگاه بندگانت را

صبا دعا می‌کرد و آرام می‌شد. دعا می‌کرد و قلب گره‌خورده‌اش باز می‌شد. دعا می‌کرد و روشنایی به قلبش رخنه می‌کرد. قناری سفیدی روی دامنش نشست، ساکت. گویی به دعای او گوش می‌داد:

ای خدای پرندگان قشنگ

ای خدای قناریها، کبوترها

ای خدای زنبق، صفا، صنوبر

ای خدا، خدا، خدا

زمین را نجات بده.

قناری سفید بالهای کوچکش را باز می‌کرد و می‌بست. دعای صبا که تمام شد، قناری آواز خواندن را از سرگرفت و صبا احساس کرد که مثل همیشه آواز قناریها را دوست دارد. انگشتش را به آرامی روی پرهای قناری کشید و فکر کرد اگر پرنده بود به راحتی می‌توانست بین زمین و اوراک پرواز کند. اگر پرنده بود، اگر پاهایش

 اسیر اوراک نبود ...

همین موقع هوشمند پیری که نرگال نام داشت و بیشتر اوقات به دیدن صبا می‌آمد، در زد و وارد شد. نرگال گفت: «آه ... اینجا نشسته‌اید؟ غمگین هستید؟»

چقدر صریح حرفش را زده بود. صبا جواب نداد، امّا از اینکه نرگال به حالت روحی‌اش پی برد، خوشحال شد. این نشان می‌داد که هوشمند پیر، به جز خودش و اوراک به دیگران هم توجّه می‌کند. نرگال به قناریهای روی درختچه نگاه کرد و گفت: «باید قناریهای مرا ببینید. آن‌قدر سرحال و خوش آوازند که تعجّب می‌کنید. می‌خواهید آنها را ببینید؟»

اوّلین بار بود که نرگال او را به گال خودش دعوت می‌کرد. صبا با خوشحالی دعوت او را قبول کرد. چون می‌خواست برای مدّتی هر چند کوتاه غصّهٔ بزرگش را فراموش کند. بلند شد و همراه او از گال بیرون رفت. تا گالِ نرگال راه زیادی نبود. صبا گفت: «شنیده‌اید که قرار است زمین از مدارش خارج شود؟»

دلش می‌خواست دربارهٔ زمین حرف بزند.

نرگال جواب داد: «بله و می‌دانم که شما به همین دلیل غمناک هستید.»

صبا گفت: «زمین پر از پرندگان قشنگ است. چه پرندگانی! باید ببینید تا باور کنید؛ آنها چقدر زیبا هستند! زیبا و بیشترشان خوش صدا. فکرش را بکنید آن همه پرنده یخ می‌زنند و می‌میرند. این شما را به فکر نمی‌اندازد؟ غمگین و غصّه‌دار نمی‌کند؟»

نرگال گفت: «چه فکری؟»

صبا گفت: «نمی‌دانم. آیا راه دیگری برای حفظ لایهٔ اُزن وجود ندارد؟ حیف نیست که زمین با آن همه موجودات زیبا و دوست داشتنی از بین برود؟» نرگال چیزی نگفت. چون به گال او رسیده بودند. صبا از پشت در، آواز چندین قناری را شنید. وارد که شد قناری زرد و سفیدی روی شانه‌اش نشست. نرگال قناری را از روی شانهٔ او برداشت و گفت: «این یکی عادت دارد که فقط روی شانهٔ افراد

بنشیند.»

صبا به درختچهٔ مصنوعی که درست وسط گال قرار داشت نزدیک شد. چهار قناری دیگر روی درختچه نشسته بودند. همان‌طور که نرگال گفته بود همهٔ آنها شاد و سرحال بودند. قناری دیگری پر زد و روی دست صبا نشست. صبا او را نوازش کرد. نرگال گفت: «قناریها این‌قدر که شما را دوست دارند، مرا دوست ندارند. چیزی در وجود من آنها را می‌ترساند.»

صبا او را دلداری داد: «نه ... این چه حرفی است! اگر این طور بود، آنها این همه شاد و سرحال نبودند. شما ... فرقی با من ندارید. آن سرمای وجود هوشمندان در وجود شما از بین رفته‌است. حالا شما گرم هستید. و این می‌رساند که انسان شده‌اید، مثل من.»

نرگال برای صبا آب‌میوه آورد. صبا گفت: «دلم می‌خواست پرنده بودم، قناری، کبوتر، نمی‌دانم ... دلم می‌خواست پر داشتم، بال داشتم ...»

نرگال گفت: «چه آرزوی غریبی!»

صبا گفت: «اگر پرنده بودم به زمین می‌رفتم و با خانواده‌ام حرف می‌زدم و به آنها می‌گفتم که چه خطری زمین را تهدید می‌کند.»

نرگال گفت: «احتیاجی به این آرزوهای دور و دراز و غیرممکن نیست. چرا برای آنها پیغامی نمی‌فرستی؟»

صبا با هیجان پرسید: «چطور ... با چه وسیله‌ای؟!»

نرگال گفت: «خب ... این کار مشکلی است. چون آنها آن‌قدر پیشرفت نکرده‌اند که بتوان با وسایل خاصّی مثل وسایل ارتباط زیستی با آنها تماس پیدا کرد.»

صبا سعی کرد از حرفهای نرگال سر در بیاورد. نرگال مشتی دانه جلوی قناریها ریخت و ادامه داد: «در زمین درخت خیلی زیاد است. در اوراک فقط یک نوع

درخت هست که گاز نامرئی کننده تولید می‌کند. ما می‌توانیم به وسیلهٔ درختها پیغامی برای زمینیها بفرستیم. امّا مشکل اینجاست که آنها وسیلهٔ دریافت پیغام از درخت را ندارند. اگر هم داشته‌باشند نمی‌توانند زبان پیامها را بفهمند.»

صبا به یاد دو درخت خرمالوی وسط حیاط افتاد. با خودش گفت: «آیا صفا، صنوبر و یا زنبق و مادربزرگ هرگز به فکرشان می‌رسد که منتظر دریافت پیامی از درختهای خرمالو باشند.»

نرگال ادامه داد: «امّا باید به فکر راههای عملی بود. می‌شود یک قناری را با یک پیغام به زمین فرستاد.»

صبا با شادی گفت: «این وسیله، ابتدایی‌ترین وسیلهٔ ارتباط در زمانهای قدیم بوده‌است.»

نرگال گفت: «نه، نمی‌شود، نمی‌شود. چون یک قناری قدرت پرواز این همه مسافت را ندارد.»

بعد به فکر فرو رفت. صبا به او نگاه می‌کرد که نگاهش به قناریها بود و حواسش جایی دیگر. بعد از مدّتی نرگال به حرف آمد و گفت: «چرا به فکر اوراکیها نرسیده بود که وسیله‌ای اختراع کنند تا عضلات پرنده‌ها را تقویت کنند. فکرش را بکن صبا. یک قناری به همین اندازه، امّا با قدرتی صدها برابر قناریهای معمولی ... آن وقت چه کارها که از دست آن قناری برنمی‌آمد ... خوب، شد گفتگوی ما به اینجا رسید. من روی این طرح بیشتر کار می‌کنم. بله ... بله .. بسیار عالی شد. بعد از این، کار من مطالعه روی پرنده‌ها و روش تقویت عضلاتی آنهاست.»

نرگال آشکارا شادی می‌کرد. صبا با امیدواری پرسید: «فکر می‌کنید کسی به نتیجه برسید؟»

نرگال دستانش را تکان داد و گفت: «نه نه، به این زودی منتظر نباشید .. به فکر

راهی دیگر، وسیله‌ای دیگر برای تماس با زمین باشید. طرح من سالهای سال طول می‌کشد تا به اجرا برسد.»

چهرهٔ صبا را پرده‌ای از غم پوشاند. نور امیدی یکباره در چشمانش درخشیده بود، حالا رو به خاموشی می‌رفت. نرگال که متوجّه تغییر حال صبا شده بود گفت: «امّا به هر حال راهی وجود دارد؛ فقط باید فکر کرد. مطمئنم که راهی وجود دارد. و ما باید آن راه را پیدا کنیم ... گفتید کبوتر نامه‌بر؟! خوب فکری است! ولی ... ما فقط قناری داریم. قناریهای کوچک و ناتوان. خب ... بگذار باز هم فکر کنم ...»

صبا به نرگال نگاه می‌کرد. به موهای سفیدش. به چهرهٔ پر از چین و چروکش، به دستانش که لرزش خفیفی داشت. نرگال پیر بود. خیلی پیر. اوراکیها؛ با وجود پیشرفتهای زیادی که کرده بودند هنوز نتوانسته بودند جلوی پیری را بگیرند. آنها پیری را عقب انداخته بودند، امّا از بین نبرده بودند. نرگال چند سال داشت. بیشتر از صد و هشتاد سال! نرگال خندید، خنده‌اش بی‌روح بود. صد و هشتاد سال نرگال نخندیده بود و حالا که می‌خندید، خنده‌اش عجیب به نظر می‌رسید. نرگال گفت: «چرا قناری را با یک هوشمند به زمین نفرستیم؟ بله. این بهترین فکر است صبا، باید هوشمندی را پیدا کنی و ...»

صبا گفت: «غیرممکن است. چون اگر پاتسی اعظم بفهمد ... یعنی حتماً می‌فهمد که هوشمندی به زمین رفته، او را مجازات خواهد کرد.»

نرگال به فکر فرو رفت. صبا به چهرهٔ متفکّر او نگاه کرد. دلش می‌خواست بداند آن مرد کهنسال به چه فکر می‌کند. نرگال لبخند زد. صبا نیز به لبخند او پاسخ داد. نرگال گفت: «اگر روش رفت و برگشت به زمین را می‌دانستم، خودم پیغامت را به زمین می‌رساندم.»

صبا شاد شد. غم و غصّه از دلش پرکشید. احساس کرد که عمرش در سیّارهٔ اوراک تلف نشده‌است. همینکه پیرمردی مثل نرگال حاضر به فداکاری می‌شد،

برای صبا بزرگترین پاداش بود. پاداشی در مقابل روزهای دلتنگی و تنهایی. صبا گفت: «متشکرم ... واقعاً نمی‌دانم چه بگویم.»

نرگال گفت: «چیزی نگویید. چون من روش رفتن به زمین را نمی‌دانم ... به جز این ... اشعهٔ نامرئی کننده ... من چطور می‌توانم وارد زیگوراتی شوم که ...»

صبا حرفش را برید و با مهربانی گفت: «می‌دانم ... من همه چیز را می‌دانم. برای شما غیرممکن است که به زمین بروید.»

بعد، به یاد آورد که آداپا روش رفتن به زمین را به او گفته بود. اگر ذهنش را از اطّلاعات مربوط به رفتن زمین پاک نکرده بودند، حالا می‌توانست به نرگال بگوید. چرا به نرگال؟ خودش به زمین می‌رفت و اگر می‌خواست بازمی‌گشت.

صبا گفت: «در هر حال باز هم متشکرم. شما مرد مهربانی هستید پدربزرگ!»

نرگال از حرف صبا تعجّب کرد. پدربزرگ؟! خود صبا هم از کلمه‌ای که به کار برده بود، حیرت کرد. گفت: «خب، پدربزرگ ... اسمی است که زمینیها برای پدرِ مادر یا پدرِ پدر ...»

نرگال میان حرفش گفت: «می‌دانم ... احتیاجی به توضیح نیست. بیا اینجا ... ببین قناریها چه سر و صدایی به راه انداخته‌اند.»

آن روز وقتی صبا به گال آداپا برگشت، انلیل به دیدنش آمد. صبا تمام حرفهای نرگال را برای او گفت. انلیل ساکت بود و گوش می‌کرد. گوش می‌کرد و هر لحظه تعجّبش بیشتر می‌شد. چطور پیرمردی اوراکی که سالیانی دراز با قوانین و مقررات اوراک زندگی کرده بود، حالا حاضر می‌شد بخاطر دختری زمینی همهٔ آنها را نادیده بگیرد! وقتی انلیل، نگاه پرسشگر صبا را دید، تمام افکارش را برای او بازگو کرد. صبا خندید و گوشه‌های لبش بیشتر از همیشه بالا رفت و گفت: «اگر همهٔ

اوراکیها تغییر کنند، تو یک نفر تغییر نمی‌کنی!»

آیا صبا او را سرزنش می‌کرد؟ آیا از او انتظار داشت حالا که نرگال نمی‌تواند به زمین برود انلیل برود؟ انلیل گفت: «درست است که من دوش رفتن به زمین را می‌دانم ... این هم درست است که من به راحتی می‌توانم نامرئی شوم ... امّا صبا امیدوارم از من انتظار نداشته باشی که قوانین اوراک را نادیده بگیرم.»

صبا با خونسردی سرش را تکان داد و گفت: «من از تو هیچ انتظاری ندارم.»

امّا انلیل مطمئن بود که صبا از او رنجیده است. صبا گفت: «من وضعیّت تو را درک می‌کنم. می‌دانم که اگر بدون اجازهٔ پاتسیها به زمین بروی، به سختی مجازات خواهی شد. پس خیالت راحت باشد که من هیچ انتظاری نه از تو و نه از هیچ هوشمند دیگری ندارم.»

صبا صادقانه حرف می‌زد. با مهربانی حرف می‌زد. امّا انلیل نمی‌دانست چرا حرفهای او را باور ندارد. وقتی از گال آداپا بیرون آمد، با خودش گفت: «صبا از من انتظاری ندارد؛ امّا من از خودم انتظار دارم. انتظار دارم اگر کاری از دستم برمی‌آید برای صبا انجام دهم. برای دختری زمینی که آداپا او را به من سپرده‌است.»

انلیل تمام شب بیدار ماند و فکر کرد. چگونه می‌توانست به زمین برود؟ به چه بهانه‌ای؟ حالا که قرار بود زمین از مدار خارج شود و به تحقیقات انسان شناسی احتیاجی نبود، به چه بهانه‌ای می‌شد به زمین رفت.

دو روز بعد نرگال به دیدن صبا رفت. سخت هیجانزده بود. به محض دیدن صبا گفت: «در را ببند صبا، بیا اینجا، من می‌توانم به زمین بروم. هوشمندی دوش رفتن به زمین را به من گفته است. من نباید اسم او را به تو بگویم. خودش خواسته. حتّی اگر بعد از بازگشتم دستگیر شدم، در هیچ شرایطی نباید نام او را افشا کنم.

من قول داده‌ام. قول داده‌ام که روش رفتن را به تو نگویم. خودش خواسته است. چرایش را خودش می‌داند. من به زمین می‌روم. با هر پیغامی که تو بخواهی.»

صبا به لبهای نرگال چشم دوخته بود و با ناباوری گوش می‌کرد. نرگال بی‌وقفه حرف می‌زد.

«می‌پرسی چطور نامرئی می‌شوم. خب این دیگر با توست. هوشمندی که در زیگورات انسان شناسی کار می‌کند و مسئول بخش اشعهٔ نامرئی‌کننده است، اغلب پیش تو می‌آید. خودم او را در گال تر دیده‌ام. برای گرفتن قناری آمده بود که او را دیدم. حالا اگر او هم قبول کند، همه چیز به خوبی می‌گذرد.»

صبا با سپاسگزاری نگاهش کرد. هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست حسّ قدردانی او را بیان کند. او گفت: «متشکّرم؛ امّا من راضی نیستم تو و انلیل به دردسر بیفتید ... خب شما قول داده‌اید، امّا من که می‌دانم انلیل روش رفتن به زمین را به شما گفته است. باشد ... درباره‌اش حرف نمی‌زنم. ولی برفرض که مسئول قسمت اشعهٔ نامرئی‌کننده همکاری کند ... من راضی نیستم که شما بعد از بازگشت، مجازات شوید. این همه سال خانواده‌ام از وجود من بی‌اطّلاع بوده‌اند. حالا چرا باید یکدفعه همه چیز تغییر کند. آن هم به قیمت دردسر برای تو، انلیل و مسئول قسمت اشعهٔ نامرئی‌کننده ... اگر بپذیرد.»

نرگال دستانش را تکان داد. به طرف دیگر گال رفت و دوباره برگشت و گفت: «نه این طور حرف نزنید ... به خاطر شما نیست که ما این کارها را می‌کنیم ... ما یعنی من و آن دیگری که اسمش را فاش نمی‌کنم، بخاطر خودمان می‌خواهیم برای تو کاری بکنیم. گوش کن صبا، تمام عمرم مثل هوای ساکن سپری شده‌است، ترقّی کرده‌ام، برای سیّاره‌ام مفید بوده‌ام، امّا زندگیم از یک چیز خالی بوده است. از هیجان. از آن موقع که فهمیدم می‌توانم به زمین بروم، انگار ده تا قلب در سینه دارم که به تندی می‌تپند. من به زمین خواهم رفت، چه تو بخواهی چه نخواهی،

چه مسئول قسمت نامرئی‌کننده قبول کند یا نکند. می‌پرسی چطور؟ راهش را پیدا می‌کنم. من تصمیم گرفته‌ام بروم، و تو صبا نمی‌توانی مانع شوی! وقتی یک اوراکی تصمیم می‌گیرد هیچ‌چیز نمی‌تواند جلویش را بگیرد.»

صبا سراپا گوش بود. سراپا شادی. به راستی که عمرش در ستارهٔ اوراک تلف نشده بود.

صبا، هیچ انتظار نداشت که هوشمند مسئول قسمت نامرئی‌کننده که شاماش نام داشت با آنها همکاری کند. شاماش کمی فکر کرده و گفته بود: «امّا اگر پاتسی زیگورات بفهمد ...»

نرگال میان حرفش پرید و گفت: «فکرش را نکن، خودم همه چیز را به عهده می‌گیرم. می‌گویم خودم، در زمانی که زیگورات خلوت بود، خودم را نامرئی کردم. مطمئن باشید ... طوری حرف می‌زنم که همه حرفهایم را باور کنند. می‌گویم سالهاست که برای این کار نقشه کشیده‌ام.»

شاماش دیگر چیزی نگفت. موافقت کرده بود.

نرگال گفت: «حالا همه چیز آماده است ... من چه باید بکنم صبا!»

صبا گفت: «باید به زمین بروی، با یک پیغام. امّا ... چطور پیغام مرا به آنها می‌دهی؟ می‌ترسم که آنها از شنیدن صدایت بترسند. همان طور که ...»

حرفش را ناتمام گذاشت. «همان طور که خودم از صدای آداپا ترسیده بودم.» خاطرات دور و درازی در فکر و دل صبا زنده شد. به یاد آداپا افتاد. به یاد حضور بی‌جسمش در زمین، به یاد سرمای وجودش، به یاد ترسی که حیوانات از حضورش داشتند. صبا به یاد بعدازظهری افتاد که آداپای نامرئی به حیاط خانه‌شان پا گذاشت و گنجشکها از ترس از روی درختها فرار کردند. نرگال با بینایی

گفت: «فکرهایتان را برای بعد بگذارید ... بگویید چه باید بکنم.»

صبا از دنیای زمینی بیرون آمد و گفت: «اگر می‌توانستید یک قناری با خود ببرید ...»

نرگال گفت: «چرا نشود؟! می‌شود. آهان ... فهمیدم می‌توانیم پیغام تو را در محفظه‌ای کوچک بگذاریم. بله ... درست مثل کبوترهای نامه‌بر ... مثل ابتدایی‌ترین انسانها ... صبا، کی باور می‌کند اینجا، در سیّاره‌ای که بیشتر از دو قرن از زمین پیشرفته‌تر است از این وسیلهٔ ابتدایی استفاده شود ... حالا فکر کن چه پیغامی می‌خواهی برای خانواده‌ات بفرستی.»

صبا به فکر فرو رفت. به راستی چه پیغامی باید برای خانواده‌اش می‌فرستاد. یک قناری زرد برداشت و به گوشهٔ گال پناه برد تا در تنهایی فکر کند. دستی بر بالهای نرم و ابریشمین قناری کشید، آن را به صورتش چسباند و گفت: «تصوّر اینکه خانواده‌ام می‌فهمند که از طرف من فرستاده شده‌ای قلبم را پر از آرامش می‌کند.»

به قناری نگاه کرد و گفت: «تو پرندهٔ کوچک، تو حامل نگاههای من هستی ... برو ... و نگاه مادرم را با خودت بیاور. نگاه تیز و شکافندهٔ برادرم را ... نگاه ...» و قطره‌ای اشک که از روی دلتنگی از چشمانش جوشیده بود، روی پرهای قناری چکید و گفت: «اشک مرا هم برای خانواده‌ام ببر ...»

نرگال کمی این پا و آن پا کرد. سپس به صبا نزدیک شد. اشک او را دید. خواست تنهایش بگذارد که صبا گفت: «نه ... بمانید!»

نرگال گفت: «لطفاً ... به فکر پیغامتان باشید.» و از در بیرون رفت.

فصل ششم

صبا، به زمین برگرد!

بعدازظهر بود. زنبق به کاهو خوردن لاک‌پشتها نگاه می‌کرد. مادربزرگ که تازه از خواب بعدازظهر بیدار شده و سماور را روشن کرده بود، به ایوان آمد تا از بودن زنبق مطمئن شود، او گفت: «مثل همیشه نخوابیدی!»

زنبق پرسید: «چی؟»

هیچ وقت مادربزرگ صدای بلند و رسایی نداشت. او بار دیگر حرفش را تکرار کرد و چون زنبق باز هم نشنید، با بی‌حوصلگی دستش را تکان داد و به اتاق بازگشت. زنبق روی لبهٔ حوض راه رفت و به ماهیها نگاه کرد. بعد که نگاهش به تنومند درختهای خرمالو افتاد، ایستاد. از لبهٔ حوض پایین پرید و به طرف یکی از

آنها رفت. به تنه‌اش دست کشید و به یاد حرفهای دایی جان صفا دربارهٔ تماس از طریق درختها افتاد. گوشش را روی تنهٔ درخت گذاشت و منتظر ماند تا صدایی از درون آن بشنود. صدای صبا را؟! چرا که نه! زنبق دختر خیالپردازی بود و به خوبی می‌توانست تصوّر کند که صدای صبا از توی درخت به گوش می‌رسد.

ـ سلام، سلام.

زنبق پرید. دستش را روی قلبش گذاشت. صدای خندهٔ دایی جان صفا را از پشت سرش شنید. زنبق گفت: «مرا ترساندی دایی جان.»

دایی صفا گفت: «چه کار می‌کنی؟ ارتباط با درخت؟! هان!»

زنبق که هنوز هم از صدای بی‌موقع و ناگهانی دایی صفا قلبش تند می‌زد، چیزی نگفت. زنبق هنرپیشهٔ خوبی بود. او می‌توانست وانمود کند که از ترس فلج شده‌است. دایی صفا به تنهٔ درخت دست زد. گفت: «می‌شود با درخت ارتباط برقرار کرد. امّا این کار من و تو نیست.»

همین موقع مادربزرگ با سینی چای به ایوان آمد و گفت: «حرفهایتان تمامی ندارد.»

نه زنبق و نه دایی صفا، صدای او را نشنیدند. به طرفش رفتند و بالای پله‌ها نشستند. مادربزرگ گفت: «شما با هم چه می‌گویید! باز هم هالهٔ انسانی؟! ارتباط زیستی؟!»

دایی صفا گفت: «بله مادر» و چهار حبّه قند در چایی‌اش انداخت و آن را با قاشق به هم زد. امّا زنبق که دوست داشت قند را در دهانش بگذارد، بزرگترین حبّه قند را برداشت و به دهان انداخت. دایی صفا گفت: «دندانها یت بخراب می‌شود.»

برای زنبق مهم نبود. چای داغ را سر کشید و به حیاط نگاه کرد. گنجشکها لای شاخ و برگ دو درخت خرمالو نشسته بودند. نه حرکتی، نه آوازی. لاک پشتها توی

آب بودند. هوا ساکن بود. هیچ چیز حرکت نداشت. کوچکترین جنبشی در آن حیاط باستانی به چشم نمی‌خورد. ناگهان موجی از نیروی ناشناس حیاط را لرزاند. قند در دهان زنبق وارفت. سر دایی صفا به طرف حیاط چرخید. گنجشکها با وحشت بال و پر زدند و از فراز حیاط گذشتند. مادربزرگ به دور شدن آنها نگاه کرد و خاطرات دوری در یادش زنده شد. پانزده سال پیش گنجشکها همین طور بال زده و پرواز کرده بودند. آن روز مادربزرگ روی مبلی نشسته بود و مطالعه می‌کرد: «دیوانه شده‌اند» این حرفی بود که پانزده سال پیش مادربزرگ دربارهٔ گنجشکها زده بود.

دایی صفا به حیاط نگاه کرد و گفت: «از چیزی ترسیده‌اند.»

امّا قبل از اینکه کسی به دنبال علّت ترس گنجشکها بگردد، صدای پرنده‌ای برخاست. لاک‌پشتها و ماهیها توی حوض بی‌حرکت ماندند. صدای پرنده آن‌قدر زیبا بود که گویی همه را افسون کرد. مادربزرگ چشمانش را تنگ کرد تا شاید پرندهٔ خوش آواز را لای شاخ و برگ دو درخت خرمالو پیدا کند. امّا پرندهٔ خوش‌آواز روی بوتهٔ گل سرخ نشسته بود. صفا گفت: «قناری است ... امّا من نمی‌بینمش ...»

زنبق خواست بلند شود. امّا دایی صفا دستش را روی دست او گذاشت و به آرامی گفت: «بنشین ... تکان نخور ... می‌ترسد.»

زنبق اطاعت کرد. قناری باز هم خواند. بعد پر زد و کنار حوض نشست. گویی می‌خواست برای ماهیها آواز بخواند. حالا همگی به راحتی می‌توانستند آن پرندهٔ خوش‌آواز را ببینند. زنبق گفت: «دلم می‌خواهد بگیرمش!»

قناری ساکت شد و از این طرف حوض به آن طرف پرید. بعد دوباره روی بوتهٔ گل سرخ نشست و آواز خواند. مادربزرگ گفت: «شاید قناری همسایه‌ها باشد.» قناری به آنها نزدیک شد و روی پایین‌ترین پلّه نشست. آفتاب بعدازظهر روی

پرهای سفید و براقش ریخته بود. زنبق با صدای لرزانی گفت: «می‌توانم بگیرمش.»

دایی صفا گفت: «حالا نه ... حالا نه ...»

قناری پر زد و لابه‌لای برگهای درخت خرمالو نشست و شروع به خواندن کرد.

آن روز تا شب صدای قناری گاه قطع می‌شد و گاه به گوش می‌رسید. با تاریک شدن هوا زنبق پشت پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد. حدس می‌زد که گرفتن قناری کار سختی نباشد. امّا اگر قناری می‌ترسید شاید برای همیشه آن را از دست می‌داد. مادر بزرگ گفت: «زنبق ... شام» و زنبق به کندی از پشت پنجره کنار آمد.

دایی صفا گفت: «من خیلی گرسنه هستم و می‌توانم پانزده تا تخم‌مرغ را با هم بخورم.»

یک گوش زنبق به حرفهای دایی صفا بود و گوش دیگرش به آواز قناری. با خود گفت: «فردا ... همین فردا که دایی صفا به سر کار رفت، می‌گیرمش.»

دایی صفا رو به زنبق کرد و گفت: «اگر بگویم که در فکرت چه می‌گذرد، جایزه‌ام چیست؟»

زنبق با تعجّب نگاهش کرد. دایی صفا مرد باهوشی بود. این را همیشه زنبق گفته بود. دایی صفا گفت: «من اصلاً باهوش نیستم، فقط فکر دخترهای همسن و سال تو را خوب می‌خوانم ... حالا گوش کن زنبق ... بعد از شام به حیاط می‌رویم و سعی می‌کنیم قناری را بگیریم. چون این قناری اهلی است. اصلاً به‌جوری دلش می‌خواهد بگیریمش.»

مادربزرگ اعتراض کرد: «بچّه شده‌ای؟»

دایی صفا محکم و قاطع جواب داد: «نه»

مادربزرگ گفت: «پس این کارها چیست؟»

همین موقع چیزی به پنجرهٔ اتاقی که محلّ خواب بعدازظهر مادربزرگ بود، خورد. همه به سوی صدا نگاه کردند. اوّلین کسی که از روی صندلیش بلند شد. زنبق بود و بعد از او دایی صفا و مادربزرگ به ایوان آمدند. دایی صفا چراغ ایوان را روشن کرد. قناری روی نرده‌های ایوان نشسته بود و با چشمانی برّاق نگاهشان می‌کرد. زنبق با صدایی که از هیجان گرفته و لرزان بود گفت: «بگیرمش.»

صفا گفت: «اگر می‌توانی بگیر!...» و زنبق با یک جست چنان قناری را قاپ زد که فرصت هشدارهای دیگر را به کسی نداد. نفس‌زنان گفت: «گرفتمش.»

مادربزرگ گفت: «چه قناری بی‌حس و حالی ... حتماً مریض است. هوای شهر مریضش کرده!»

زنبق پرهای قناری را نوازش کرد و صفا با رضایت خندید. همگی به اتاق برگشتند.

نرگال، به دنبال آنها به اتاق رفت. تمام بعدازظهر در حیاط مانده بود و به ماهیها و لاک‌پشتها نگاه کرده بود. دسترسی به حیوانات در اوراک به راحتی زمین نبود. در ارواک کسی فرصتی برای رسیدگی به حیوانات نداشت. در ضمن گازی که درختهای نامرئی‌کننده تولید می‌کردند، حیوانات را از بین می‌برد. پاتسی اعظم گفته بود: «در دنیای جدید اوراک احتیاجی به حیوانات نیست.»

این بود که حیوانات به زیرزمین، در فضایی که دستگاههای تهویه عظیم هوای مناسب را در اختیار حیوانات می‌گذاشت منتقل شدند. از روزی که درختهای نامرئی‌کننده باعث شدند حیوانات به زیرزمین منتقل شوند، دیگر هیچ یک از اوراکیها آنها را ندیدند. در تمام بعدازظهر، نرگال شنای ماهیها را تماشا می‌کرد. ماهیها که نرگال را نمی‌دیدند، امّا حضورش را حسّ می‌کردند ابتدا، با ترس و وحشت این سو و آن سو می‌رفتند؛ امّا کمی بعد، آرام گرفتند و فهمیدند که هیچ

خطری تهدیدشان نمی‌کند. لاک‌پشتها هم همین حال و روز را داشتند. ابتدا ترسیدند امّا بعد سر از لاکشان بیرون آوردند.

توی اتاق، زنبق، قناری را در دست گرفته بود و به آرامی نوازشش می‌کرد. مادربزرگ گفت: «قناری همسایه‌ها است. فردا باید به صاحبش پس بدهیم.»

به همان زودی زنبق احساس مالکیّت می‌کرد: «نه مادربزرگ، نه ... مالِ همسایه‌ها نیست. دایی جان، بگویید که قناری مال همسایه‌ها نیست!»

امّا حراس دایی صفا جای دیگری بود. وجود نرگال را احساس کرده بود. با حسّی درونی فهمیده بود که اتّفاق عجیبی اطرافش افتاده است. امّا به هیچ‌وجه نمی‌توانست حدس بزند که هوشمندی نامرئی رو به رویش ایستاده است و نگاهش می‌کند. زنبق گفت: «این قناری مالِ من است ... آه ... نگاه کنید ... زیر بالش چیزی است ...»

دایی صفا به خودش آمد؛ قناری را از زنبق گرفت و زیر بالش را نگاه کرد. محفظهٔ شیشه‌ای کوچکی به زیر بال قناری چسبیده بود. داخل محفظه کاغذی بود. صفا با صدای لرزانی گفت: «پیغام است ...»

نرگال با خودش گفت: «از طرف صباست.» و با دقّت به چهرهٔ هر سه آدم زمینی نگاه کرد، تا آثار تعجّب را در آنها ببیند. مادربزرگ پرسید: «از طرف کی؟ کی برای ما پیغام فرستاده است؟!»

کسی جواب او را نداد. دایی صفا و زنبق نگاه معنی‌داری رد و بدل کردند. صفا احساس کرد که برای اوّلین بار در عمرش کم مانده از حال برود. زنبق هم حال و روز بهتری نداشت. صفا گفت: «بیایید به اتاق من برویم.»

چه فرقی می‌کرد کجا باشند؟! ولی صفا آن‌قدر پریشان حال و دستپاچه بود که نمی‌دانست چه می‌کند.

زنبق و مادربزرگ به دنبال او راه افتادند. نرگال هم به دنبالشان بود.

توی اتاق صفا زیر نور چراغ ایستاد، بعد به دقّت محفظه را از بال قناری جدا کرد و قناری را رها کرد. قناری روی شانهٔ نرگال نشست. صفا در محفظه را باز کرد. زنبق یکسره قناری را از یاد برده بود و فقط به دستان لرزان دایی صفا نگاه می‌کرد؛ صفا پیغام را از داخل محفظه بیرون کشید. یک ورقهٔ شفّاف، اندازهٔ یک انگشت که با خطی ابتدایی روی آن چیزی نوشته شده بود. زنبق با صدای خفه‌ای پرسید: «چه نوشته؟»

وقتی نگاهش به چهرهٔ صفا افتاد، لرزشی در تمام بدنش احساس کرد. رنگ دایی صفا به سفیدی گچ شده بود. گفت: «پیغام از طرف صباست.»

مادربزرگ دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «چه کسی با ما شوخیش گرفته؟»

صفا گفت: «شوخی نیست مادر جان، صبا برای ما پیغام فرستاده. ما منتظرش بودیم.» و به صورت زنبق نگاه کرد. زنبق سرش را تکان داد. حتّی نمی‌توانست یک کلمه حرف بزند. مادربزرگ پرسید: «چه نوشته ... پیغام چیست؟»

حتّی پوست صورتش هم می‌تپید. گویی هزار قلب کوچک در زیر پوستش می‌تپیدند. صفا گفت: «یک جمله بیشتر نیست.»

به مادربزرگ، نگاه کرد و ادامه داد: «دوستتان دارم . صبا. پیغام این است.»

سپس به قناری نگاه کرد. قناریی که بین زمین و آسمان نشسته بود. با حیرت به قناری نگاه کرد، امّا همینکه خواست زنبق و مادربزرگ را متوجّه حالت نشستن قناری بکند، قناری پر زد و روی لوستر نشست.

مادربزرگ نمی‌توانست باور کند که آن پرندهٔ کوچک خوش‌آواز، از سیّاره‌ای دیگر آمده و از صبای محبوبش خبر آورده‌است. حتّی فکر اینکه صبا در میان موجوداتی دیگر زندگی می‌کند، لرزه بر اندامش می‌انداخت. از خود می‌پرسید: «اگر صبا زنده است چطور میان موجوداتی دیگر زندگی می‌کند. آن موجودات چه

مشکلی هستند؟ مبادا صبا هم را اذیت کنند.»

سهس به پیغام صبا فکر کرد: «دوستتان دارم ... چه پیغام کوتاهی ... چرا این‌قدر کوتاه!»

وقتی افکارش را با صفا و زنبق در میان گذاشت، آن دو نیز به فکر فرو رفتند. بعد از مدّتی صفا گفت: «خب، خودمان را با این جواب راضی کنیم که صبا در جایی است که بیشتر از این نمی‌تواند حرف بزند. اگر همان طور که حدس می‌زنم ساکنان آن سیّاره نخواهند شناخته بشوند ـ به دلیل مسائل امنیّتی، جنگ فضایی و خیلی مسائل دیگر که به ذهن ما نمی‌رسد ـ پس صبا حق دارد که به همین کوتاهی پیغام بفرستد.»

گویی مادربزرگ گوش نمی‌داد. سرش را تکان داد و گفت: «هر چند ... با همان یک جمله همه چیز را گفته است ... ما هم دوستت داریم دخترم ... آه ... مبادا تو را اذیّت کنند ...» و با این حرف به گریه افتاد. زنبق میان حرفش گفت: «خاله جان صبا خوب و سالم بود. سالم و زیبا. حتّی سالمتر از دایی صفا و مادرم.»

امّا مادربزرگ با هیچ جمله‌ای تسلّی پیدا نمی‌کرد. صفا که او را اینگونه مشوّش و سردرگم دید، گفت: «باید از صبا بخواهیم برای ما از حال خودش بنویسد. مادرا شما مطمئن باشید که صبا زنده و سالم است و هیچ‌کس آزارش نمی‌دهد. چه کسی دلش می‌آید آن دخترِ تابناک را اذیّت کند!»

زنبق در دلش تکرار کرد: «دختر تابناک!» و از اسمی که دایی صفا روی خاله صبا گذاشته بود خوشش آمد و او را به خاطر سلیقه‌اش تحسین کرد. دایی صفا تکّه‌ای کاغذ برداشت. زنبق خودکار آورد. قناری هنوز روی لوستر نشسته بود. صفا گفت: «خب ... بگویید برای صبا چه بنویسم. مادر ... شما بگویید ... چه می‌خواهید برای صبا بنویسید.»

مادربزرگ با تردید نگاهش کرد، گفت: «گاهی احساس می‌کنم که پاهایم روی

زمین است و گاهی نیز در آسمان شناور هستم.»

دایی صفا با خنده گفت: «همین را برای صبا بنویسم؟!»

مادربزرگ با دستپاچگی گفت: «نه ... این را در مورد خودم گفتم ... گاهی آن‌قدر مطمئنم صبا زنده است که حتّی صدای نفسهایش را می‌شنوم. گاهی هم این کارهای شما را دیوانه‌بازی می‌دانم ... پیغام؟ چه پیغامی برای دخترکم که پانزده سال دوری‌اش را تحمّل کرده‌ام، می‌توانم داشته باشم؟!» و اشک از چشمانش جوشید. زنبق دستان او را در دست گرفت و زیر لب گفت: «آه مادربزرگ ... گریه نکنید ... این چه کاری است؟!»

ولی هرچه زنبق بیشتر دلداری‌اش می‌داد، کمتر اثر داشت. مادربزرگ نازکدل بود و زود به گریه می‌افتاد. زنبق گفت: «من پیغام را بگویم؟»

صفا گفت: «بله بگو ... سخت‌ترین کار این است که در یک جمله کوتاه برای کسی که پانزده سال او را ندیده‌ای پیغامی بفرستی! و زنبق تو این استعداد را داری که در جمله‌های کوتاه حرفهای بزرگ بزنی ... بگو جانم!»

با این حرفها، گویی ذهن زنبق یخ بست. «ای کاش دایی صفا این قدر از من تعریف نمی‌کرد.» حالا هر جمله‌ای که زنبق می‌گفت، از پس آن همه تعریف برنمی‌آمد. مادربزرگ و دایی صفا با انتظار به او چشم دوخته بودند. نرگال هم منتظر بود. مادربزرگ به دایی صفا گفت: «به راستی می‌خواهید برای صبا پیغامی بفرستید؟»

دایی صفا جواب داد: «چرا که نه ... شما هنوز شک داری که این پرنده از طرف صبا آمده است امّا ...»

به پرنده که روی لوستر نشسته بود نگاه کرد. پرنده بال زد و روی شانهٔ صفا نشست. صفا لرزید. انتظار آن همه دوستی را نداشت. قناری را از روی شانه‌اش برداشت و نگاه کرد. دقیق نگاه کرد. زنبق قناری را از او گرفت و دقیق نگاهش کرد،

سپس گفت: «من ردّ نگاه خاله صبا را روی پرهای این قناری می‌بینم.»
ابروان نرگال بالا رفت. زنبق گفت: «باور کنید مادربزرگ! باور کنید که خاله صبا نگاههایش را همراه این قناری برای ما فرستاده‌است و حالا منتظر بازگشت قناری است تا او هم ردّ نگاه ما را روی پرو بال قناری ببیند.»
مادربزرگ بار دیگر به گریه افتاد و روی مبل نشست. صفا دستش را روی شانهٔ مادرش گذاشت. هیچ حرفی برای آرام کردن او به فکرش نمی‌رسید. فشار اندکی به شانه‌های مادر داد و از اتاق بیرون رفت. می‌خواست تنها باشد. امّا زنبق هم به دنبالش رفت. دایی صفا بالای پلّه‌ها نشست. نرگال هم کنار دستش بود. دایی صفا به زنبق که بالای سرش ایستاده بود، گفت: «نمی‌دانم کار درستی می‌کنیم که مادر را وارد این ماجراها می‌کنیم یا نه! در هر حال او با ما فرق دارد. او مادر است؛ احساساتش، افکارش و تنگناهای روحیش با ما فرق دارد.»
مدّتی به سکوت گذشت. نرگال گاه به صفا نگاه می‌کرد و گاه به زنبق، دلش می‌خواست بداند در فکر آن دو چه می‌گذرد. دلش می‌خواست مانند بخار به درون افکار آنها راه پیدا کند تا ببیند آن دو نه، آن سه، صفا، زنبق و مادربزرگ به چه فکر می‌کنند که آن طور گرفته و درهم و مغموم به نظر می‌رسند. ناگهان صفا سکوت را شکست، بلند شد و گفت: «خب زنبق ... جمله چه شد؟»
زنبق به در اتاق نگاه کرد و گفت: «نمی‌دانم ... راستش یک جملهٔ ساده بیشتر نیست. مثل جمله‌ای که خاله صبا برایمان فرستاده است. نباید به دنبال جمله‌های آسمانی باشیم. چیزی مثل اینها: "از حال خودت ما را با خبر کن." و یا "بار دیگر به دیدنمان بیا"، "به زمین برگرد." فکر می‌کنم این جمله‌ها خوب است.»
دایی صفا کمی فکر کرد و گفت: «هر سه جمله‌ای که گفتی خوب است. امّا جملهٔ سوّم ... بهتر است. بگذار تشویقش کنیم که به زمین برگردد. بگذار اگر می‌تواند برگردد. این طوری خیال مادر هم راحت می‌شود. هر چند ... در این باره

که آیا او را در جریان بقیهٔ ماجراها بگذارم یا نه، باید حسابی فکر کنم.»

دایی صفا و زنبق به اتاق برگشتند. مادربزرگ به آشپزخانه رفته بود. دایی صفا تکّه کاغذ را به دست زنبق داد و گفت: «بنویس!» زنبق دستپاچه شد و گفت: «چرا من؟»

دایی صفا جواب داد: «تو همه کاره این ماجرا هستی. اگر آن شب بیخوابی به سرت نمی‌زد و صبا را نمی‌دیدی، ما هیچ خبری از صبا نداشتیم. حالا ما فقط براساس گفته‌های توست که می‌دانیم صبا زنده است و به دیدارمان آمده است. پس شروع کن دختر خانم!»

زنبق قناری را به دست صفا داد: «آیا صبا به پرهای پرنده دست نکشیده است!»

زنبق خودکار را برداشت و با دستهایی که از هیجان می‌لرزیدند برای صبا نوشت: «به زمین برگرد! منتظرت هستیم!»

تمام شد. چقدر بدخط نوشته بود. دایی صفا افکارش را خواند. پیغام را برداشت، نگاه کرد و گفت: «بد نیست. هر چه باشد از خط صبا بهتر است.»

هر دو خندیدند. دایی صفا یادداشت را لوله کرد و در محفظهٔ شیشه‌ای جای داد و آن را زیر بال پرنده نصب کرد و گفت: «همه چیز آماده است. برویم!» و پیشاپیش زنبق از اتاق خارج شد و به ایوان رفت. هر دو مدّتی به آسمان صاف و آبی نگاه کردند. زنبق گفت: «ای کاش می‌دانستیم خاله جان صبا در کدام سیّاره زندگی می‌کند.»

نرگال که کنار زنبق ایستاده بود بی‌اختیار گفت: «سیّارهٔ اوراک!»

زنبق به دایی صفا نگاه کرد و پرسید: «شما حرفی زدید؟»

دایی صفا سرش را تکان داد. پرسید: «تو چیزی شنیدی؟»

زنبق گفت: «خیالاتی شده‌ام. فکر کردم شما گفتید سیّارهٔ ... اوراک.»

دایی صفا با تعجب نگاهش کرد و گفت: «سیّارهٔ اوراک؟ چنین سیّاره‌ای وجود ندارد. تو این اسم را از کجا آورده‌ای؟»

نرگال خندید و با خود گفت: «سیّارهٔ اوراک وجود دارد. مثل من که وجود دارم امّا شما مرا نمی‌بینید.»

نرگال دلش می‌خواست هرچه دربارهٔ صبا می‌داند به آن دو موجود زمینی که تشنهٔ اطّلاعاتی دربارهٔ او بودند بگوید. امّا صبا گفته بود مبادا آنها بترسند، مبادا... نرگال نمی‌خواست برخلاف خواستهٔ صبا عمل کند.

زنبق گفت: «ما به زودی خاله صبا را می‌بینیم و یا خبری از او به دست می‌آوریم. من مطمئنم، دلم به من می‌گوید که خاله صبا را درباره می‌بینم.»

دایی صفا یکباره سرشار از محبّت شد. خم شد و گونهٔ زنبق را بوسید و با آرامترین و مهربانترین صدایی که زنبق تا آن روز شنیده بود گفت: «فدای دلت بشوم.»

زنبق سرخ شد. ابروان نرگال بالاتر رفت. صفا رویش را برگرداند. زنبق دستش را روی گونه‌اش گذاشت. داشت آتش می‌گرفت. دایی صفا گفت: «خب، خواهرزادهٔ عزیزم حالا وقت آن است که قناری را به پیش صبا بفرستیم می‌خواهی تو آن را رها کنی؟»

نرگال گفت: «احتیاجی به رها کردن قناری نیست. او روی شانهٔ من می‌نشیند و ...»

زنبق سرش را تکان داد و گفت: «نه.»

دایی صفا گفت: «متشکّرم که قبول نکردی. دلم می‌خواست خودم این کار را بکنم.»

بعد، در یک لحظه که زنبق هیچ انتظارش را نداشت قناری را از دست او بیرون کشید و بی‌هیچ مقدمه‌ای در آسمان رهایش کرد. قناری بال گشود و به پرواز

PersianPDF.com

درآمد. امّا کمی که بالارفت دوباره برگشت. زنبق و دایی صفا با تعجّب به بازگشت او نگاه کردند. قناری روی شانهٔ نرگال نشست. نرگال خندهٔ معنی‌داری کرد. امّا زنبق و دایی صفا خندهٔ با معنی او را ندیدند. نرگال با مچبندی به پای چپ، با پای راستش ضربه‌ای به پاشنهٔ پای چپش زد. یک ضربهٔ ملایم و سریع؛ بعد، پای چپش را بلند کرد و در زاویهٔ چهل و پنج درجه قرار داد. دستها را از بدن دور کرد پاها را کمی قوس داد و بعد از اینها هوشمند نرگال با قناری روی شانه میان زمین و آسمان، روی پلکان نامرئی ایستاده بود و به دو انسان زمینی در ایوان خانه‌ای باستانی نگاه می‌کرد. زنبق با تعجّب گفت: «چطور شد دایی صفا، قناری ... بی آنکه بال بزند از وسط آسمان سردر آورد؟!»

دایی صفا تمام حرکات قناری را از دیروز بعدازظهر تا آن لحظه به یاد آورد. خودش گفته بود: «قناری دلش می‌خواهد اسیر شود.» بعد هم او را در اتاق نشسته میان زمین و آسمان دیده بود. دایی صفا گفت: «مطمئنم که قناری تنها نبود. مطمئنم.» و برگشت و به مادربزرگ نگاه کرد که پشت پنجره ایستاده و چشم به آسمان دوخته بود.

زنبق گفت: «دایی جان ... قناری تنها نبود؟ یعنی چطور؟»

دایی صفا که انگار تمام توان و انرژی خودش را به قناری داده بود با خستگی گفت: «حالا پیش مادربزرگ برو ... من حرفهای زیادی با تو دارم.» و زنبق به اتاق مادربزرگ دوید و خودش را به او چسباند. مادربزرگ پیرتر از همیشه به نظر می‌رسید.

صفا توی ایوان ایستاد، به مسیر دورشدن قناری نگاه کرد و با خود گفت: «در کرات دیگر زندگی وجود دارد. شک ندارم.» و به طرف اتاق مادر به راه افتاد. مادر روی تختش درازکشیده و دستهایش را روی شکم برآمده‌اش قلّاب کرده بود. زنبق او را وادار کرده بود که دراز بکشد. صفا روی لبهٔ تخت نشست و دست مادر را در

دست گرفت. زنبق پشت پنجره ایستاده بود. هیچ‌گاه تصوّر نمی‌کرد دایی‌اش آن همه مهربان باشد. صفا به مادر گفت: «نباید خودتان را آزار بدهید، این کارها برای چیست؟ اگر صبا زنده باشد باید شاد باشید و اگر زنده نباشد ... اینکه خبر جدیدی نیست. پانزده سال است که این غم را به دوش گرفته‌اید.»

قطره‌ای اشک از چشمان مادر غلتید و میان موهایش رفت. با صدای اندوهناکی گفت: «امّا انگار همین دیروز بود که صبا ناپدید شد. گذشت زمان هم نتوانسته است غم دوری‌اش را تسلّی ببخشد.»

سپس نیم‌خیز شد و با خواهش در چشمان صفا خیره شد و گفت: «باید ازدواج کنی صفا.»

صفا ساکت ماند. زنبق ذوق کرد. صفا گفت: «ازدواج من چه مشکلی را حلّ می‌کند؟»

مادربزرگ دوباره خوابید و رویش را به دیوار کرد. گفت: «هیچ دردی را دوا نمی‌کند؛ امّا شاید دست از این کارها برداری! گوش می‌کنی صفا من نمی‌خواهم در این خانه دائم حرف صبا باشد. جای او اینجا در قلب من است. امّا حرفش ... دیگر حرفش را نزن صفا.»

صفا سرش را تکان داد. به همان زودی موافقت کرده بود. گفت: «قول می‌دهم ... مطمئن باشید که دیگر حرفی از صبا نخواهم زد. تو زنبق ... بیا اینجا. تو هم قول بده که حرفی از صبا به مادربزرگ نزنی.»

زنبق که برای رضای دل مادربزرگ حاضر بود هر قولی بدهد، گونهٔ گوشتالود مادربزرگ را بوسید و گفت: «قول می‌دهم.»

بعد به دایی صفا نگاه کرد. دایی صفا با نگاهش با او حرف زد و زنبق به خوبی حرف نگاههای او را فهمید. دایی با نگاهش به او گفت: «امّا ما دونفر باز هم درباره صبا حرف خواهیم زد. صبح تا شب، شب تا صبح.»

فصل هفتم

گریه نکن دختر زمینی

آیا صبا باید خانواده‌اش را از خطری که زمین را تهدید می‌کرد، با خبر کند؟ اتلیل به او گفته بود حتّی اگر تمام ساکنین زمین از خطر باخبر شوند باز هم کاری نمی‌توانند بکنند. صبا به حرفهای اتلیل اعتماد داشت. با خودش گفت: «نباید آنها را نگران کنم. بگذار همه چیز همان طور که قرار بوده پیش برود. گویی اصلاً من وجود ندارم.»

امّا غم صبا هر روز و هر لحظه بیشتر می‌شد. اتلیل دربارهٔ زمان و جزئیات حمله به زمین چیزی به او نمی‌گفت. امّا مگر صبا فقط با او در ارتباط بود. دهها

هوشمند به گال او رفت و آمد می‌کردند. حتّی پاتسی باردی هم روزی به گال او رفته و شیفته پرندگانش شده بود. صبا از هوشمندان که هرکدام در قسمتی از زیگورات‌ها کار می‌کردند اطّلاعات لازم را می‌گرفت. او می‌دانست که طرح قبلی هوشمندان برای انفجار دو بمب در دو قطب تغییر کرده‌است. حالا قرار بود فقط یک بمب بسیار قوی برفراز منطقهٔ حارّه‌ای منفجر شود. چون بر اساس محاسبات دقیق، اگر انفجار در منطقهٔ مناسبی روی می‌داد زمین با خرابی کمتری از مدار خارج می‌شد و آن منطقهٔ مناسب، منطقه حارّه‌ای زمین بود. صبا غصّه می‌خورد: غصّهٔ زمین را، غصّهٔ پرندگان را ... «ای خدای پرندگان فشنگ!»

انلیل به او گفت: «صبا، غصّه خوردن بس است. معلوم نیست که زمین جذب ستاره‌ای بهتر از خورشید نشود. معلوم نیست که ...»

امّا خودش هم می‌دانست که دروغ می‌گوید. همینکه زمین از مدار خارج می‌شد، گرمایش را از دست می‌داد و به سرعت سرد می‌شد. شاید درکمتر از سه روز تمام زمین یخبندان می‌شد. انلیل دروغ می‌گفت. دروغ؟! بله انلیل برای رضایت صبا حاضر بود هر حرفی بزند. انلیل دیگر هوشمند نبود.

به جز غصّهٔ زمین، صبا غم نرگال را هم داشت. نرگال هنوز در زمین بود. اگر بازمی‌گشت، چه برسرش می‌آمد. صبا احساس کرد که خودخواه بوده‌است. آیا یک جملهٔ «دوستتان دارم» آن‌قدر ضروری بود که به خاطرش نرگال و شاماش به خطر بیفتند؟

صبا می‌خواست در این باره هم با انلیل حرف بزند؛ امّا طبق قراری که با نرگال داشت نباید در این باره با انلیل حرف می‌زد. صبا مطمئن بود که انلیل روش رفتن به زمین را به نرگال گفته است. انلیل هم می‌دانست که صبا می‌داند، امّا نمی‌خواست با او در این باره حرف بزند. اگر صبا از او می‌پرسید چرا روش رفتن به زمین را به خودش نمی‌گوید انلیل چه جوابی داشت. به راستی چرا انلیل روش

رفتن به زمین را به نرگال گفته بود، نه به صبا؟

انلیل هیچ جوابی برای این سؤال پیدا نمی‌کرد. جواب در نه دلش، در ضمیر ناخودآگاهش بود. انلیل دلش نمی‌خواست صبا به زمین برود. مبادا هرگز برنگردد. انلیل دلبستهٔ صبا شده بود.

نرگال به اوراک بازگشت. با پیغامی کوتاه که تمام حرفهای پانزده سال جدایی و دوری را با خود داشت به اوراک بازگشت. به قسمت اشعه رفت و مرئی شد. به گال آدابا رفت و برای صبا از زمین حرف زد. از صفا که چه چشمان تیز و شکافنده‌ای داشت. چشمانی که حتی قادر بود نرگال نامرئی را ببیند. و مگر ندیده بود؟! صفا وقتی قناری را دیده بود که آن طور، میان زمین و آسمان نشسته، مطمئن شد که قناری تکیه گاهی دارد. شاید هوشمندی همراه قناری است!

فکرش را به زنبق و مادربزرگ نگفت. مبادا آنها بترسند. در هر حال وجود موجود فضایی که نامرئی هم شده باشد، هر آدم زمینی را می‌ترساند.

نرگال از زنبق گفت. از خنده‌های دلنشین و طولانی‌اش. از دستهایش که ناگهان قناری را از روی نرده‌های ایوان قاپ زد. نرگال گفت: «دخترک ...»

صبا که محو حرفهای نرگال شده بود گفت: «اسمش زنبق است ...»

نرگال گفت: «بله ... زنبق ... فکر می‌کرد مهارتش در گرفتن پرندگان باعث اسیری قناری شده‌است. در حالی که خودمان می‌دانیم قرار بود که قناری اسیر شود.»

صبا گفت: «مادرم ... او چه می‌کرد؟» و هنگام گفتن کلمهٔ «مادر» صدایش آشکارا لرزید و بغض گلویش را فشرد.

نرگال گفت: «آن زنِ کم حرف، از همه چیز تعجب و پیاپی سؤال می‌کرد.

می‌پرسید: «پیغام از کجاست؟ از سیّاره‌ای ناشناخته؟ دست بردار صفا. بچّه شده‌ای! این پیغام ... کار همسایه‌هاست ... ما را دست انداخته‌اند. یعنی شما در نظر باور کرده‌اید که ...» مادرت هیچ این حرفها را باور نمی‌کرد. حتّی وقتی صفا و زنبق مدّتها فکر کردند تا جواب پیغام را بدهند، باز هم مادرت باور نکرده بود. صفا به او گفت: «بیا مادر ... فکر کن ... یعنی فقط تصوّر کن که دخترت منتظر پیغامی از شماست. برای او چه پیغامی می‌دهی.»

مادر گفت: «پیغام؟ چه پیغامی برای دخترکم که پانزده سال دوری‌اش را تحمّل کرده‌ام می‌توانم داشته باشم.» بعد صفا از زنبق خواست که پیغام را بگوید. او سه جمله پیشنهاد کرد. صفا سوّمین جمله را پسندید. پس روی کاغذی کوچک که در محفظه جا بگیرد نوشتند به زمین برگرد. منتظرت هستیم.»

صبا به کاغذ تاشده، به خط زنبق که چقدر با دقّت نوشته بود نگاه کرد: به زمین برگرد ... صبا دلش هوای زمین کرد. هوای خانواده، هوای آن حیاط باستانی و آن درختهای خرمالو ... صبا آرزو داشت که به زمین برگردد.

نرگال هنوز خوش سر و زبانی می‌کرد و از سفرش به زمین حرف می‌زد.

- تجربهٔ تازه‌ای بود. صبا، خوشحالم که به این سفر رفتم. تمام شب را روی ایوان خانه‌تان نشستم و به آسمان نگاه کردم. می‌دانی ... آخر خانواده‌ات تا صبح برای نوشتن پیغام وقت می‌خواستند. شاید باور نمی‌کردند که واقعاً پیغامی از تو رسیده ... شاید فکر می‌کردند خواب می‌بینند. من هیچ وقت خواب ندیده‌ام صبا، امّا دربارهٔ زمینیها مطالعه کرده‌ام. تو چطور صبا! خواب می‌بینی؟ بله... خانواده‌ات باور نکردند که واقعاً قناری از فضا و از پیش تو آمده باشد. مادرت گفت: «برویم بخوابیم، شاید فردا خبری از این قناری نباشد.» همه به اتاقهایشان رفتند. امّا فکر می‌کنی خوابیدند ... نه ... نخوابیدند. تا صبح قدم زدند. مادرت را پشت پنجره دیدم که به آسمان نگاه می‌کرد. صفا را دیدم که در اتاقش، در تاریکی

قدم می‌زد. و زنبق ... به ایوان آمد و روی پله‌ها نشست. درست کنار دستم. نورماه صورتش را روشن کرده بود. به موهایش دست کشیدم. نرم بود. او متوجه من نشد. به آسمان نگاه می‌کرد و گاه با صدای آرامی می‌گفت: «خاله جان صبا»

صبا ساکت بود و گوش می‌کرد. در قلبش غوغایی بود. مطمئن بود که اگر رفتن به زمین راحت و بی‌دردسر بود بی‌معطلی به آنجا می‌رفت و قبل از هر کاری دستهای مادرش را غرق بوسه می‌کرد.

حرفهای نرگال تمامی نداشت. روح مردی جوان و جستجوگر در نرگالِ صد و هشتاد ساله دمیده شده بود. چشمانش برق می‌زد و چابک و پرانرژی به نظر می‌رسید. نرگال از تجربهٔ رفتن به زمین می‌گفت. از اینکه خلاف قوانین اوراک کاری کرده است که ...

همین موقع در باز شد، و دو هوشمند با بازوبندهای زرد آمدند. قلب صبا فروریخت. آن دو را از بازوبندهایشان شناخت. دنبالِ نرگال آمده بودند. نرگال خونسرد بود. به صبا نگاه کرد و آرام گفت: «آرام باشید.»

یکی از دو مرد گفت: «راه بیفتید هوشمند نرگال!»

کلامش قاطع و محکم بود. نرگال گفت: «برویم!»

امّا قبل از رفتن به صبا نزدیک شد و گفت: «به هر حال ما یعنی من منتظر این لحظه بودم. حالا هم اتّفاقی نیفتاده. مهم نیست. آرام باشید صبا.»

دو مأمور نرگال را در میان گرفتند و از در بیرون رفتند. صبا به دنبالش رفت. نرگال توی سفینهٔ آسمانی نشست. درست همان طور که قبلاً صبا نشسته بود و انلیل از پشت شیشهٔ کبود نگاهش کرده بود. سفینهٔ آسمانی حرکت کرد. صبا گریه افتاد. نرگال از داخل سفینه اشک صبا را دید، خندید و گفت: «گریه نکن دختر زمینی»

امّا صبا صدایش را نشنید. سفینه دور شد.

فصل هشتم

اوراک در خطر است!

صبا تصمیمش را گرفته بود. می‌خواست به زمین برگردد. می‌خواست هنگام خطر کنار خانواده‌اش باشد. وقتی تصمیمش را به انلیل گفت، انلیل لرزید. صورتش را برگرداند و به قناری سفیدی که بالای درختچه نشسته بود نگاه کرد. صبا با صدایی اندوهبار گفت: «امّا انلیل قبل از رفتن ... نمی‌دانم خواسته‌ام چقدر ممکن و عملی است. امّا دلم می‌خواهد پاتسی اعظم را ببینم.»

انلیل نگاهش کرد. چه خواستهٔ عجیبی. عجیب نه از این جهت که دیدن پاتسی غیرممکن بود بلکه از این جهت که صبا چه حرفی با پاتسی اعظم داشت.

صبا گفت: «حالا من چه کار باید بکنم؟ چطور باید پاتسی را ببینم؟»

انلیل که هنوز از تصمیم اوّل صبا گیج و سردرگم بود، گفت: «نمی‌دانم ... خب ... تا حالا چنین چیزی پیش نیامده؛ یعنی هیچ وقت لازم نشده هوشمندی با پاتسی اعظم ملاقات کند؛ امّا ... فکر می‌کنم باید اوّل به پاتسی زیگورات انسان شناسی خبر بدهیم. او هم در جلسهٔ اوکین طرح کند. قبول و یا ردّ خواستهٔ تو در جلسهٔ اوکین معلوم می‌شود.»

صبا به انلیل گفت: «پس ... انلیل تو ... تو از پاتسی انسان شناسی می‌خواهی که من ...»

انلیل میان حرفش گفت: «بله ... حتماً.»

امّا حواسش پیش تصمیم صبا برای رفتن بود. چرا صبا چنین تصمیمی گرفته بود؟ چطور می‌توانست درست موقعی که خطر زمین را تهدید می‌کند خودش را در مرکز خطر قرار بدهد؟ هرکس دیگری به جای صبا بود از اینکه موقع خطر در جای امنی قرار دارد خوشحال می‌شد، امّا صبا ... انلیل فکر کرد نگاه شفّاف صبا از درون شفّافش ناشی می‌شود. صبا حتّی با دیگر انسانها تفاوت داشت. تفاوت با هوشمندان که جای خود داشت.

درست بیست ساعت دیگر به انفجار بمبی که بر فراز منطقهٔ حارّه زمین کار گذاشته شده بود باقی بود. انلیل فکر کرد می‌تواند آن‌قدر همه چیز را طول بدهد که زمان بگذرد و زمین از مدارش خارج شود. گویی صبا فکر او را خواند. با صدایی پرمحبّت گفت: «به زمین بروم بهتر است انلیل! این را به خاطر خودم می‌گویم. اگر اینجا بمانم سالم و سلامت خواهم ماند. امّا تمام عمر خودم را سرزنش خواهم کرد که چرا خانواده‌ام را تنها گذاشتم. چه فایده که زنده باشم و غصّه بخورم. تو هم انلیل، چنین چیزی را برای من نخواه. به من کمک کن تا پاتسی اعظم را ببینم. حرفهایی دارم که فقط او باید بشنود. به خاطر نرگال من باید

او را ببینم.»

صبا از نرگال خبری نداشت. حتّی انلیل هم نمی‌دانست چه بر سر او آمده است. هیچ‌کس جز پانسیها نمی‌دانستند که چه بر سر هوشمندانی که امنیّت اوراک را نادیده می‌گرفتند می‌آید. هوشمند مجرم ناپدید می‌شد. فقط همین و هیچ‌کس خبری از او نداشت.

انلیل گفت: «اگر به خاطر نرگال است ... فایده‌ای ندارد صبا. هیچ چیزی، هیچ حرفی مجازات او را تخفیف نمی‌دهد.»

صبا با هیجان گفت: «امّا ... ببین انلیل فقط به این دلیل که ما نمی‌توانیم چیزی را عوض کنیم نباید بیکار بنشینیم. اگر من می‌خواستم این فکرها را بکنم هیچ‌وقت این همه هوشمند تغییر نمی‌کردند. نرگال تغییر نمی‌کرد، تو، آداپا، شاماش و خیلی‌های دیگر.»

انلیل در مقابل استدلالهای ساده صبا که نه از عقلش بلکه از قلبش برمی‌خاست حرفی برای گفتن نداشت. صبا گفت: «حالا من می‌دانم که فقط بیست ساعت به زمان موعود مانده‌است و اگر تو بیشتر از این معطّل کنی، ...»

انلیل از اینکه صبا به فکرش پی برده‌است شرمنده شد. چطور این دختر زمینی می‌توانست افکار هوشمندی پیچیده مثل انلیل را بخواند. او گفت: «من تلاشم را می‌کنم ... امّا زیاد امیدوار نباش.»

صبا خندید. گفت: «امیدواری؟! این یکی از اُناشهای زمینی است. اگر قرار باشد من پانسی اعظم را ببینم، همه چیز درست پیش می‌رود و من او را می‌بینم. شما به اُناشهای زمینی دچار شده‌اید هوشمند انلیل!» و باز هم خندید. انلیل هم به خنده افتاد.

جلسهٔ اوکین درست چهارده ساعت مانده به انفجار بمب تشکیل شد. هدف این جلسه بررسی خواستهٔ صبا برای ملاقات با پاتسی اعظم نبود، بلکه هوشمندان زیگورات محاسبات جوّی به واقعیّتی پی برده بودند. در جلسهٔ اوکین پاتسی محاسبات جوّی گفت: «اوراک در خطر است.»

پاتسیها با کنجکاوی به او نگاه کردند. آیا انفجار بمب برفراز منطقهٔ حائزهٔ زمین برای اوراک خطرناک بود؟ پاتسی محاسبات جوّی ادامه داد: «طبق محاسبات و آخرین دستاوردهای هوشمندان زیگورات در سی و شش روز و پانزده ساعت آینده سیّارکی که ما اسمش را انکی گذاشته‌ایم از نقطه‌ای در فضا که دقیقاً شناسایی شده‌است حرکت کرده و به اوراک برخورد می‌کند. سیّارک انکی بسیار بزرگ است و تردیدی نیست که به محض برخورد با اوراک تمام کرهٔ ما را به خاکستر تبدیل خواهد کرد.»

پاتسیها با ناباوری و دقّت گوش می‌کردند. پاتسی اعظم گفت: «برای نجات اوراک چه باید کرد. آیا می‌توانید جهت سیّارک را تغییر دهید؟»

پاتسی محاسبات جوّی گفت: «نه ... غیرممکن است. سیّارک انکی بسیار بزرگ است. سرعتش هم آن‌قدر زیاد است که قابل کنترل نیست ... در واقع ... کاری از دست ما برنمی‌آید مگر آن که ...»

پاتسیها با انتظار به لبهای باریک او چشم دوخته بودند.

ـ مگر اینکه ... اگر می‌خواهیم اوراک را نجات بدهیم، باید آن را از مدار سیّارک کنار ببریم.

پاتسی جنگ با بیتابی گفت: «مگر اوراک یک تکّه سنگ است که قابل جابه‌جایی باشد؟!»

پاتسی محاسبات جوّی گفت: «نه سنگ نیست. امّا مگر قرار نبود ... یعنی مگر قرار نیست زمین مثل یک شیء جابه‌جا شود. خب ... حالا پیشنهاد من این است

که اوراک از مدار خارج شود.»

پانسی باروری پرسید: «آیا شما مطمئن هستید که این برخورد حتمی است و این زمان که گفتید سی و شش روز و پانزده ساعت ... قطعی خواهد بود؟ در هر حال در هر محاسبه‌ای اشتباه وجود دارد. عوامل خارجی را هم باید در نظر گرفت. مثلاً ممکن است بر اثر جریانات جوّی و یا انفجارات سماوی مسیر سیّارک عوض شود.»

پانسی محاسبات جوّی گفت: «ما در محاسباتمان دقیق بوده‌ایم. احتمالاتی که شما می‌گویید قابل توّجه است، امّا درصد آن بسیار کم است.»

پانسی انسان شناسی گفت: «حتّی اگر یک درصد هم احتمال برخورد سیّارک با کرهٔ ما وجود داشته باشد باید فکری بکنیم.»

همهٔ پانسیها ساکت شدند و عمیقاً به فکر فرو رفتند. پانسی اعظم که در جای همیشگی خود نشسته بود و به خوبی می‌توانست پانسیها را ببیند، گفت: «تا امروز فکر می‌کردیم زمین باید از مدار خارج شود امّا حالا ... آیا واقعاً راهی جز خارج کردن اوراک از مدار وجود ندارد؟»

پانسی محاسبات جوّی سرش را تکان داد. به نوک انگشتان بیرنگش نگاه کرد و گفت: «به نظر من و تمامی هوشمندان زیگوراتِ محاسبات جوّی راه دیگری وجود ندارد.»

وقتی پانسی یکی از زیگوراتها این طور قاطع، محکم و با اطمینان صحبت می‌کرد، هیچ‌کس در درستی نظرش تردید نمی‌کرد. در سیّارهٔ اوراک وظایف، مسئولیّتها و تخصص به گونه‌ای تقسیم شده بود که کسی نمی‌توانست در کار دیگری دخالت کند. به همین علّت، هرکس در کار خودش به راستی متخصص و کاردان و صاحب نظر بود.

پانسی اعظم گفت: «سی و شش روز دیگر ... زمان زیادی نیست. هر چند ما به

حرفهای پاتسی محاسبات جوّی شک نمی‌کنیم با این حال بهتر است هوشمندان محاسبات جوّی باز هم به تحقیق خود ادامه بدهند. خارج شدن از مدار کار ساده‌ای نیست. همان مشکلاتی که پیش‌بینی می‌کردیم برای زمینیها به وجود بیاید برای ما هم وجود دارد. شروع یخبندان، رها شدن در فضا ...»

پاتسی محاسبات جوّی گفت: «با این تفاوت که ما می‌توانیم طوری اوراک را از مدار خارج کنیم که دقیقاً جذب ستاره‌ای شود که ما پیش‌بینی کرده‌ایم. ستاره‌ای که خصوصیّات خورشید را داشته باشد. این کار برای ما آسان است، امّا برای زمینیها خطرناک بود. چون آنها باید به بخت و اقبال خود متکی می‌شدند!»

بخت و اقبال؟ آیا این دو کلمه کاملاً زمینی نبود؟! اگر شرایط دیگری بود حتماً پاتسی اعظم به او اعتراض می‌کرد که چرا اصطلاحات زمینیها را به کار برده است. ولی در آن لحظات حسّاس که پای حفظ اوراک از خطر در میان بود، کسی چیزی به او نگفت. پاتسی باروری گفت: «ما تفاوت دیگری هم با زمینیها داریم. در طی میلیاردها سال نوری که اوراک در فضا سرگردان خواهد بود، یخبندان خواهد شد. ما می‌توانیم به شهرهای زیرزمینی پناه ببریم.»

پاتسی اعظم گفت: «امّا شهرهای زیرزمینی ما گنجایش یک میلیارد هوشمند را ندارد. باید، شهرها بزرگتر شوند. هوشمندان باید به سرعت دست به کار شوند و شهرهای زیرزمینی را گسترش بدهند. هر چه این شهرها در عمق بیشتری بنا شود ما به گرمای مرکز اوراک نزدیکتر هستیم.»

پاتسی باروری گفت: «و ما فقط سی و شش روز برای ساختن چنین شهرهایی فرصت داریم. آیا به موقع این شهرها آماده خواهد شد؟!»

پاتسی اعظم گفت: «چاره چیست؟ باید تمام توان و نیرویمان را به کار ببریم. بعضی از زیگوراتها برای همیشه تعطیل خواهند شد. مثل زیگوراتِ انسان شناسی. از این به بعد به تحقیقات انسان شناسی احتیاجی نیست»

هوشمندان این زیگورات، می‌توانند در بخشهای مختلف آماده‌سازی شهرهای زیرزمینی کار کنند.»

در جلسهٔ اوکین باز هم دربارهٔ شهرسازی و خارج شدن اوراک از مدار صحبت شد. امّا هیچ یک از اعضای جلسه دربارهٔ بمبی که برفراز منطقهٔ حارّه منتظر انفجار بود و پنج ساعت بیشتر به وقوع انفجار نمانده بود، حرفی نزد. زمین فراموش شده بود.

هیچ‌گاه انلیل آن همه شاد و سرحال نبود. برای صبا خبری داشت. خبر نجات زمین! صبا باید می‌دانست که زمین نجات پیدا کرده است. صبا باید خوشحال می‌شد.

وقتی انلیل از سفینهٔ آسمانی‌اش بیرون آمد، زن هوشمندی وارد گال صبا شد. بعد از او انلیل هم وارد شد. صبا در صندلی‌اش نشسته بود و لبخند کمرنگی بر لب داشت. غم و اندوه چهره‌اش را با وقار کرده بود. صبا به انلیل و هوشمند زن که اینانا نام داشت خوشامد گفت. انلیل با بیتابی گفت: «باید خوشحال باشی صبا. زمین سر جایش می‌ماند ... طرح خارج کردن زمین از مدار ردّ شد.»

صبا از روی صندلی‌اش بلند شد. اینانا هم که مثل صبا از موضوع بی‌خبر بود قبل از صبا پرسید: «چرا؟»

انلیل گفت: «به جای زمین، اوراک باید از مدار خارج شود. چون تا سی و شش روز دیگر سیّارکی به نام انکی به اوراک برخورد می‌کند. هوشمندان اخترشناس پیش‌بینی کرده‌اند که این سیّارک باعث نابودی اوراک خواهد شد. پس تنها چاره این است که اوراک از مدار خارج شود. صبا ... تو خوشحال نیستی؟!»

صبا نمی‌دانست چه باید بگوید. هم خوشحال بود و هم نبود. زمین نجات

پیدا می‌کرد. زمین ... خانواده ... پرنده‌ها ... .

اینانا پرسید: «پس به این ترتیب بمبی که قرار بود تا چهار ساعت دیگر در زمین برفراز منطقهٔ حارّه منفجر شود، منفجر نخواهد شد؟»

انلیل ساکت ماند و جواب نداد. صبا به او نگاه کرد. انلیل در فکر بود. صبا پرسید: «آیا بمب خنثی شده است؟!»

انلیل جواب نداد. چیزی در این‌باره نمی‌دانست. صبا با دلشوره گفت: «مبادا در این گیرودار زمین فراموش شده باشد.»

انلیل گفت: «نباید نگران شوی. زمین فراموش شود؟ این چه حرفی است. بمب حتماً خنثی شده‌است. اگر قرار است زمین در مدار بماند، خب لازم نیست بمبی منفجر شود ...»

انلیل احساس می‌کرد که حرفهایش بی‌سر و ته است. تا آن روز آن‌قدر دستپاچه نشده بود که نداند چه می‌گوید.

- زمین سالم می‌ماند. نزدیک خورشید و مثل همیشه گرم و ... و این اوراک است که ... آه صبا خوشحال باش ...

اینانا با تعجّب به انلیل نگاه می‌کرد. انلیل، این هوشمند رده بالای اوراک چه تلاشی می‌کرد تا قلب دختری زمینی را آرامش ببخشد.

اینانا پرسید: «چه برسر اوراک خواهد آمد؟»

کسی جواب او را نداد. صبا بار دیگر در چهرهٔ انلیل دقیق نگاه کرد و پرسید: «تو مطمئنی انلیل که زمین نجات پیدا کرده است؟»

انلیل جواب او را نداد. فقط گفت: «من باید بروم.» و با شتاب از گالِ آداپا بیرون رفت.

صبا بار دیگر روی صندلی‌اش نشست. چهار ساعت دیگر! آیا هوشمندان به فکر خنثی کردن بمبی که برفراز منطقهٔ حارّه آمادهٔ انفجار بود، افتاده‌اند.

دستپاچگی و نگرانی انلیل به خاطر این بود که اطمینان نداشت بمب خنثی شده و به اوراک بازگردانده شده باشد. صبا با خود گفت: «آه انلیل ... ای کاش این قدر دستپاچه نبودی. دستپاچگی تو مرا هم ناآرام می‌کند.»

از روی صندلی بلند شد و با دلهره قدم زد. اینانا ظاهراً بی‌خبر از دغدغه‌های صبا گفت: «پرندگان من خوش آوازند. آن‌قدر که فکر نمی‌کنم هیچ پرنده‌ای در اوراک و حتّی در زمین به اندازهٔ آنها خوش آواز باشد.»

آیا اینانا واقعاً از دغدغهٔ صبا خبر نداشت یا فکر می‌کرد در آن لحظه‌های پرآشوب هر چه حرف بزند و سر صبا را به حرفهای بی‌اهمیّت گرم کند بهتر است. خود اینانا هم نمی‌دانست چرا آن طور پرحرفی می‌کند و از قناریها حرف می‌زند. صبا از اینانا سپاسگزار بود که به روش خودش در حق او دوستی می‌کرد. رو به روی اینانا ایستاد و به او لبخند دوستانه‌ای زد. اینانا ساکت شد. حالا هر دو رو به روی هم ایستاده و در چشم هم نگاه می‌کردند. صبا به چشمان بی‌فروغ اینانا نگاه می‌کرد که هر روز بیشتر از روز قبل انسانی می‌شد. نگاهش، خنده‌اش، حرفهایش، رفتارش ... اینانا نیز در چشمان شفّاف صبا نگاه می‌کرد. چشمانی که هرگز مانند آن را ندیده بود. بعد از لحظه‌ای آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند، کدامیک زودتر دیگری را در آغوش گرفته بود؟! نمی‌دانستند. گویی در یک لحظه موجی، نیرویی هر دو را به حرکت واداشته‌بود. صبا در چهرهٔ اینانا، در آغوش او، چهرهٔ خواهرش را می‌دید. صنوبرا اگر صنوبر آنجا بود صبا با همین محبّت و همینطور گرم او را در آغوش می‌گرفت. اینانا نیز به تجربه‌ای تازه و بدیع دست یافته بود. او هیچ‌وقت کسی را آن طور گرم و دوستانه در برنگرفته بود. وقتی صبا و اینانا از هم جدا شدند، باز هم به هم نگاه کردند و لبخند زدند. اینانا گفت: «نباید نگران باشی ... هوشمندان زمین را فراموش نمی‌کنند. اگر هم ... در هر حال هوشمند انلیل رفت تا کاری بکند.»

صبا آرام گرفت و گفت: «باشد ... زمین نجات یافته است، امّا ... اینانا چطور می‌توانی این قدر آرام باشی در حالی که اوراک در خطر است. خارج شدن از مدار... یخبندان ...»

اینانا قناری سفیدی را از روی شانهٔ صبا برداشت و گفت: «آرام؟ مگر کار دیگری هم می‌شود کرد؟ من آرام هستم؟ خب ... باید هم باشم. چون کسانی که تصمیم گرفته‌اند اوراک را از مدار خارج کنند به اندازهٔ من زندگیشان را دوست دارند. در ضمن آنها خوب می‌دانند که چه باید بکنند. نگرانی و ناآرامی از آنجا به وجود می‌آید که ما نمی‌دانیم در آینده چه چیزی انتظارمان را می‌کشد. آینده‌ای تاریک هر کسی را نگران می‌کند. ولی هوشمندان اخترشناس به خوبی کارشان را می‌دانند. آنها اوراک را از مدار خارج و جذب ستاره‌ای مانند خورشید می‌کنند. با این حساب لازم نیست من به چیزی جز کار و زندگی خودم فکر کنم.»

صبا فقط گوش می‌داد و فکر می‌کرد این همه اطمینان به تخصص دیگران چقدر خوب است. شاید بهترین و مهمترین جنبهٔ زندگی در اوراک همین مسئله بود.

صبا گفت: «من دلم پیش زمین بود. هنوز هم هست. فکر اینکه چه بلایی ممکن است بر سر مردم بیاید نگرانم می‌کند.»

اینانا حرفی نزد. لابه‌لای درختچه دنبال قناری زردی می‌گشت که آواز می‌خواند و خواندنش بسیار زیبا بود. مدّتی بعد اینانا رفت. تنهایی صبا زیاد طول نکشید، چون انلیل برگشت. با خبری خوش بازگشته بود. او گفت: «صبا، خوب شد تو به فکر زمین بودی. چون همان طور که حدس زده بودی زمین فراموش شده‌بود. کسی به فکر بمبی که باید منفجر می‌شد نبود. من به پاتسی زیگورات انسان شناسی خبر دادم و او به پاتسی زیگورات محاسبات جوّی پیغام داد و بالاخره بمب خنثی و به اوراک برگردانده شد. حالا دیگر هیچ خطری، واقعاً هیچ

خطری زمین را تهدید نمی‌کند.»

صبا شاد و سرحال به انلیل نگاه کرد و گفت: «خب ... پس گاهی به فکر این انسان زمینی هم چیزهایی می‌رسد. انسانها را دست کم نگیر هوشمند انلیل.»

انلیل که از شادی صبا شاد شده بود، گفت: «هیچ‌وقت دست کم نگرفته‌ام.»

با وجود حرفهای انلیل و با وجود شادی صبا، باز هم جایی برای نگرانی و دلواپسی وجود داشت. آیا واقعاً زمین نجات پیدا کرده بود. سیّارکی که سی و پنج روز دیگر به اوراک برخورد می‌کرد آیا برای زمین خطر نداشت؟ اگر اوراک از مدار خارج می‌شد آیا سیّارک با زمین برخورد نمی‌کرد.

صبا دغدغه‌هایش را برای انلیل باز گفت. انلیل به او اطمینان داد که زاویهٔ حرکت سیّارک به گونه‌ای است که کمترین برخوردی با زمین پیدا نخواهد کرد.

ـ سیّارک با فاصلهٔ سیصد کیلومتر از کنار زمین می‌گذرد. البتّه این فاصله در مقیاسهای نجومی بسیار کم و ناچیز است، با این حال خطری زمین را تهدید نمی‌کند. این حرف را برای آرامش تو نمی‌گویم، محاسبات این را می‌گویند. سیّارک از کنار زمین خواهد گذشت. در واقع تعداد بسیار زیادی سیّارک با سرعت بسیار زیاد در داخل منظومهٔ شمسی در حرکتند. سیّارکها مدار زمین را قطع می‌کنند، گرچه معمولاً حادثه‌ای رخ نمی‌دهد؛ ولی شاید بالاخره روزی یکی از آنها به شدّت با زمین برخورد کند، امّا آن سیّارک مسلّماً انکی نخواهد بود.

صبا بار دیگر آرام گرفت. به پشت پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. خورشید، پشت زیگورات‌ها پنهان بود امّا نور و گرمایش همه‌جا پخش شده بود. صبا گفت: «اوراکیها دیگر خورشید را نمی‌بینند.»

انلیل گفت: «بله ... خورشید، کلمهٔ خورشید، شکل خورشید، ویژگیهای آن ... همهٔ اینها فقط در حافظهٔ کامپیوترها وجود خواهد داشت. خورشید به تاریخ اوراک می‌پیوندد.»

صبا گفت: «تو، دلت برای خورشید تنگ نمی‌شود؟»

انلیل گفت: «دلتنگی!» سالیان درازی بود که اوراکیها دلتنگ نمی‌شدند. چقدر انلیل از این واژه و از حس آن دور بود. او گفت: «دلتنگی را برایم معنی کن!»

صبا کمی فکر کرد. سپس گفت: «چه کار مشکلی است ... گاهی معنی کردن بعضی ازکلماتی که هر روز به کار می‌بریم مشکل است. امّا دلتنگی ... نمی‌دانم ... وقتی احساس می‌کنم که دلم، قلبم، زیر فشار است، همین دلتنگی است.»

انلیل چیزی نگفت. امّا فهمید که وقتی صبا به زمین رفت تا خانواده‌اش را ببیند، دلش زیر فشار بوده‌است. طوری که انگار وزنه‌ای سنگین به آن آویزان کرده باشند. پس، هوشمند انلیل هم دلتنگ شده بود. گفت: «دلتنگی برای خورشید! گمان نمی‌کنم. چرا باید برای خورشید دلتنگ باشم؟»

صبا سعی کرد خورشید را ببیند؛ امّا بیفایده بود. او گفت: «اگر من خورشید را نبینم، دلتنگش می‌شوم. فکرش را بکن، این همه سال، از بچّگی هر وقت که چشم بازکرده‌ایم خورشید را دیده‌ایم. در سرما، ازگرمایش لذّت برده‌ایم. اگر خورشید نبود، سایه هم وجود نداشت. و شبها انلیل ... شب یعنی نبودن خورشید و امیدواری برای دیدار دوبارهٔ آن ... آن وقت چطور می‌شود خورشید را ندید و دلتنگش نشد. مثل این است که آدم برای خانواده‌اش دلتنگ نشود. ممکن است انلیل؟»

انلیل ساکت بود و به حرفهای صبا فکر می‌کرد، سعی می‌کرد حس او را درک کند. دلش می‌خواست حس او را داشته باشد. صبا برای او موجود متفاوتی بود که اگر کشفش می‌کرد می‌توانست به او نزدیکتر شود. صبا از پشت پنجره کنار آمد و به درختچه که پوشیده از قناریها بود نگاه کرد. آن روزها طور عجیبی دلش می‌خواست به زمین برگردد، از انلیل پرسید: «دیدار من با پاتسی اعظم چه شد؟»

انلیل امیدوار بود که صبا فکر دیدار با پاتسی اعظم را فراموش کرده باشد. او

خواست از پرکاری پاتسی اعظم در روزهایی که کمتر از سی و پنج روز به برخورد سیّارک انکی مانده بود بگوید، امّا همین موقع کسی در زد. صبا به گمان اینکه کسی به دیدارش آمده است در را باز کرد. امّا هوشمندی با بازوبند زرد پشت در ایستاده بود. صبا به چهرهٔ خشک و گرفتهٔ هوشمند نگاه کرد. چه سرمایی از وجود هوشمند می‌تراوید. هوشمند گفت: «شما باید همراه من بیایید.»

انلیل فکر کرد که نرگال حرفی زده است. اگر اینطور بود، پس سراغ او و شاماش هم می‌رفتند. افکار انلیل ادامه پیدا نکرد. چون هوشمند گفت: «پاتسی اعظم شما را احضار کرده است.»

قلب صبا فرو ریخت.

فصل نهم

ملاقات با پاتسی اعظم

تصوّری که صبا از پاتسی اعظم داشت با آنچه حالا می‌دید فرق بسیاری داشت. پاتسی اعظم مردی کوتاه قد بود که موهایش را مثل بیشتر هوشمندان به طرف عقب شانه کرده بود. چشمان ریز و مورّبی داشت و با نگاهی شکافنده به صبا خیره شده بود. پاتسی اعظم انگشتانش را درهم فروبرده‌بود، گاه قدم می‌زد و گاه عمیقاً به صبا خیره می‌شد. صبا، هم می‌ترسید و هم کنجکاو بود. او با اینکه از سالهای زندگی در زمین دور شده بود؛ امّا هرگز عادت و ویژگیهای زمینیها را فراموش نکرده بود. برای همین هنوز زمینی فکر می‌کرد و پاتسی اعظم را پادشاه

اوراک می‌دانست. امّا چه پادشاه بی‌زرق و برقی! در اِگال او نه از تاج و تخت پادشاهی خبری بود نه از خدمتکاران دست به سینه. اِگال او به سادگی گال آداپا و نرگال بود.

ـ آه ... آداپا کجایی. نرگال مرا ببخش!

حالا پادشاه اوراکی با او چه کار داشت و چرا زودتر حرفش را نمی‌زد.

ـ تصویر تو را بارها دیده‌ام.

صبا از اینکه سرانجام پاتسی اعظم به حرف آمد نفس راحتی کشید و گفت: «فکر نمی‌کردم هرگز حرف بزنید!»

پاتسی اعظم تعجّب نکرد. فقط پرسید: «چرا؟ در اصطلاح شما زمینیها فکر کردی زبان ندارم.»

پاتسی اعظم چقدر خوب زمینیها را می‌شناخت. صبا عذرخواهی کرد. پاتسی اعظم که عذرخواهی کردن را کاری بیهوده و از اُناشهای زمینی می‌دانست گفت: «عذرخواهی لازم نیست فقط بگو چرا فکر نمی‌کردی من حرف بزنم.»

صبا نمی‌توانست افکارش را به راحتی بر زبان بیاورد. آیا مرعوب قدرت پاتسی اعظم شده بود؟! مِن‌مِن‌کنان گفت: «آخر این همه سکوت و نگاههای عمیق برای چیست؟»

پاتسی اعظم با صراحت جواب داد: «برای اینکه بدانم در وجود تو چه چیزی است که هوشمندان را به دورت جمع کرده‌است. وقتی یکی از پاتسیها ... پاتسی باروری هم پیش تو می‌آید و قناری پرورش می‌دهد. پاتسی باروری! می‌دانی این یعنی چه؟ یعنی همه چیز به هم ریخته‌است. اگر طرفداران تو هوشمندان معمولی مثل ... مثل هوشمند آداپا بودند ـ هرچند او هم معمولی نبود ـ در هر حال اگر کسانی مثل شاماش و نرگال بودند، مهم نبود! امّا در وجود تو چیست که همه را به گال تو کشانده؟»

صبا که کم‌کم آرامش و خونسردی‌اش را به دست می‌آورد، پرسید: «چرا از خودشان نمی‌پرسید؟»

پانسی اعظم جواب داد: «اگر لازم باشد این کار را می‌کنم. امّا می‌خواستم تو را ببینم و از تو بپرسم.»

مدّتی به سکوت گذشت. پانسی اعظم قدم می‌زد و صبا با سردرگمی به اطرافش نگاه می‌کرد. آیا زمان مناسبی برای حرف زدن دربارهٔ نرگال بود. آیا پانسی اعظم اندکی، فقط اندکی به خواستهٔ او گوش می‌داد. صبا با دلزدگی گفت: «چه سکوت بدی اینجاست.»

پانسی اعظم تکرار کرد: «سکوت بد؟! مگر سکوت، خوب و بد دارد؟»

صبا جواب داد: «بله. مثل خیلی چیزهای دیگر سکوت می‌تواند خوب و یا بد باشد. سکوت خوب سکوتی است که بین دو دوست به وجود می‌آید. دو دوست وقتی حرفی نمی‌زنند در واقع دارند یکدیگر را حس می‌کنند. در این جور مواقع تمام وجود، تمام گیرنده‌ها و سلولهای دو طرف متوجّه یکدیگر است. این سکوت خوب است. حتّی زیباست! امّا سکوت بد سکوتی است که بین یک آدم قدرتمند و یک آدم معمولی و یا ضعیف پیش می‌آید. در این حالت فرد ضعیف دائم فکر می‌کند که فرد قدرتمند به چه فکر می‌کند و چه تصمیمی برایش می‌گیرد. فرد قدرتمند از این حالت احساس لذّت و قدرت بیشتری می‌کند ... بنابراین بهترین کار این است که این سکوت شکسته شود.»

پانسی اعظم به صبا خیره شد و در همان حال گفت: «پس سکوت بین ما سکوت بدی است! درست است!»

صبا با صداقت سرش را تکان داد.

ـ بله، در سکوت‌هایی که بین ما به وجود می‌آید من نگران می‌شوم و از خودم می‌پرسم برای چه به اینجا احضار شده‌ام؟ چه تصمیمی برایم گرفته شده و...»

پاتسی اعظم گفت: «آهان، گفتگوهای درونی! من زیاد انسانها را نمی‌شناسم؛ امّا این را می‌دانم که انسانها یا با دیگران حرف می‌زنند یا با خودشان. بنابراین فرصتی برای فکرکردن نمی‌ماند. شاید علّت اینکه زمین از اوراک عقب مانده‌تر است همین باشد. اگر آدمها بیشتر فکر کنند، آنهم دربارهٔ مسائل اساسی‌تر مسلّماً به نتایج بهتری می‌رسند. بگذریم ... من شما را به دو دلیل به اینجا احضارکرده‌ام، اوّلی‌اش راگفتم. دوّمی‌اش این است که شخصاً می‌خواستم به شما بگویم، باید برای بازگشت به زمین آماده شوید. ما شما را به زمین برمی‌گردانیم.»

صبا حرفی نزد. سکوتش از شادی بود؟! او مگر همین را نمی‌خواست. مگر برای رفتن به زمین بیتاب نبود؟ پاتسی اعظم گفت: «اوراک تا مدّتی دیگر از مدار خارج می‌شود. شما یک زمینی هستید و باید به زمین برگردید. همان‌طورکه قبلاً صدها زمینی دیگر به زمین برگردانده شده‌اند؛ امّا مزیّتی که شما بر آنها دارید این است که پانزده سال اینجا زندگی کرده‌اید و چیزهای زیادی یادگرفته‌اید. شما با دانسته‌هایتان به زمین خواهید رفت. نه شما را دچار فراموشی می‌کنیم و نه از شما می‌خواهیم که دانسته‌هایتان را برای کسی نگویید. برعکس، هرچه می‌دانید به هرکس که می‌خواهید بگویید. این همه سال ما برای حفظ امنیّت اوراک نمی‌خواستیم کسی بداند اوراک وجود دارد. درختهای نامرئی‌کننده را به قیمت از بین رفتن حیات حیوانات و گیاهان در سیّاره‌مان کاشتیم تا وجود داشته باشیم بی‌آنکه کسی از وجودمان اطّلاع داشته باشد؛ امّا حالا همه چیز فرق می‌کند. اوراک میلیونها سال نوری از زمین دور خواهد شد. خب ... حرفی دارید؟ ...»

صبا جواب نداد. فکرش کار نمی‌کرد. از حرفهای پاتسی اعظم نه خوشحال بود و نه غمگین. بیشتر از این، احساس می‌کرد تحقیر شده است. او را ناخواسته به اوراک آورده بودند، پانزده سال نگهش داشته و حالا می‌خواستند او را بازگردانند. صبا احساس کرد که مثل یک شیء، مثل یک ماشین، مثل وسیله‌ای که

اراده ندارد با او رفتار شده است. پانسی، منتظر جواب در اتاق قدم می‌زد. چه سرمایی از رفت و آمدش ایجاد می‌شد. صبا گفت: «رفتن و یا ماندنم را به عهدهٔ خودم بگذارید. این منم که باید تصمیم بگیرم اوراک را انتخاب کنم یا زمین را.»

پانسی برای اوّلین بار تعجّب کرد و ابروهایش بالا رفت. صبا متوجّه این تغییر حالت شد و پیروزمندانه گفت: «خوشحالم که شما را متعجّب کرده‌ام ... امّا مهم نیست ... من پانزده سال اینجا بوده‌ام. دلیلش اصلاً مهم نیست (آیا از آداپا حمایت می‌کرد؟) پانزده سال برای عادت کردن و خو گرفتن زمان زیادی است. من به اوراک عادت کرده‌ام. امّا زمین را هم دوست دارم...»

پانسی اعظم ایستاد و گفت: «عادت، دوست داشتن. شما انسانید ... شما هنوز انسان زمینی هستید. اگر اوراکی شده بودید، این واژه‌ها را به کار نمی‌بردید. یعنی اصلاً این احساسات را نداشتید تا درباره‌اش حرف بزنید. بنابراین ...»

صبا میان حرفش گفت: «متأسّفم که شما چیزی دربارهٔ این احساسات نمی‌دانید. سرمای وجودتان هم به خاطر همین است. شما همه چیز را فدای نظم کرده‌اید. نظم خوب است. امّا نباید به قیمت فداکردن حس‌های اساسی زندگی باشد. همان هوشمندانی که پیش من می‌آیند و به آواز قناریها گوش می‌دهند حس‌های جدیدی در خود کشف کرده‌اند که وجودشان را گرم می‌کند. اگر می‌خواهید بدانید چرا هوشمندان به خانهٔ من می‌آیند ... بله خانه ... به جای گال می‌گویم خانه چون کلمهٔ خانه عاطفی‌تر است. عاطفه همان چیزی است که از هوشمندان گرفته و به جای آن نظم و انضباط خشک به آنها داده شده. اگر می‌خواهید بدانید چرا هوشمندان به خانهٔ من می‌آیند باید یک بار، حداقل یک بار آواز قناریها را گوش بدهید و به پرهایشان دست بکشید.»

پانسی اعظم محکم، بلند و قاطع گفت: «ما، یعنی تمام اوراکیها از آنچه که هست راضی‌اند. متوجّه هستی! راضی‌اند.»

PersianPDF.com

صبا که تا آن موقع نشسته بود، بلند شد و گفت: «برای اینکه شکل دیگری از زندگی را نمی‌شناسند. ای کاش می‌توانستم در سرمای این سیّاره نفوذ کنم و نور و گرما بر آن بتابانم. می‌گویید هوشمندان راضی‌اند؟! من می‌گویم کدام هوشمندی آواز قناریها را شنید و دلبستهٔ آن نشد. هیچ هوشمندی حتّی پاتسی باروری نتوانست آواز قناریها را نشنیده بگیرد. حالا هوشمندان می‌بینند که چیزهای دیگری هم وجود دارد که سالها از آنها دریغ شده. هستی هوشمندان در این سیّاره نابود شده. شما دقیق و منظّم هستید؛ امّا خوشبخت نیستید.»

صبا حرف می‌زد و راه می‌رفت. صورتش گُر گرفته بود. ناگهان گفت: «می‌خواهم بروم.»

خودش هم از این حرف ناگهانی تعجّب کرد. هنوز دربارهٔ نرگال حرف نزده بود. پاتسی اعظم گفت: «بنشینید، زمان رفتن شما را من تعیین می‌کنم.»

صبا گفت: «امّا من اهل این سیّاره نیستم تا از شما اطاعت کنم. پس هر موقع که بخواهم می‌روم و هر موقع که بخواهم می‌مانم.»

امّا به خاطر نرگال سر جایش نشست. پاتسی اعظم فکر کرد تا آن روز هیچ‌کس با او این طور حرف نزده است. حرفهای صبا نه توهین‌آمیز بود نه بی‌ادبانه. لحن او، حرفهای او و نگاهش با دیگران فرق داشت. پاتسی اعظم به دنبال تفاوت بود و همین بار دیگر باعث به وجود آمدن سکوت شد. سکوت بد! صبا به چهرهٔ رنگ پریدهٔ پاتسی اعظم نگاه کرد. آیا او موجودی جاندار بود یا یک ماشین. صبا خواست از نرگال حرف بزند که پاتسی اعظم گفت: «شما گفتید اگر بخواهید می‌روید و اگر بخواهید می‌مانید. در مورد زمین حرف می‌زنم. شما حق انتخاب می‌خواهید در حالی که ...»

صبا گفت: «انتخاب چیز خوبی است. یعنی حق خوبی است. باید به من این حق داده شود که با زمین را انتخاب کنم یا اوراک را.»

پاتسی اعظم گفت: «حق انتخاب یک حق زمینی است. اگر در زمین بودید شاید به شما حق انتخاب زمین و یا اوراک را می‌دادند؛ ولی اینجا موجوداتی برتر از انسانها تصمیم گرفته‌اند که شما به زمین برگردید. این موجودات برتر، تمام جوانب را سنجیده‌اند. از هر جنبه‌ای که فکرش را بکنید قضیه رفتن و یا ماندن شما را بررسی کرده‌اند و به این نتیجه رسیده‌اند که بازگشت به زمین به نفع شماست.»

صبا بی‌درنگ گفت: «اگر از نفع خودم چشم بپوشم چی؟!»

پاتسی اعظم گفت: «چرا اصرار دارید اینجا بمانید؟»

صبا گفت: «من هنوز تصمیم نگرفته‌ام بروم یا بمانم. اگر بروم به خاطر علاقه‌ای است که به خانواده‌ام، زادگاهم و به زمین دارم و اگر اینجا بمانم برای این است که می‌خواهم کاری را که شروع کرده‌ام به پایان برسانم.»

پاتسی اعظم پرسید: «کدام کار؟»

صبا لبخند زد و چشمانش بیشتر از همیشه درخشید. او گفت: «شاید گفتنش به ضررم تمام شود امّا ... عیبی ندارد. خودتان تا حدودی می‌دانید. دلم می‌خواهد سرمای وجود تمام هوشمندان را به گرما تبدیل کنم.»

پاتسی اعظم به سادگی گفت: «پس قصد داری ما را تغییر بدهی!»

صبا از لحن او هیچ چیز نفهمید. امّا در جواب گفت: «تغییر! نه ... تحوّل. آه ... امّا من چقدر ساده‌ام که مقصودم را برزبان آوردم.»

پاتسی اعظم گفت: «به اصطلاح زمینیها، نگران نباش. به نظر ما تو آن قدر قدرت نداری که پایه‌های یک تمدّن پیشرفته و پنج هزار ساله را سست کنی. بله ... چند نفری به تو و به حرکات و رفتارت علاقه‌مند شده‌اند، ولی بیشتر از این امکان ندارد. آن عدّه هم هیچ معلوم نیست بعد از مدّتی به زندگی قبل خود برنگردند. به راستی چه تضمینی وجود دارد که آنها زندگی قبل خود را ترجیح ندهند. آن وقت

آیا عمر تو ... هدر نرفته‌است.»

صبا گفت: «من مثل شما فکر نمی‌کنم. کسی که محبّت، عاطفه و دوستی قلبش را گرما ببخشد هیچ سرمایی در قلبش نفوذ نخواهدکرد. از این که بگذریم ... من وظیفهٔ خودم را انجام می‌دهم. همین ... ولی شما اگر مطمئن هستید که من بیشتر از این نمی‌توانم در هوشمندان نفوذ کنم در رفتن به زمین و یا ماندن مرا آزاد بگذارید. هر چند ... ممکن است که من زمین را انتخاب کنم. همان چیزی که شما می‌خواهید.»

پاتسی اعظم فکر کرد. صبا دلش می‌خواست بداند در مغز پاتسی اعظم چه می‌گذرد. سرانجام پاتسی به حرف آمد و گفت: «بروید ... رفتن و یا ماندن حق شما باشد تا بدانید که در اوراک بر تمام امور عقل و خرد حکمفرماست.»

صبا بار دیگر از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت: «متشکّرم.»

پاتسی اعظم حرفی نزد. پشتش به او بود. نگاه صبا به دستان پاتسی که بیرنگ و سرد در دو طرف بدنش آویزان بود افتاد. چقدر دستانش شبیه دستان نرگال بود. آیا پاتسی اعظم همسن و سال نرگال بود؟

وقتی پاتسی اعظم رو برگرداند و صبا را دید که هنوز ایستاده و به او نگاه می‌کند، پرسید: «نمی‌روید؟ من که گفتم می‌توانید بروید.»

صبا از جایش تکان نخورد. پاتسی اعظم تعجّب کرد. «در فکر این دختر زمینی چه می‌گذرد؟»

او گفت: «حرفی مانده که نزده باشید!»

صبا با انگشتانش بازی می‌کرد. آیا برای نرگال می‌توانست کاری بکند. لحظه‌ای بعد گفت: «هوشمندی به نام نرگال ... دوست من بود.»

پاتسی اعظم حافظه‌اش را جستجو کرد. اسم نرگال برایش آشنا بود. صبا ادامه داد: «او به خاطر من، خلافی مرتکب شده است. شاید من باید به جای او

مجازات شوم.»

ـ پاتسی اعظم کم‌کم به یاد آورد. نرگال! همان هوشمند صد و هشتاد ساله که بی‌اجازه، به زمین رفته بود. پاتسی گفت: «به جای او تو مجازات شوی؟ نه ... ما هر کسی را که خلاف کرده مجازات می‌کنیم. با تو کاری نداریم.»

صبا با دردمندی گفت: «ای کاش با من هم، کاری داشتید. در این صورت شاید جرم او کمتر می‌شد. حالا ... پاتسی اعظم ... از شما خواهش می‌کنم نرگال را ببخشید.»

صبا درست رو به روی پاتسی اعظم ایستاده بود و با التماس نگاهش می‌کرد. پاتسی اعظم به چشمان شفّاف صبا نگاه کرد و با خود گفت: «در وجودش چیز غریبی است.»

صبا گفت: «خواهش می‌کنم ... من اشتباه کردم که از نرگال خواستم به زمین برود. اگر هم نمی‌رفت اتّفاقی نمی‌افتاد. من مقصّرم. پاتسی اعظم ... مرا مجازات کنید! هر کاری بگویید می‌کنم. حتّی اگر بخواهید حق انتخابی را که چند لحظهٔ پیش به من دادید به شما پس می‌دهم و به زمین می‌روم فقط به این شرط که نرگال ...»

پاتسی اعظم نگاهش می‌کرد و گوش می‌داد.

ـ خواهش می‌کنم پاتسی اعظم او را شکنجه ندهید. آزارش ندهید. نرگال هوشمند مهربانی است.

پاتسی اعظم با تعجّب گفت: «یک هوشمند مهربان به چه درد اوراک می‌خورد؟ آنچه اوراک لازم دارد، هوشمندی مطیع، منظّم و تواناست ... شکنجه! از کجا شنیده‌ای که نرگال و امثال او شکنجه می‌شوند؟ این افکار زمینی است. تعداد کسانی که مقررات اوراک را نادیده می‌گیرند بسیار کم است. آنها در انزوا زندگی می‌کنند. جایی در زیر زمین، آنها هر شهری زیرزمینی زندگی می‌کنند که

شکنجه می‌شوند، نه در محرومیت هستند و نه آزار می‌بینند. تو فکر کرده‌ای که ما همان انسانهای غیرمتمدّن زمینی هستیم و برای از بین بردن دشمن سیّارمان جز شکنجه و جنگ و کشتار وسیله‌ای نداریم. هوشمند نرگال در شهر زیرزمینی زندگی می‌کند و تا جایی که من خبر دارم می‌خواهد دربارهٔ تقویت عضلان پرندگان کوچک مطالعه و بررسی کند.»

صبا خوشحال از اینکه نرگال زنده و سلامت است گفت: «آه پاتسی اعظم ... همین الان به فکرم رسید که چقدر خوب می‌شد یک دستگاه مخلوط کنندهٔ بزرگ بزرگ بزرگ داشتم. یک مخلوط کن غول‌پیکر، بزرگتر از غول، مخلوط کنی انداز کهکشان!» پاتسی اعظم با تعجّب پرسید: «که با آن چه کار کنی؟»

صبا با هیجان گفت: «که با آن زمین و اوراک را مخلوط کنم. زمین به تنهایی پر از عیب و ایراد است. اوراک هم عیبهایی دارد. اگر این دو سیّاره با هم مخلوط شوند یک سیّاره کامل به وجود می‌آید. اگر عشق و محبّت و عاطفه زمین با نظم و انضباط و تکنولوژی اوراک مخلوط بشود چه سیّاره‌ای ساخته می‌شود! در آن صورت پاتسی اعظم آیا شما دوست ندارید در آن سیّارهٔ ترکیبی زندگی کنید؟»

پاتسی اعظم طرح صبا را پسندید. امّا چیزی در این باره نگفت. فقط گفت: «در آن صورت حتماً اسم سیّارهٔ جدید را "زوراک" می‌گذاشتی!»

صبا با شادی دستانش را به هم زد و گفت: «آفرین ... چه اسم خوبی ... شما هوشمند شوخ‌طبعی هستید.»

وقتی هیجان صبا فرو نشست، هر دو به هم نگاه کردند و ساکت شدند. کمی بعد، صبا گفت: «سکوت بین ما سکوت خوبی است. شما این را جبس نمی‌کنید ... یک جمله بیشتر نمانده و آن این است که در وجود هر هوشمندی، یک انسان هنوز زنده است. همان انسان زندهٔ وجود شماست که تعجّب می‌کند، شوخ‌طبعی می‌کند و کنجکاو دیدن یک دختر زمینی است ...»

فصل دهم

با من ازدواج کن، صبا

زنبق در خانه تنها بود. او تنهایی را دوست نداشت؛ امّا در خانهٔ مادربزرگ اگر تنها می‌ماند، اصلاً احساس کسالت و بی‌حوصلگی نمی‌کرد. زیرا آن خانهٔ باستانی هم بزرگ بود و هم اسرارآمیز؛ هر روز و هر لحظه هم خبر و یا اتّفاق تازه‌ای می‌افتاد.

زنبق، لاک پشتها را یکی‌یکی توی حوض گذاشت. روزهای آخر تابستان و هوا هنوز گرم بود. زنبق پایین شلوارش را بالا زد و توی حوض رفت. آب تا بالای زانوانش می‌رسید. مادربزرگ برای خرید از خانه بیرون رفته بود. زنبق همراهش

نرفته بود. چون فکر می‌کرد، حتّی در یک لحظهٔ دوری از خانه، ممکن است از خاله صبا خبری بشود. صدای ویلون‌زن نابینا مدّتی بود که به گوش می‌رسید. زنبق به صدای ویلون عادت کرده بود و حتّی موقعی که صدای ویلون قطع می‌شد، در ذهنش آن را می‌شنید. او به لاک‌پشتها که توی آب شنا می‌کردند و دست و پا نکان می‌دادند گفت: «چه آب خنکی! کیف می‌کنید، مگر نه؟!»

ماهیها دور پایش چرخ می‌زدند. یکی از آنها پایش را گاز گرفت. زنبق جیغ کوتاهی کشید. لبهٔ حوض نشست و پایش را بالا آورد و محل گاز گرفتگی را نگاه کرد. چند گنجشک لای درختهای خرمالو جیک جیک می‌کردند. گویی به زنبق می‌خندیدند. زنبق لاک‌پشتی را از توی آب بیرون کشید، برایش دهن‌کجی کرد و گفت: «حالا برو و همین شکلک را برای ماهیی که گازم گرفت در بیاور!» و دوباره لاک‌پشت را توی آب گذاشت. ناگهان همه جا ساکت شد. گنجشکها از سر و صدا افتادند. لاک‌پشتها و ماهیها به ته آب فرو رفتند. انگار باد هم از رفت و آمد باز ایستاد. انگار صدای ویلون، ویلون‌زن نابینا هم قطع شد. زنبق از این سکوت غیرمنتظره وحشت کرد. نزدیک غروب بود. زنبق سعی کرد از همان جاکه نشسته بود گنجشکها را لابه‌لای شاخه‌ها پیدا کند. آنها همان‌طور روی شاخه‌ها ایستاده بودند؛ نه نکان می‌خوردند و نه آواز می‌خواندند. بعدها زنبق برای دایی صفا گفت: «انگار همه‌شان سنگ شده بودند.»

زنبق به آسمان نگاه کرد. آسمان صاف و هوا خاکستری بود. ناگهان صدایی گفت: «نباید بترسی!»

زنبق از توی حوض بیرون پرید. اطرافش را نگاه کرد. کسی نبود. با عجله از پله‌ها بالا دوید، از ایوان گذشت و به اتاق رفت. تمام چراغها را روشن کرد؛ امّا سکوت ترسناکی خانه را فراگرفته‌بود. تلویزیون را روشن کرد تا سکوت کُشنده را بشکند. آیا صدایی که شنیده بود خیال نبود؟ در مدّت کوتاهی که به خانه

مادربزرگ آمده بود، آن‌قدر چیزهای عجیب دیده و شنیده بود که اگر واقعاً خیالاتی می‌شد حق داشت.

با وجود سر و صدای تلویزیون و آن همه روشنایی زنبق باز هم می‌ترسید. احساس می‌کرد کسی به او نگاه می‌کند. کسی که نگاهی تیز و شکافنده دارد. با خودش گفت: «دلم برای مادرم تنگ شده.»

به طرف تلفن رفت. شماره خانه‌شان را گرفت. ناپدری‌اش گوشی را برداشت:

ـ الو ... الو ... بفرمایید.

زنبق گوشی را گذاشت و با هراس به اطرافش نگاه کرد. مطمئن بود که کسی در خانه است. هوشمندی از سیّارهٔ اوراک! زنبق به یاد حرفهای دایی جان صفا افتاد. مگر او نگفته بود که مطمئناً همراه قناریی که پیغامی از صبا آورده بود، هوشمندی بود. مگر قناری بعد از پرواز برنگشته بود و بدون اینکه بال بزند سر از وسط آسمان در نیاورده بود.

زنبق مطمئن بود که کسی او را زیر نظر گرفته است. شاید هم روحی سرگردان او را می‌پایید. روح مادرِ مادربزرگ، روح پدربزرگ، روح خاله صبا. خاله صبا؟ مگر او زنده نبود؟ ناگهان تلفن زنگ زد. زنبق از ترس پرید. گوشی را برداشت. مادرش بود، گفت: «مثل همیشه زنگ زدی و قطع کردی. درست است زنبق؟!»

زنبق با دستپاچگی جواب داد: «سلام مادر ... بله ... چه کار می‌کنید؟!»

مادر گفت: «دعا به جان شما ... ببینم از خانهٔ مادربزرگ خسته نشدی؟ در هر حال چیزی به بازشدن مدرسه نمانده و تو مجبوری برگردی.»

زنبق گفت: «باشد ... می‌آیم.» و با چشمانی هراسان دور و برش را نگاه کرد. بیرون هوا تاریک شده بود. پس چرا مادربزرگ نمی‌آمد. زنبق گفت: «می‌شنوید مادر ... صدای ویلون تا آنجا می‌آید؟»

مادر گفت: «چه مزخرفاتی! چطور صدا از آنجا به اینجا می‌رسد.»

زنبق گفت: «می خواهید تلفن را بیرون ببرم تا صدای ...»

مادر گفت: «دیوانه شده‌ای؟ ... خیلی بیکاری؟! حال مادربزرگ چطور است؟»

زنبق گفت: «خوب است. خیلی چاق شده. هر چه به او می‌گوییم رژیم بگیر، گوش نمی‌دهد.»

مادر گفت: «چی؟ چاق شده؟! آخرین بار که او را دیدم خیلی لاغر شده بود. تلفنی هم که حرف می‌زدیم گفت خیلی لاغر شده ... زنبق! تو حالت خوب است؟»

زنبق گفت: «دایی صفا می‌خواهد زن بگیرد ...»

صنوبر می‌دانست. زنبق در دلش گفت: «مادربزرگ بیا دیگر.»

مادر گفت: «زنبق! تو حالت خوب است. چرا اینطوری نفس می‌کشی؟ تنهایی؟ دایی‌ات کجاست. مادربزرگ ...»

زنبق احساس کرد کسی کنار دستش روی مبل نشست. با صدای لرزانی گفت: «نیستند؛ رفتند خرید. یعنی مادربزرگ رفته خرید. به او گفتم هر چه لباس توی مغازه‌ها هست برایم بخرد.» و از روی مبل بلند شد. صنوبر گفت: «بیجا کردی! چطور رویت می‌شود زنبق ... باید برگردی ... پر رو شده‌ای ...»

زنبق خندهٔ تلخی کرد. گفت: «شوخی کردم.»

صنوبر گفت: «خودت را برای برگشتن آماده کن. کاری نداری؟ ... خداحافظ.»

زنبق به گوشی نگاه کرد. چطور مادرش نفهمیده بود که او در چه شرایطی به سر می‌برد؟! چرا تلفن را قطع کرده بود. زنبق گوشی را گذاشت و با چشمان وحشتزده به اطراف نگاه کرد. صدا گفت: «پانزده سال پیش دختری به سن و سال تو صدایی شنید. صدایی شبیه صدای من. امّا او آنقدر نترسید که تو ترسیده‌ای!»

رنگ زنبق به سفیدی گچ شده بود. با پاهای لرزان به‌سوی در رفت. صدا گفت: «کجا می‌روی؟»

زنبق احساس کرد به زودی دستی از پشت سر بقه‌اش را می‌گیرد و وادارش می‌کند بایستد. صدا گفت: «من از پیش صبا می‌آیم.»

زنبق با صدای لرزانی تکرار کرد: «صبا!»

صدا گفت: «بیا بنشین و بگذار با تو حرف بزنم.»

زنبق احساس کرد دستی، دست او را گرفت و به سوی مبل برد. صدا گفت: «بنشین حالا من درست روبه روی تو هستم.»

زنبق به مبل رو به رویش نگاه کرد. کسی روی مبل به چشم نمی‌خورد. صدا گفت: «من از سیّارهٔ اوراک آمده‌ام. اسم این سیّاره را شنیده‌ای.»

زنبق با وحشت سرش را تکان داد. صدا گفت: «اسم من انلیل است.»

زنبق تکرار کرد: «انلیل» و فکر کرد: ای کاش اسم را فراموش نکند تا بتواند برای دایی صفا بگوید. انلیل در مقابل چشمان حیرتزدهٔ زنبق هرچه دربارهٔ اوراک می‌دانست به دقّت و با حوصله تعریف کرد. حالا دیگر چیزی نبود که زنبق دربارهٔ اوراک نداند. از تصمیم پاتسیها برای خارج کردن زمین از مدار تا برخورد سیّارک انکی که تقریباً سی روز دیگر اتّفاق می‌افتاد. از ملاقات صبا با پاتسی اعظم و گرفتن حق انتخاب ... انلیل همه چیز را گفت. زنبق حیرتزده گوش داد. انگار خواب می‌دید. انگار همه چیز غیرواقعی و دروغ بود. چطور آن صدا می‌توانست واقعیّت داشته باشد در حالی که گوینده‌اش دیده نمی‌شد.

انلیل گفت: «حالا تو دختر کوچک ... می‌خواهم به من کمک کنی. من یک سؤال بیشتر ندارم. می‌خواهم بدانم ... یک زن ... چطور بگویم یک مرد و یک زن ... اینجا در زمین چطور یکدیگر را انتخاب می‌کنند؟»

زنبق سردر نیاورد.

ـ در اوراک ماشینهای انتخابگر یک زن مناسب را برای یک مرد مناسب انتخاب می‌کنند و آن دو با هم ازدواج می‌کنند؛ امّا اینجا ...

زنبق که یکباره ترسش از بین رفته بود، با شادی گفت: «عروسی؟! دربارهٔ عروسی می‌پرسی ... دایی صفا دختری را انتخاب کرده که با او یک جا کار می‌کند. چند وقت دیگر آنها عروسی می‌کنند.»

انلیل پرسید: «دایی چطور؟ و با چه جمله‌هایی از آن دختر خواسته که با او ازدواج کند؟»

زنبق به فکر فرو رفت. نمی‌دانست چه بگوید. چند لحظه بعد گفت: «نمی‌دانم ... من که آنجا نبودم تا بشنوم. امّا فکر می‌کنم هر کسی با روش خودش یعنی با جمله‌های خودش این کار را می‌کند ... دایی‌ام کسی است که خوب می‌تواند تقاضای ازدواج کند. من او را می‌شناسم. او کلّی کلمهٔ قشنگ بلد است. جمله‌هایش همیشه فرق دارد. از بس کتاب خوانده ...»

انلیل گوش می‌کرد. هیچ وقت آن‌قدر دقیق به حرفی گوش نکرده بود. وقتی حرفهای زنبق تمام شد، انلیل گفت: «صبا تو را دوست دارد. این را می‌دانستی؟»

زنبق گفت: «بله. می‌دانستم؛ امّا من او را بیشتر دوست دارم ... من او را دیده‌ام ... به دلم افتاده که او به زمین برمی‌گردد ...»

انلیل گفت: «بله ... شاید امشب ... شاید فردا ... منتظرش باشید.»

صدایش آشکارا اندوهگین شده بود. زنبق این را فهمید و به فکر فرو رفت. انلیل گفت: «زنبق! اگر تو مرد بودی و می‌خواستی با صبا ازدواج کنی ... چطور ... چطور به او می‌گفتی؟»

زنبق غش‌غش خندید: «من؟! من مرد باشم؟ تصوّرش سخت است. امّا همه می‌گویند من دختر خیالپردازی هستم. خب ... بگذار ببینم ... اگر من مرد باشم و صبا را انتخاب کرده باشم دست او را در دست می‌گیرم ... نه ... نه ... ما که هنوز ازدواج نکرده‌ایم تا بتوانیم دست همدیگر را بگیریم. خب ... با یک کلمهٔ عاطفی شروع می‌کنم. مثل خوبِ من ... نازنینِ من ... نه ... عزیز من بهتر است. راجع

است. خب ... در یک فرصت مناسب که صبا دغدغه‌ای نداشته باشد به او می‌گویم: «عزیز من، می‌دانم که خیلی وقتها احساس تنهایی می‌کنی. می‌دانم که خیلی وقتها دلت می‌خواهد همراز و همزبانی داشته باشی. من هم مثل تو هستم ... پس ... با من ازدواج کن ... قول می‌دهم کمتر احساس تنهایی کنی. من ... تمام عمر به حرفهایت گوش می‌دهم ... با تمام وجود در کنارت خواهم بود. با من ازدواج کن صبا!»

زنبق به جایی که فکر می‌کرد انلیل نشسته است نگاه کرد و گفت: «خب ... چطور بود! نقش خودم را خوب بازی کردم؟»

امّا قبل از آن که انلیل جواب بدهد کلید در قفل در چرخید. در باز و سپس بسته شد. مادربزرگ از راهرو گذشت و وارد هال شد. زنبیلش پر بود. زنبق برای کمک به طرفش دوید. انلیل را از یاد برده بود. به مادربزرگ گفت: «زنبیل را بدهید به من ... چه سنگین است.»

مادربزرگ گفت: «خب ... گفتم یکدفعه خرید کنم تا برای چند روز راحت باشم.»

هر دو وارد آشپزخانه شدند. زنبق زنبیل را روی میز آشپزخانه گذاشت و هیجانزده گفت: «مادربزرگ! اینجا ... اینجا کسی است که از سیّارهٔ ...» و ساکت شد. به مادربزرگ قول داده بود از صبا حرفی نزند. مادربزرگ من‌من‌کنان پرسید: «کی اینجاست؟»

زنبق سرش را پایین انداخت و گفت: «هیچ کس.» و از آشپزخانه بیرون آمد و به جایی که انلیل گفته بود نشسته است، نگاه کرد. امّا انلیل لحظه‌ای قبل پا به ایوان گذاشته بود، مچبند را از پای راست به پای چپ بسته بود و حالا از روی پلکان نامرئی به زنبق نگاه می‌کرد که زیر نور چراغهای ایوان ایستاده بود و دنبال او می‌گشت. انلیل ضربه‌ای دیگر به پاشنهٔ پایش زد و آن‌قدر در آسمان بالا رفت که

دیگر زنبق را ندید. مادربزرگ به دنبال زنبق به ایوان آمد. دستش را روی شانهٔ او گذاشت، و پرسید: «کی اینجاست زنبق جان!»

نگاه زنبق به آسمان بود. او گفت: «هیچ کس.» و در دل گفت: «آه مادربزرگ ای کاش از من و دایی صفا قول نگرفته بودید که دربارهٔ خاله صبا حرف نزنیم.»

مادربزرگ فهمید که هر چه هست مربوط به صباست. این بود که ساکت ماند و دیگر چیزی نگفت. زنبق در تاریکی به صورت گوشتالود مادربزرگ نگاه کرد. خندید و گفت: «مادربزرگ! پدربزرگ چطور از شما خواستگاری کرد؟»

مادربزرگ با تعجّب به زنبق نگاه کرد و گفت: «چه سؤال عجیبی!» و ساکت شد. منتظر بود که زنبق سؤالش را پیگیری کند؛ امّا زنبق در افکار خود غرق بود. انلیل برای چه از او خواسته بود نقش یک مرد را بازی کند؟ چرا می‌خواست دربارهٔ خواستگاری زمینیها بداند؟ انگار پرده‌ای از جلوی چشمان زنبق کنار رفت و او توانست واقعیّت را بفهمد.

مادربزرگ او را تکان داد و گفت: «به چی فکر می‌کنی که هر چه صدایت می‌زنم نمی‌شنوی!»

زنبق جواب نداد. به مادربزرگ قول داده بود دربارهٔ خاله صبا حرف نزند. مادربزرگ رنجید. خود را از او کنار کشید و گفت: «غریبه شده‌ایم زنبق! این روزها زیاد با من حرف نمی‌زنی. نه تو و نه دایی‌ات صفا.»

زنبق گفت: «ما قول داده‌ایم مادربزرگ، قول داده‌ایم با شما دربارهٔ خاله صبا حرف نزنیم.»

مادربزرگ به اتاق رفت. زنبق توی ایوان ایستاد. چشم به آسمان داشت و گوش به زنگ در، تا دایی صفا از راه برسد و ماجرای گفتگویش با انلیل را برای او بگوید. انتظار زنبق طولانی نشد. وقتی زنگ در به صدا درآمد، زنبق به طرف در دوید. در را باز کرد، به گردن دایی‌اش آویخت و گفت: «دایی جان، صبا عروس می‌شود.»

صفا سخت در فکر بود. زنبق، همه چیز را دربارهٔ انلیل به او گفته بود. صفا از زنبق خواسته بود تا همهٔ حرفهای انلیل را به یاد بیاورد و حتّی یک کلمه را هم جا نیندازد، و زنبق تمام نیروی ذهنی‌اش را به کار انداخته بود تا چیزی را فراموش نکند. وقتی صفا تمام حرفهای زنبق را شنید و مطمئن شد که زنبق چیزی را جا نینداخته است گفت: «سیّارکی ... گفتی اسمش چه بود؟ انکی! بله ... سیّارک انکی تا سی روز دیگر به اوراک برخورد می‌کند. هان؟ همین را گفتی. باید از جایی مثلاً از مرکز اخترشناسی سؤال کنم ... اگر چنین چیزی درست باشد، ماهواره‌های زمین هم باید آن را ببینند.»

امّا آنچه بیشتر از سیّارک انکی ذهن صفا را به خود مشغول کرده بود سؤالهای انلیل دربارهٔ ازدواج بود. زنبق گفت: «اینکه فکر کردن ندارد. انلیل می‌خواهد از خاله صبا خواستگاری کند؛ امّا نمی‌دانست چطور باید این کار را بکند. حالا او می‌رود و ...»

زنبق ساکت شد. به دایی صفا نگاه کرد. معنی نگاههای زنبق چه بود؟ دایی صفا گفت: «می‌دانم به چی فکر می‌کنی ... حق داری ... فکرت درست است. صبا ممکن است با انلیل ازدواج کند و اگر این اتّفاق بیفتد، بعیداست که به زمین برگردد.»

چشمان زنبق پر از اشک شد. دایی صفا او را کنار خود نشاند. زنبق سرش را روی شانهٔ او گذاشت. با صدای بغض‌آلود و لرزانی گفت: «چقدر بی‌فکرم. چقدر احمق و ...»

دایی صفا به صورت او نگاه کرد. بینی سرخ او را در دست گرفت و تکان داد و گفت: «آی ... آی ... حق نداری به زنبق من بد بگویی!»

زنبق که خنده و گریه‌اش با هم قاطی شده بود گفت: «خب، راست می‌گویم دیگر ... کاری کردم که خاله صبا برنگردد. اگر روش خواستگاری کردن مردهای

زمینی را به انلیل یاد نمی‌دادم ...»

دایی صفا برای دلداری‌اش گفت: «راهش را پیدا می‌کرد زنبق! خودت را سرزنش نکن. خب ... حالا بگو ببینم دلت دربارهٔ آمدن و یا نیامدن خاله صبا چه می‌گوید؟! آیا دلت پیامی برای تو ندارد؟»

زنبق ساکت شد، و بعد گفت: «دلِ من می‌گوید خاله صبا برمی‌گردد. حتّی اگر انلیل از او خواستگاری کند. خاله صبا ما را دوست دارد. مادربزرگ را ... شما را ... مرا ...»

دایی صفا که به نقطه‌ای روی فرش خیره شده بود و غصّه‌دار به نظر می‌رسید، گفت: «امّا دل من می‌گوید صبا دیگر برنمی‌گردد. صبا ما را دوست دارد؛ امّا حرف بر سر این چیزها نیست. تصمیم‌گیری برای صبا مشکل است. دلم می‌گوید که صبا اوراک را انتخاب می‌کند. صبا آنجا دلبستگی‌هایی دارد. دقیقاً نمی‌دانم چه دلبستگی‌هایی، امّا می‌دانم که احتمال برگشت صبا کم است. لعنت به این دلِ من که حرفهای ناامید کننده می‌زند و درود به دلِ شفّاف و آسمانی تو که حرفهایش شیرین و روشن است.»

زنبق از کنار دایی صفا بلند شد. رو به رویش ایستاد و گفت: «من چیزی از حرفهای شما نمی‌فهمم؛ امّا ... خاله صبا می‌آید ... خواهید دید. او می‌آید ... من می‌دانم.»

همین موقع تلفن زنگ زد. زنبق گوشی را برداشت. لبخند معنی‌داری گوشهٔ لبانش بود به دایی صفا نگاه کرد و گفت: «با شما کار دارند ... عروس خانم است.» و غش‌غش خندید.

صفا بلند شد و همان طور که به طرف تلفن می‌رفت، گفت: «صبا را می‌گویی؟!» و هر دو خندیدند.

فصل یازدهم

ریشه در زمین، شاخه در اوراک

صبا نمی‌توانست تصمیم بگیرد. گاه با تمام وجود می‌خواست به سوی زمین پرواز کند و خودش را در دامان مادرش بیندازد، گاه نیز خودش را یکی از اهالی اوراک می‌دانست. هر چند غمها و شادیهایش از جنس غم و شادی اوراکیها نبود با این همه وابستگی عمیقی به آنها پیدا کرده‌بود. غم و شادی؟! اوراکیها که غم و شادی نداشتند. بر تمام زندگی آنها عقل حکومت می‌کرد.

از موقعی که پاتسی اعظم حق انتخاب به صبا داده بود، آن‌قدر فکر کرده بود که احساس می‌کرد سرش سنگین شده است. وقتی انلیل درزد و وارد شد، صبا هنوز

در فکر بود. زمین با اوراک؟!

ـ چه انتخاب سختی! خدایا کمک کن هرچه برایم بهتر است همان را انجام دهم.

انلیل آمد. شاد، سر حال و جوان آمد. پر از حرفهای گفتنی بود. پر از احساس بود. پر از خبرهای شگفت‌انگیز برای صبا.

ـ به زمین رفتم ... تعجّب کرده‌ای؟ اگر بدانی چقدر تلاش کردم تا پاتسی زیگورات انسان شناسی را راضی کردم که اجازه بدهد به زمین بروم! ... به او گفتم راز هالهٔ انسانی هنوز فاش نشده ... به او گفتم که فقط یک نکتهٔ مبهم باقی مانده که با سفر کوتاهم به زمین رازش گشوده خواهد شد. گفت: وقتی قرار است از زمین دور شویم. وقتی زیگورات انسان شناسی منحل شده است، سفر به زمین چه فایده‌ای دارد؟ به او گفتم: ما اوراکیها با زمینیها فرق داریم. ما از کودکی یاد می‌گیریم که ذهنی خلّاق و جستجوگر داشته باشیم. یاد می‌گیریم که حتّی اگر به قیمت زندگیمان تمام شود به دنبال حلّ مسئله‌ای برویم. حالا من فقط از روی کنجکاوی می‌خواهم به زمین بروم تا راز هالهٔ انسانی را پیدا کنم. هر چند گشوده شدن این راز ممکن است هرگز به دردم نخورد؛ امّا ما یاد گرفته‌ایم که دانستن بهتر از ندانستن است. به او گفتم بگذارید به زمین بروم. ضرر ندارد. او گفت: باید به فکر مرحلهٔ بعد اوراک باشیم. مرحلهٔ خروج از مدار. گفت که همهٔ هوشمندان به نحوی در ساختن شهر زیرزمینی کمک و مشارکت می‌کنند. مرا توبیخ کرد که چرا با دیگر هوشمندان همگام نیستم. به او گفتم که بعد از بازگشت از زمین مانند دیگران در هر قسمتی که بگویید کارم را شروع می‌کنم. می‌خواهم این آخرین گام را بردارم و راز پانزده سالهٔ هالهٔ انسانی را پیدا کنم. آه صبا ... چقدر برای پاتسی حرف زدم، چقدر دلیل آوردم و چقدر به چشمان موزّیش خیره شدم تا تحت تأثیر حرفهایم قرار بگیرد و مگر تحت تأثیر قرار نگرفت؟! گفت: برو ... نمی‌خواهم یک

تلاش پانزده ساله را بی‌نتیجه بگذارم، برو ... . و من رفتم صبا، به زمین رفتم و زنبق را دیدم ... چقدر قیافه‌اش دیدنی و دوست‌داشتنی است. با زنبق حرف زدم. اوّل ترسید. حق داشت. امّا به او گفتم که پانزده سال پیش هوشمندی با دختری همسن و سال او حرف زده و دختر به اندازهٔ او نترسیده است. زنبق کم‌کم حالت عادی خودش را پیدا کرد و ما کلّی با هم حرف زدیم.»

انلیل از این سوی اتاق به آن سوی اتاق می‌رفت. قناریها را نوازش می‌کرد، از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و دوباره رو به روی صبا می‌ایستاد و حرف می‌زد. این همه هیجان از یک اوراکی چیز عجیبی بود. حتّی نرگال هم که آن همه برای رفتن به زمین هیجانزده شده بود اینطور ناآرام و بی‌قرار نبود. انلیل، از فضای خانهٔ باستانی برای صبا گفت. از درختهای خرمالو، از حوض وسط حیاط و از پلّه‌هایی که ایوان را به حیاط وصل می‌کرد. صبا که با بیتابی گوش می‌کرد گفت: «از همه چیز و همه جا حرف می‌زنی جز اینکه بگویی برای چه به زمین رفتی؛ تو که راز هالهٔ انسانی را می‌دانی. آداپا برایت گفته بود. و ما بارها دربارهٔ آن با هم حرف زده بودیم.»

انلیل گفت: «معلوم است که من راز هالهٔ انسانی را می‌دانم ... امّا من به زمین رفتم تا ...»

ساکت شد. برای ادامهٔ حرفهایش به تردید افتاده بود. صبا منتظر به او چشم دوخت. امّا انلیل حرف نمی‌زد. انگار ناگهان زبانش را بریده بودند. به خود تشر زد: «حرف بزن ... حرف بزن ...»

امّا هرچه می‌کرد زبانش حرکت نمی‌کرد. فکّش سنگین شده بود و با هیچ تلاشی باز نمی‌شد.

صبا گفت: «از تو تعجّب می‌کنم انلیل، نه اینکه آن همه پرحرفی کرده‌ی، نه اینکه حالا یک کلمه را باید به زحمت از زیر زبانت بیرون کشید.»

قناری کوچکی را برداشت و به آن نگاه کرد امّا تمام حواسش به سکوت انلیل بود. سکوت خوب! آن سکوت خوب کم‌کم ذهن صبا را روشن می‌کرد. انلیل برای چه به زمین رفته؟ به سوی پنجره رفت و به دنبال خورشید آسمان خالی اوراک را جستجو کرد. انلیل چرا ساکت بود؟ چرا ساکت شد؟ بر نوک قناری بوسه زد. در قلب انلیل چه می‌گذرد؟ قناری را به سینه‌اش چسباند.

مدّتی دیگر به سکوتِ خوب گذشت و سرانجام صبا سکوت را شکست و گفت: «پاتسی اعظم حق انتخاب را به من داد؛ امّا انلیل به راستی تصمیم‌گیری سخت است. من باید خیلی چیزها را برای خودم روشن کنم. مثلاً اگر به زمین برگردم، چه جور زندگی خواهم کرد؟ آیا مثل صفا و دیگران خواهم بود یا ... چطور بگویم انلیل، من احساس می‌کنم نه به زمین تعلّق دارم و نه به اوراک. در عین حال به هر دو جا تعلّق دارم. این خیلی بد است انلیل ... خیلی بد است که ندانی جایگاه اصلی‌ات کجاست. من ریشه‌ام در زمین است و شاخه‌هایم در اوراک ...»

وقتی صبا اینگونه از تنگناها و پریشانیهایش برای انلیل می‌گفت، احساس زنده بودن را در انلیل بارور می‌کرد. صبا از آنچه در وجودش زنده بود به انلیل می‌بخشید، و نه تنها به انلیل بلکه به همهٔ هوشمندانی که به خانه‌اش رفت و آمد می‌کردند. پاتسی اعظم به دنبال علّتِ رفت و آمد هوشمندان پیش صبا بود! صبا فقط با هوشمندان حرف می‌زد. صبا بخشنده بود. او از خودش و از زندگی‌اش به دیگران می‌بخشید. وقتی که با دیگران از خودش و زندگیش حرف می‌زد خودش را زنده، لبریز و بخشنده و در نتیجه شاد، احساس می‌کرد و این شادی باشکوه به طرف گفتگوی او نیز منتقل می‌شد. این بود که وقتی هوشمندان از خانهٔ صبا بیرون می‌رفتند، احساس قدرتمندی می‌کردند. احساس می‌کردند که در زندگی کس دیگری سهیم شده‌اند. جواب پاتسی اعظم یک جمله بیشتر نبود: صبا این

توانایی را داشت که عشق تولید کند و عشق یعنی میل و رغبت به زندگی و پرورش آنچه به آن مهر می‌ورزیم و دوست داریم.

انلیل به هیچ وجه نمی‌توانست تصمیم نهایی صبا را حدس بزند. هیچ محاسبه‌ای نمی‌توانست تصمیم او را پیش‌بینی کند. با خودش گفت: «ای کاش پاتسی اعظم صبا را مجبور می‌کرد در اوراک بماند. امّا حالا ...»

انلیل به زنبق گفته بود به زودی صبا برمی‌گردد. امّا انلیل نمی‌خواست صبا برود. انلیل می‌خواست با صبا ازدواج کند.

ـ گوش کن صبا ...

صبا گوش کرد. امّا انلیل باز ساکت شد. صبا خسته شد، بی‌حوصله شد. گفت: «انلیل ... من می‌خواهم ...»

انلیل نگران از اینکه صبا می‌خواهد تصمیم نهایی‌اش را بگوید گفت: «حرف نزن صبا ... ساکت باش و بگذار من حرف بزنم ...»

صبا با تعجّب گفت: «خب ... حرف بزن من که حرفی ندارم.»

انلیل به صبا نگاه کرد. صبا از حرف دل انلیل خبر داشت. انلیل چه زجری می‌کشید تا مثل یک مرد زمینی رفتار کند.

ـ عزیز من ... می‌دانم که خیلی وقتها احساس ... تنهایی می‌کنی ...

صبا خندید. آرام خندید. زیبا خندید. گفت: «از کلمات خودت استفاده کن ... انگار این کلمات مال تو نیستند. انگار به زحمت از دهانت خارج می‌شود. برای همین صدایت مثل صدای ماشین است.»

انلیل کمی فکر کرد. آن‌قدر حواسش به حرفهای خودش بود که نفهمید صبا پیشاپیش حرفهایش را می‌داند. انلیل گفت: «صبا ... می‌خواهم اینجا ... در اوراک بمانی. با من ... ازدواج کن صبا ... همین ... آه چقدر سخت است! چقدر سخت بود! با من باش! کنار من باش! بگذار کنارت باشم ... دیگر چه بگویم صبا که

حرفهای خودم باشد.»

با اینکه صبا از این حرفها خبر داشت، وقتی از دهان انلیل خارج شد، گویی برایش تازگی داشت؛ ایستاد و احساس کرد موجی سرتاپایش را گرم کرد. گفت: «انتخابم را مشکلتر کردی انلیل ... حالا ... واقعاً تصمیم گرفتن مشکلتر شده است.»

انلیل که بار دیگر پرانرژی و حرّاف شده بود. گفت: «برعکس فکر می‌کنم تصمیم‌گیری را برایت راحت‌تر کرده باشم. حالا وزنهٔ اوراک سنگینتر است. من و اوراک یک طرف هستیم و زمین یک طرف دیگر.»

صبا با مهربانی نگاهش کرد و گفت: «تو و اوراک یک طرف، زمین و خانواده طرف دیگر حالا وزنه‌ها برابر است و تصمیم‌گیری مشکلتر ...»

انلیل کمی فکر کرد. خندید. خنده‌اش دیدنی و متفاوت بود. گویی بچّه‌ای خندیده باشد! همان‌طور پاک، ساده و مهربان. گفت: «پس قبل از این وزنهٔ زمین سنگینتر بود ... آه ... خوب شد به موقع حرفم را زدم. زنبق گفته بود که یک "فرصت مناسب" انتخاب کنم ... درست گفته بود.»

صبا به یاد زنبق افتاد. به یاد آن دختر که چشمانی تابناک و پرفروغ داشت و حالا حتماً منتظرش بود. گفت: «پس ... از او کمک گرفتی؟! کمکت کرد؟!»

انلیل گفت: «بله ... چقدر هم خوشحال شد. غش‌غش خندید و دستانش را به هم کوبید. خوشحال بود که نقش مردی را بازی می‌کند که باید از تو خواستگاری کند ... حالا ... صبا بگو که اینجا می‌مانی ... بگو که اوراک را ترجیح می‌دهی. بعد از این همه سال چطور می‌توانی در زمین زندگی کنی. روش زندگی تو، تغذیه‌ات، خوابت، ... همه چیز زندگی تو با زمینیها فرق دارد ... آنها را دوست داری، ریشه‌ات در زمین است ... خب باشد. این حرف دیگری است. زمین را دوست داشته باش امّا اینجا بمان.»

انلیل تند و یک نفس حرف می‌زد. دلیل می‌آورد از خوبیهای اوراک و مشکلات زندگی در زمین می‌گفت تا بلکه اندکی تمایل صبا به اوراک را بیشتر کند. حتّی اندکی تمایل هم می‌توانست سرنوشت‌ساز باشد.

بعد از پایان حرفهای انلیل، صبا گفت: «بگذار باز هم فکر کنم. انلیل ... این حق من است. بگذار عمیق و با دقّت فکر و انتخاب کنم ... امّا حالا ... من ... می‌خواهم به گورستان فضایی بروم.» و این بدترین و ناامیدکننده‌ترین حرفی بود که انلیل در این موقعیّت می‌توانست بشنود. انلیل، انسان شناس بود. انسانها را خوب می‌شناخت. می‌دانست که رفتن به گورستان فضایی برای دیدن آداپاست. آیا صبا می‌خواست برای آخرین بار آداپا را ببیند و به زمین برگردد؟!

وقتی صبا به چهرهٔ انلیل نگاه کرد چیزی جز نگرانی و ناامیدی در آن ندید. انلیل با صدای اندوهباری گفت: «باشد! به موقع خبرت می‌کنم.» و چنان با شتاب از خانه بیرون رفت که قناریها لحظه‌ای ساکت شدند. حتّی قلب صبا هم یک لحظه از تپش ایستاد.

فصل دوازدهم

گورستان فضایی

موشکی که انلیل و صبا را به گورستان می‌برد چهل هزار کیلومتر در ساعت سرعت داشت. تا گورستان فضایی سه ساعت راه بود. تا آن روز جز هوشمندانی که وظیفه داشتند اجساد را به گورستان ببرند، کسی به آنجا نرفته بود. امّا صبا با دیگران فرق داشت. پانسی اعظم قبول کرده بود که صبا با دیگران فرق دارد و امتیازاتی برایش قائل شده بود. برای همین دستور داد موشکی در اختیار صبا بگذارند تا با هرکسی که مایل بود به گورستان فضایی برود. صبا با چه کسی مایل بود به گورستان برود؟! کسی غیر از انلیل یا فقط او ... او ... او.

گورستان فضایی زیگوراتی چهل طبقه و بسیار عظیم بود. در هر طبقه اجساد هوشمندان در گاز ازت نگهداری می‌شد. صبا برای دیدن گورستان فضایی بیتاب بود. از دیگر هوشمندان شنیده بود که اجساد به روشی نگهداری می‌شوند که گویی هنوز زنده‌اند.

ـ آه ... آداپا ... ای کاش زنده بودی.

انلیل گرفته و غمگین موشک را هدایت می‌کرد و نگاهش به کهکشان بی‌انتها بود. موشک از کنار سیّارات و ستاره‌ها می‌گذشت. صبا لحظه‌ای به بیکرانی کهکشان فکر می‌کرد، لحظه‌ای به آداپا، لحظه‌ای به زمین و لحظه‌ای به انلیل که کنارش نشسته بود و حرف نمی‌زد؛ امّا انلیل فقط به یک چیز فکر می‌کرد. به اینکه صبا می‌رود و هیچ راهی برای نگه‌داشتن او به نظرش نمی‌رسید.

ـ اوراک بدون صبا چگونه است؟!

هیچ تصوّری از این اوراک نداشت. نمی‌خواست تصوّری داشته باشد. نمی‌خواست به این چیزها فکر کند.

ـ چقدر ضعیفم ... چطور نمی‌توانم این موجود ظریف و کوچک را وادار به ماندن کنم!

انلیل کاری جز سرزنش خودش نداشت. نه به صبا نگاه می‌کرد و نه با او حرف می‌زد.

ـ با من قهری انلیل؟!

انلیل جواب نداد. امّا وقتی به حرف آمد صدایش بی‌اندازه اندوهگین بود. طوری که دل صبا لرزید. گفت: «نمی‌خواهم غمگین باشی انلیل ...»

انلیل حرفی نزد. خواستن و یا نخواستن صبا هیچ‌چیز را عوض نمی‌کرد.

وقتی زیگورات عظیم گورستان فضایی در برابر موشک ظاهر شد، صبا از حیرت حتّی نمی‌توانست حرف بزند. این ساختمان عظیم چهل طبقه چطور

بی‌حرکت در فضا ایستاده بود.

وقتی صبا به حرف آمد، اوّلین سؤالش این بود: «چطور انلیل ... این ساختمان را چطور ساخته‌اند؟ آن را در اوراک ساخته‌اند و به اینجا آورده‌اند؟»

انلیل با همان صدای اندوهناک جواب داد: «مسلّماً نه. اگر چنین زیگوراتی را بخواهند از اوراک به اینجا بیاورند انرژی زیادی می‌خواهد. برای همین زیگورات را تکّه‌تکّه کرده‌اند و به فضا فرستاده‌اند، قطعات زیگورات در فضا به هم وصل شده است.»

صبا گفت: «زیگورات از جایش حرکت نمی‌کند؟ ... همیشه همین جا می‌ماند؟»

انلیل گفت: «همیشه می‌ماند. تا موقعی که نیرویی زیگورات را به حرکت در نیاورد، همیشه سرجایش می‌ماند.»

انلیل حدس می‌زد که صبا، نمی‌تواند از حرفهایش سردر بیاورد. بنابراین سعی کرد مثال ملموس‌تری بزند. او گفت: «مثلاً اگر دو تا سفینهٔ آسمانی را پهلوی هم در فضا نگه دارند و موتوری نباشد که آنها را حرکت بدهد، آن دو سالها در کنار هم می‌مانند و فاصله‌شان نسبت به هم ثابت می‌ماند.»

صبا دیگر حرفی نزد. ساکت ماند و به عظمت گورستان فضایی نگاه کرد. چقدر با گورستان زمینی فرق داشت. صبا یک بار به گورستان زمینی رفته بود. آن روز پدر و مادر و مادربزرگ هم بودند. صنوبر هم بود. صفا هم بود؟ صبا به یاد نداشت. مادربزرگ کنار قبر پدربزرگ نشسته و گریه کرده بود. مادر هم گریه کرده بود. صبا چطور؟ نه، صبا در سکوت به قبر پدربزرگ نگاه کرده بود. دلش برای پدربزرگ می‌سوخت که نمی‌توانست سنگ را کنار بزند و نفس راحتی بکشد. وقتی باران می‌بارید پدربزرگ همان جا زیر سنگ می‌ماند و بیرون نمی‌آمد. صبا غصّه خورده بود. وقتی کسی نتواند باران را ببیند، فقط صدایش را

PersianPDF.com

بشنود و چیزی هم روی قلبش سنگینی کند ... غصّه دارد ... اینها غصّه دارد. و صبا چقدر غصّه خورده و بنابی کرده بود. همین شد که مادر دیگر هرگز صبا را به گورستان نبرد.

با اینکه سالهای بسیاری از آن روز می‌گذشت، امّا حس آن روز بار دیگر در درون صبا زنده شد. صبا بغض کرد. بینی‌اش تیر کشید. می‌خواست گریه کند. به خاطر پدربزرگ؟! هم به خاطر پدربزرگ و هم به خاطر مادربزرگ که صبا مرگش را باور نداشت.

موشک وارد محوطه‌ای از زیگورات شد و ایستاد. انلیل بی‌خبر از آنچه در قلب صبا می‌گذشت دربوش موشک را کنار زد تا او پیاده شود. صبا بلند شد. چقدر غصّه‌دار بود. چقدر تنها بود. انلیل پشت سرش بود. هیچ نمی‌خواست همقدم صبا باشد. از او دلگیر نبود. در نظر او صبا حق داشت انتخاب کند. انلیل فقط به نبودِ صبا فکر می‌کرد. فکر آینده را می‌کرد. آینده‌ای بی‌صبا؛ امّا صبایی با آینده. آینده‌ای در زمین. زمینی با صبا ... جملات با مفهوم و بی‌مفهوم در ذهن انلیل ساخته می‌شد و همینطور ادامه پیدا می‌کرد.

ـ حالا کجا باید برویم؟

صبا سردرگم ایستاده بود. آن زیگورات غول‌آسا که صدها راهرو داشت هر کسی را سردرگم می‌کرد. انلیل گفت: «از هر راهرویی که بروی فرق نمی‌کند. بیا ... بیا وارد نزدیکترین راهرو بشویم.»

انلیل پیشاپیش صبا وارد راهرو شد. همین که اوّلین قدم را به داخل زیگورات برداشتند، هردو از شکوه و سکوت گورستان فضایی وحشت کردند. صدها جسد پشت محفظه‌های شیشه‌ای ایستاده بودند. انگار زنده بودند، انگار از تعجّب خشکشان زده بود. انگار خودشان را به مردن زده بودند. صبا وحشتزده انلیل را صدا زد. انلیل برگشت و ترس را در چشمان صبا دید. همقدم او شد و گفت:

«نباید بترسی!»

صبا با صدای لرزانی گفت: «چه شکوه ترسناکی! اینها زنده‌اند انلیل ... زنده‌اند.»

انلیل که با دیدن آن اجساد تر و تازه غم از دست دادن صبا را برای مدّتی فراموش کرده بود، گفت: «معلوم است که زنده نیستند. آنها مرده‌اند ... ما هم می‌میریم صبا ...»

چه جای گفتن این حرفها بود؟! در ذهن انلیل چه می‌گذشت که از مرگ حرف می‌زد. صبا گفت: «چرا اینها ... اینطور سالمند؟! چرا نمی‌پوسند؟! چرا نپوسیده‌اند. آه انلیل آن همه شگفتی اوراک یک طرف، شگفتی گورستان فضایی یک طرف!»

انلیل گفت: «محفظه‌ها پر از گاز خنثی است. فکر می‌کنم ازت باشد. شاید هم ازت و گازی دیگر. در هر حال این گازها خیلی دیر و شاید هرگز با مواد آلی ترکیب نمی‌شوند برای همین اجساد همیشه سالم می‌مانند. سالم می‌مانند تا اگر روزی روش زنده کردن اجساد را پیدا کردیم، همه را دوباره زنده کنیم.»

صبا از کنار محفظه‌ها می‌گذشت. هوشمندانی پیر، جوان، بعضی‌ها با چشمان باز، بعضی‌ها با چشمان بسته. همه جدی، نگاهها محکم و ثابت، چشمانی مورّب، لبهایی نازک. چقدر همه شبیه هم بودند. آیا سرشت یکسان، چهره‌ها را شبیه هم می‌کند. صبا گفت: «انلیل ... چطور آداپا را پیدا کنیم؟ ... انلیل ...»

دلش می‌خواست انلیل را صدا بزند تا از وجودش مطمئن شود. تا به زنده بودنش یقین داشته باشد. انلیل گفت: «بیا ... این اجساد نظم ساده‌ای دارند. همه به ترتیب مرگ کنار هم قرار گرفته‌اند. آداپا تازگی‌ها مرده است. پس پیدا کردنش راحت است. با من بیا صبا ...»

و صبا به دنبال انلیل از میان محفظه‌هایی که در دو سویش قرار داشتند

می‌گذشت. با خود گفت: «نباید بترسم. مرگ ... برای همه است. مرگ حق است.»
مرگ حق است! این را مادربزرگ به صبا گفته بود. مادربزرگ برای صبای همیشه نگران سلامتی‌اش بود از مرگ حرف زده‌بود. طوری که انگار مرگ هم مثل خوابیدن و خوردن طبیعی است.

راهروهای باریک گورستان فضایی انگار پایان نداشت. هر راهرویی که به انتها می‌رسید راهرویی دیگر شروع می‌شد. راهروها با شیبی ملایم به راهروهای طبقهٔ بالاترمتّصل می‌شد. صبا نفس‌زنان، خسته و افسرده گفت: «خسته‌ام انلیل ... کمی استراحت کنیم.»

انلیل گفت: «راهی نمانده، انتهای همین راهرو ...»

صبا از تصوّر اینکه چند قدم بیشتر با آداپا فاصله ندارد، نیرو گرفت.

ـ آه آداپا ... آداپا ...

و آداپا با چهره‌ای که انگار هنوز درد می‌کشید توی محفظه ایستاده بود. دستها باز، چشمها باز ... انگار خود آداپا بود. آداپای زنده. صبا احساس کرد که نزدیک است از حال برود.

ـ آداپا ... حرف بزن آداپا ... آداپا ...

صدای صبا هر لحظه بلندتر و گریه‌آلودتر می‌شد. انلیل با ناباوری صبا را نگاه کرد. گفت: «آرام باش ... آرام ...» و صبا آرام گرفت. زبانش آرام گرفت امّا قلبش نه. قلبش ناآرام و بیقرار بود. هوشمند آداپا ... اوّلین هوشمندی که صبا دیده بود ... اوّلین هوشمندی که اعتماد صبا را جلب کرده بود، روبه رویش ایستاده بود. غوطه‌ور در گاز خنثی و با این امید که روزی علم آن‌قدر پیشرفت کند تا او را دوباره زنده کنند.

انلیل با بیزاری پرسید: «گریه‌ات برای چیست؟»

با حسی درونی فهمیده بود که برای صبا، آداپا با دیگران فرق داشته است. این

را خود صبا هم برزبان آورد و گفت: «آداپا با دیگران فرق داشت. برای من فرق داشت. کودکیم درکنار او گذشت. من از او خاطرات بسیاری دارم. اوّلین لباسهای اوراکی را او به من داد. هیچ وقت یادم نمی‌رود. تلاش می‌کرد محیط زمین را برای من به وجود بیاورد تا تنها نباشم. تا احساس تنهایی نکنم. این تلاشها برای او که هوشمند بود زحمت زیادی داشت. حس من نسبت به او حس قدردانی است.»

انلیل گفت: «در هر حال او تو را به اوراک آورد و از خانواده‌ات دور کرد.»

آیا می‌خواست آداپا را از چشم صبا بیندازد؟ صبا گفت: «من از اینکه به اوراک آمدم پشیمان نیستم. آداپا مرا با دنیای جدیدی آشنا کرد. فکر می‌کنی برای چند نفر از آدمهای زمینی این امکان وجود داشت و یا دارد که با سیّارهٔ اوراک آشنا شود. یک آشنایی پانزده ساله. من تنها کس هستم. من اوّلین و آخرین زمینی هستم. این نعمت ...این فرصت فقط به من داده شده است و من قدر آن را می‌دانم. حالا من می‌دانم که نه زمین کامل است و نه اوراک ...»

لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست. به یاد گفتگویش با پاتسی اعظم افتاده بود. ادامه داد: «آن سیّارهٔ کامل و بی‌عیب و نقص سیّارهٔ دیگری است که پاتسی اعظم اسمش را زوراک گذاشته است. نیمی زمین نیمی اوراک ... نظر تو چیست آداپا ...»

آیا صبا اشتباهی به جای اسم انلیل اسم آداپا را برده بود؟! انلیل به صبا نگاه کرد. نگاه صبا به آداپا بود. نه ... صبا اشتباه نکرده بود. با آداپا حرف می‌زد. انلیل رنجید. دلخور شد. احساس کرد چیزی قلبش را فشار می‌دهد. قلبش زیر فشار بود. انلیل دلتنگ بود. دلتنگ صبایی که تمام توجّهش به او باشد. دلتنگ صبایی که فقط به خاطر او در اوراک بماند. دلتنگ صبایی که ... آه ... انلیل به راستی دلتنگ بود. پس بی‌آنکه با صبا حرف بزند، به سرعت از او دور شد. از راهروهای تو در تو گذشت. صدای قدمهای شتابزده‌اش در راهروها می‌پیچید و هراس

خودش و صبا را بیشتر می‌کرد. صبا فریاد زد: «کجا می‌روی انلیل؟!»

امّا انلیل نایستاد. جواب نداد و راهش را در پیش گرفت. صبا فهمید در دلِ انلیل چه می‌گذرد. آیا او حق نداشت دلخور باشد. صبا به آداپا نگاه کرد، گفت: «از دلش در می‌آورم. من انلیل را رنجانده‌ام؛ امّا ... جبران می‌کنم.»

بعد با نگاه پرسشگرانه‌ای به آداپا نگاه کرد و گفت: «آداپا ... حتماً تو از وضعیّت اوراک خبر داری، قرار است تا پانزده روز دیگر اوراک از مدار خارج شود. حالا تو بگو من چه باید بکنم. به زمین بروم؟ در اوراک بمانم؟ می‌بینی، تصمیم گرفتن کار دشواری است. کمکم کن که تصمیم بگیرم، که درست تصمیم بگیرم.»

نگاه سرد و بهت‌زده آداپا به او خیره شده بود. آن لبان نازک که با دردمندی روی هم قرار گرفته بود، از هم باز نمی‌شد تا جواب صبا را بدهد. به راستی اگر آداپا زنده بود نظرش دربارهٔ رفتن و یا ماندن صبا چه بود؟! صبا با التماس به آداپا گفت: «آداپا ... کمکم کن ... من فقط به حرف تو گوش می‌دهم. تو بگو چه کنم؟»

امّا ایستادن و با آداپا حرف زدن بیفایده بود. اگر صبا تمام عمرش هم آنجا می‌ایستاد، لبان آداپا حتّی ذرّه‌ای تکان نمی‌خوردند. این بود که صبا غمگین و سرخورده برای آخرین بار به آداپا نگاه کرد و زیر لب گفت: «خداحافظ آداپا ... خداحافظ ...» و به راه افتاد. از راهروها گذشت. از کنار صدها جسد گذشت. دیگر نمی‌ترسید. عادت! چقدر خوب است که آدم به همه چیز عادت می‌کند. به زندگی در اوراک ... به نبودن آداپا ... به بودن انلیل ... .

و انلیل کنار موشک منتظرش بود. صبا به او که رسید، لحن شاد همیشگی‌اش را داشت. صبا گفت: «نباید می‌رفتی ... نباید تنهایم می‌گذاشتی ... ببینم یکی دو روز پیش تو نبودی که می‌گفتی درکنارت می‌مانم ... اینطوری انلیل؟ ... چقدر زود حرفهایت را فراموش کردی.»

صبا با خنده و شادی انلیل را سرزنش می‌کرد. انلیل حرف نمی‌زد. سوار موشک هم که شدند، انلیل ساکت بود و از رفتار خودش دفاع نمی‌کرد. صبا هم ساکت شد. انگار ناگهان هیولایی شادیش را بلعید. صبا غمگین شد. پرسید: «انلیل ... زیگورات گورستان فضایی بعد از خروج اوراک از مدار چه می‌شود؟ همین جا می‌ماند؟ یا اینکه ...»

انلیل با صدای گرفته‌ای جواب داد: «مسلّم است که همین جا می‌ماند. نمی‌شود زیگوراتی به این عظمت را به دنبال اوراک کشید ... غیرممکن است. زیگورات همین جا می‌ماند. اوراک هرجا که مستقر شود ... جذب هر ستاره‌ای که شود، در نزدیکیش زیگورات دیگری ساخته خواهد شد. گورستان فضایی دیگری. گورستان قدیمی همان جا در فضا خواهد ماند. شاید روزی علم هوشمندان آن‌قدر پیشرفت کند که بتوانند اجساد را زنده کنند. آن روز هوشمندان مسلّماً به گورستان قدیمی خواهند آمد و هوشمندان را زنده خواهند کرد.»

صبا به زیگورات گورستان فکر کرد که همان طور رها می‌شد. میلیونها سال نوری، شاید هم بیشتر... بله خیلی بیشتر... گورستان فضایی ثابت و بی‌حرکت در فضا می‌ماند تا روزی. هوشمندان پیشرفته‌تر از راه برسند و ... آه ... همه چیز به رویا شبیه است. به خواب. صبا چه چیزها دیده بود و چه چیزها شنیده بود. کدام زمینی حرفهای او را باور می‌کرد؟

آداپا بود و یک دشت. دشتی پر از درختان خرمالو، درختانی پوشیده از خرمالو و گنجشکانی نشسته روی یک یک خرمالوها. لاک‌پشتها هم بودند، ماهیها هم بودند و در برکه‌ای شنا می‌کردند. مادر بود و صفا. زنبق بود و صنوبر. پدر زنبق هم بود. مردی که در جوانی قلبش از کار افتاده بود. ویلون‌زن نابینا چطور؟ او هم

بود. همه بودند. آداپا نامرئی شده بود. مثل زمانی که به زمین سفر می‌کرد. نامرئی شده بود. امّا همه او را می‌دیدند. هیچ‌کس از او نمی‌ترسید. هیچ‌کس به وجودش شک نداشت. آداپا به دنبال صبا می‌گشت. امّا صبا کجا بود؟ او کجا رفته بود؟ هیچ‌کس نمی‌دانست. شاید هم می‌دانستند و چیزی نمی‌گفتند. آداپا دلتنگ صبا بود و او را جستجو می‌کرد. آداپا با خود گفت: «صبا باید اینجا باشد. در این دشت. زیر این درختان خرمالو، ...»

امّا صبا نبود. همه شاد بودند. همه شادی می‌کردند. عروسی صفا بود. عروس صفا آمد. با تور سفید آمد، با دستهٔ گل، و لبخندی برلب آمد. جوان بود. زیبا بود و خنده‌اش ... دلنشین بود. صفا زیر بغل او را گرفته بود. نُقل، نُقل، نُقل، صبا کجایی؟! بیا از این نقلها بخور. مشت آداپا پر از نقل بود. نقلها را برای صبا از روی زمین جمع کرده بود. امّا صبا نبود. کجایی صبا؟ چرا اینجا نیستی؟ ... پیش دیگران، پیش خانواده‌ات، عروسی صفاست. ویلون‌زن نابینا ساز می‌زد. صدای سازش شاد بود. با صدای سازش همه به رقص آمدند. درختان خرمالو رقصیدند، گنجشکها رقصیدند ... ماهیها رقصیدند ... کجایی صبا؟ با صدای ساز، دشت یکپارچه به رقص آمده بود. مادر صبا ناگهان غمگین شد، گویی او هم فهمید صبا نیست. به آسمان نگاه کرد. توی آسمان دنبال صبا می‌گشت. زنبق را که دید، گلایه‌آمیز گفت: «پس صبا کو؟ گفته بودی می‌آید ...»

زنبق مشتهایش را پر از نقل کرد و به هوا پاشید. گفت: «خاله جان صبا می‌آید ... می‌آید ... من می‌دانم ...دلم می‌گوید ...»

نقلها برزمین ریختند. روی لاک‌پشتها ریختند. توی آب برکه ریختند. کجایی صبا؟ و صبا آمد. با قناریهایش آمد. با خنده‌ای برلب آمد. صبا با پلکان هوایی آمد. قناریها اطرافش بودند و هر یک نقلی در نوک خود داشتند. اوّلین کسی که صبا را دید. آداپا بود. بعد، مادر صبا و بعد همه او را دیدند. آداپا گفت: «بالاخره آمدی

صبا :.. امّا چقدر دیر کردی. عروسی داشت تمام می‌شد.» و نقلها را توی مشت صبا ریخت.

صبا گفت: «صفا کجاست. برادرم کو ... آه این مادرم است و آن زنبق ... و آن که گل زنبقی بر مو دارد صنوبر است.»

همه صبا را در آغوش گرفتند. صبا همه را در آغوش گرفت. صبا به قناریها گفت: «حالا نقلها را به سر و روی عروس بریزید.»

قناریها نقلها را روی سر صبا ریختند. همه خندیدند. عروس صفا به صبا گفت: «شاید عروس واقعی خود تو باشی.»

صبا به آداپا نگاه کرد. او را می‌دید. او را به وضوح می‌دید. هیچ چیز، حتّی اشعهٔ نامرئی‌کننده هم نمی‌توانست آداپا را برای صبا نامرئی کند. صبا او را می‌دید.

آداپا گفت: «خوش آمدی صبا ... به زمین خوش آمدی.»

همه یک صدا گفتند: «خوش آمدی!» و خندیدند. مادر صبا بیش از دیگران و بلندتر از دیگران خندید و گفت: «پانزده سال دلتنگی ... تمام شد ... سلام بر روزهایی که با صبا می‌گذرند.» و صبا را گرم در آغوش گرفت. بوی مادر ... بوی مادر ... بوی مادر ...

صبا از خواب پرید. آغوشش خالی بود. امّا بوی مادر هنوز با او بود. روی تخت نشست و خوابش را به یاد آورد. چه خواب عجیبی! عجیب‌تر از همه آداپا بود. اوّلین بار بود که آداپا به خوابش آمده بود. صبا به حرفهایی که در خواب شنیده بود فکر کرد. به حرفهای آداپا ... آداپا به خوابش آمده بود تا کمکش کند. تا کمک کند صبا درست تصمیم بگیرد. صبا به اتاق آداپا رفت. اتاق خالی بود. تخت خالی بود. صبا بر تختخواب آداپا دست کشید، سرش را روی تخت گذاشت و گفت: «متشکرم آداپا» و قطره اشکی به زلالی قلبش روی تختخواب چکید.

فصل سیزدهم

خداحافظ اوراک

کمی بیشتر از یک روز به لحظهٔ موعود مانده بود. لحظهٔ انفجار، لحظهٔ خروج از مدار و پیوستن به آینده‌ای مبهم که هر چند هوشمندان تمام جزئیاتش را بررسی و محاسبه کرده بودند با این حال هیچ چیز صددرصدی وجود نداشت. شاید در طی سفر اوراک، در نیمهٔ راه سیارکی دیگر با آن برخورد می‌کرد و همه چیز نابود می‌شد. شاید سنگهای آسمانی و آتشین حیات اوراک را به خطر می‌انداختند. شاید ... با این حال اوراک چاره‌ای جز قبول این آینده مبهم نداشت.

روز قبل از آن اتفاق بزرگ، جلوی گال آدامها که حالا هیئهٔ هوشمندان به آن

"خانهٔ صبا" می‌گفتند، شلوغ بود. همهٔ هوشمندانی که صبا را می‌شناختند و با او رفت و آمد داشتند، آمده بودند تا با صبا خداحافظی کنند. آنها آمده بودند تا برای آخرین بار صبا را ببینند و صدایش را بشنوند. و صبا بیتاب و بیقرار میان هوشمندان ایستاده بود و لبخند غمگینی برلب داشت. اینانا گفت: «نباید بروی! چطور می‌توانی! چطور!»

شاماش گفت: «هنوز فرصت هست صبا ... می‌توانی تصمیمت را عوض کنی.»

زمزمهٔ: «تصمیمت را عوض کن!» از هر طرف به گوش می‌رسید. صبا خوشحال از آن همه محبوبیّت سرش را تکان داد و گفت: «برای عوض کردن تصمیم فرصتی نیست. بروم بهتر است ... آنجا ... در زمین ...»

هوشمندی گفت: «بارها صبا ... از دهان خودت شنیده‌ام که می‌گفتی کارهای نیمه تمامی در اوراک داری ... من نمی‌دانم آن کارهای نیمه تمام چه بود. امّا می‌خواهم بدانم آن کارها را تمام کرده‌ای که می‌خواهی بروی؟»

همه ساکت شدند. صبا به فکر فرورفت. کارهای ناتمام ... نیمه تمام. زمانی نه چندان دور صبا در مقابل هوشمندان و روش زندگی آنها احساس مسئولیّت کرده بود. می‌خواست در حدّ توان خود زندگی آنها را متحوّل کند. آیا متحوّل کرده بود؟ نه. هنوز کارهای زیادی مانده بود. صبا فقط اوّلین گام را برداشته بود. صبا گفت: «آن کارهای نیمه تمام هنوز هم نیمه تمام است. من فقط اوّلین قدم را برداشتم. بقیّهٔ قدمها ... به عهدهٔ خود شماست. امروز در خانهٔ هر یک از شما چند قناری زندگی می‌کند. روزی که از تمام خانه‌های اوراک آواز قناری به گوش برسد کار من تمام شده‌است. آن روز من اینجا، پیش شما نیستم ... امّا شما هستید ... کار نیمه‌تمام مرا شما تمام کنید.»

پانسی اعظم از اِگال خود به صبا و هوشمندانی که دورش جمع شده بودند نگاه می‌کرد. دستگاه گیرنده‌ای که در اِگال او بود می‌توانست از سر تا سر اوراک

تصاویری را برای او تهیّه کند. صبا با حسی درونی فهمیده بود که چشمان شکافندهٔ پاتسی اعظم و بسیاری دیگر از پاتسیها به او نگاه می‌کند. به هوشمندان اطرافش گفت: «روزی که آواز قناری از إگال پاتسی اعظم به گوش برسد ... آن روز به راستی کار من تمام شده است.»

ابروهای پاتسی اعظم بالا رفت. با خود گفت: «چه دختر خوش خیالی!»

اینانا به صبا گفت: «باور نمی‌کنم ... یعنی ما از مدار خارج می‌شویم، تو به زمین می‌روی و ما دیگر تو را نمی‌بینیم؟! آه ... چقدر ... چقدر ... می‌ترسم!»

صبا با تعجّب پرسید: «می‌ترسی؟!»

مرد هوشمندی گفت: «من هم می‌ترسم! آیندهٔ مبهم ... هر چند همه چیز محاسبه شده‌است، امّا ...»

پاتسی اعظم گفت: «ترس ... اُناش زمینی ... هوشمندان دچار اُناشهای زمینی شده‌اند. بعد از رفتن صبا ... بعد از خروج از مدار و بعد از اینکه همه چیز نظم سابق خود را به دست آورد، باید تعدادی از هوشمندان از نو تربیت شوند.»

صبا گفت: «پیرامون ما ... همه جا ... خدایی هست ... هر چند شما او را خوب نمی‌شناسید امّا خدای مقتدر و توانایی هست که همه چیز را در کنترل خود دارد. خود را به او بسپارید. از او کمک بخواهید.»

پاتسی اعظم گفت: «خدا؟!»

صبا گفت: «خدا در قلب همهٔ ما وجود دارد. اگر دقّت کنیم صدایش را می‌شنویم. خدا در آواز قناری است. خدا در تابش خورشید است. فقط باید با نگاه دیگری دنبال آن گشت.»

پاتسی اعظم با خونسردی گفت: «بیفایده است دخترک زمینی! بیفایده، زودتر به زمین برو. شاید آنجا وجودت مفیدتر باشد. اینجا ... در اوراک فقط وقتت را هدر می‌دهی!»

صبا به هوشمندان که آخرین نگاهها را به چهرهٔ تابناک او می‌انداختند گفت: «انتظار ندارم با همین یکی - دو جمله خداپرست شوید. همینکه بعد از سالیان دراز کلمهٔ "خداوند" را می‌شنوید برایم کافی است.»

سپس میان هوشمندان چشم گرداند. انلیل نبود. آیا انلیل نیامده بود؟ هیچ کس به اندازهٔ انلیل از بازگشت صبا به زمین دلخور نبود. امّا حالا او کجا بود؟

انلیل در گال خودش بود. تنها نشسته بود و به رو به رویش خیره شده بود. باور نمی‌کرد که صبا زمین را انتخاب کرده باشد. امیدوار بود که در آخرین لحظه‌ها صبا پشیمان شود. برای نگهداشتن صبا در اوراک فکرهای پلیدی به ذهنش رسیده بود. فکر کرده بود می‌تواند او را در جایی زندانی کند ... به راستی اگر این کار را می‌کرد صبا چه کاری از دستش برمی‌آمد. انلیل با اینکه به موفقیّت این نقشه یقین داشت امّا از انجام آن خودداری می‌کرد. چه فایده؟ صبا خودش باید می‌ماند. عقل و احساس صبا باید به او فرمان می‌داد که بماند. امّا حالا که عقل و احساس صبا زمین را انتخاب کرده بود، ماندن او چه فایده‌ای داشت.

زمان حرکت صبا نزدیک می‌شد. کم‌کم انلیل احساس بیتابی می‌کرد. بلند شد و قدم زد. دوباره نشست و وقتی دوباره بلند شد به طرف در گال رفت. لحظه‌ای بعد، انلیل در سفینهٔ آسمانی خود نشسته بود و به طرف خانهٔ صبا می‌رفت.

صبا به داخل خانه رفت. با تک‌تک قناریهایش خداحافظی کرد. به اتاق آداپا رفت و خاطرات پانزده ساله‌اش را مرور کرد. دیگر اتاق آداپا را نمی‌دید؟ نه ... هرگز آن اتاق ساده و پرخاطره را نمی‌دید. امّا یادش هرگز از بین نمی‌رفت. صبا آن‌قدر عمیق به اتاق نگاه کرد که هیچ‌گاه تصویر آن را از یاد نبرد. بعد، از اتاق بیرون آمد و بار دیگر با قناریها خداحافظی کرد. از قناریها دل نمی‌کند. گفت: «زودتر بروم، وگرنه به خاطر شما هم شده ممکن است بمانم.»

صدایی از آن سوی درختچه گفت: «تو به خاطر هیچ‌کس نمی‌مانی.»

انلیل بود. آمده بود و بار دیگر سرزنش صبا را شروع کرده بود. صبا، درختچه را دور زد. به انلیل لبخند زد و گفت: «گفتم نمی‌آیی! گفتم آن‌قدر از من رنجیده‌ای که برای بدرقه‌ام نمی‌آیی!»

انلیل رویش را برگرداند و گفت: «می‌بینی که آمده‌ام.»

چقدر تلخ و سرد حرف می‌زد. صبا مچبندی را که پاتسی اعظم برایش فرستاده بود، از روی میز برداشت. خم شد و آن را به پای راستش بست وقتی دوباره صاف ایستاد انلیل با سردرگمی نگاهش می‌کرد. صبا گفت: «خب ... دیگر حرفی نمانده ... متشکرم انلیل تو همیشه کمکم کردی و تنهایم نگذاشتی! هیچ وقت فراموشت نخواهم کرد.» و دیگر نماند. مبادا به خاطر انلیل نظرش عوض شود. از خانه‌اش بیرون آمد. به بنای گنبدی شکل آن نگاه کرد بعد رو به هوشمندانی که به دورش جمع شده بودند گفت: «مواظب قناریهایم باشید. مبادا آسیبی ببینند.»

هوشمندان با هم گفتند: «مطمئن باش صبا ... مواظبشان هستیم!»

پاتسی باروری که از پشت گیرنده‌اش صبا را می‌دید گفت: «مطمئن باش ... مطمئن ...» و احساس کرد چیزی درگلویش بالا و پایین می‌رود. بغض کرده بود. از رفتن صبا غمگین بود.

صبا برای آخرین بار به گالهای گنبدی شکل، به درختهای نامرئی‌کننده، به هوشمندان و به انلیل نگاه کرد. سپس پاهایش را در زاویهٔ بیست درجه قرار داد ضربه‌ای به پاشنهٔ پای راستش زد. بعد از آن، قوس پاها ... آزاد بودن دستها و ... و قرارگرفتن در پلکان هوایی ...

هوشمندان سرهایشان را بالا گرفته بودند و برای آخرین بار به صبا نگاه می‌کردند. به دختری که عشق را به اوراک آورده بود.

انلیل به گریه افتاد. امّا هیچ‌کس جز پاتسی اعظم گریه کردن او را ندید. سرها

همه بالا بود. به سوی دختر تابناک!

بعدازظهر بود. موقع خواب مادربزرگ؛ امّا مادربزرگ برخلاف هر روز نخوابیده بود. او بالای پله‌ها نشسته بود، به درختهای خرمالو نگاه می‌کرد و عمیقاً در فکر بود. فردا شب، عروسی صفا بود. مادربزرگ بارها به زنبق، صنوبر و صفا گفته بود: «وای چقدر کار داریم ... از کجا شروع کنیم ...»

امّا دست و دلش به کار نمی‌رفت. بی‌هیچ دلیلی در فکر بود. به صبا فکر می‌کرد که جایش بیشتر از همیشه خالی بود. وقتی صنوبر ازدواج کرد، مادربزرگ این قدر به فکر صبا نبود که حالا بود. آن همه حرف زدن دربارهٔ صبا، آن قناری که صفا و زنبق گفته بودند از پیش صبا آمده است و آن پیغام ... همهٔ اینها مادربزرگ را به فکر واداشته بود. آیا صبا زنده بود؟ آیا صبا زنده است؟

زنبق از اتاق بیرون آمد. لباس تور سفید به تن داشت که شبیه لباس عروسها بود. زنبق می‌خواست دنبالهٔ شنل عروس را به دست بگیرد. پس لباسش باید شبیه لباس عروس باشد. زنبق که از شادی روی پاهایش بند نبود، گفت: «لباسم قشنگ است مادربزرگ!»

مادربزرگ گفت: «خیلی قشنگ است! امّا زنبق! چندمین بار است که این لباس را پوشیده‌ای ... تا فردا حتماً ده بار دیگر آن را می‌پوشی و کثیفش می‌کنی.»

زنبق گفت: «از بس لباسم را دوست دارم، زود به زود دلم برایش تنگ می‌شود.»

مادربزرگ با خود گفت: «امّا من دلتنگ صبایم هستم.» و آه عمیقی کشید. زنبق چرخی زد، نسیم میان چین‌های لباسش موج انداخت. زنبق گفت: «مادربزرگ! شما از عروسی دایی صفا خوشحال نیستید ... عروستان را دوست ندارید ...»

مادربزرگ بی‌آنکه نگاهش کند گفت: «آه ... چه حرفها می‌زنی! غم من از چیز دیگری است.» و لازم ندید توضیح بدهد. زنبق باید می‌دانست که در دل مادربزرگ چه می‌گذرد. و زنبق می‌دانست. آیا باید دربارهٔ صبا حرف می‌زد. امّا زنبق قول داده بود که دربارهٔ صبا حرف نزند.

مادربزرگ هنوز به دو درخت خرمالو نگاه می‌کرد. زنبق بالای سرش ایستاده بود و فکر می‌کرد چگونه می‌تواند مادربزرگش را شاد کند. هیچ راهی به نظرش نرسید. فقط دستش را دور گردن مادربزرگ حلقه کرد. هیچ‌کدام حرفی نزدند. سکوت خوب. همین موقع نگاه زنبق به آسمان افتاد. کسی میان زمین و آسمان ایستاده بود و باد لباس آبی‌اش را تکان می‌داد. صبا بود! زنبق با صدای لرزانی گفت: «مادربزرگ!»

مادربزرگ که خیره به درختها نگاه می‌کرد، زیر لب گفت: «چیه زنبقم؟»

زنبق بریده‌بریده گفت: «آنجا! آنجا! صبا»

مادربزرگ از صدای زنبق تعجّب کرد. امّا پیش از اینکه برگردد و به او نگاه کند، صبا وسط حیاط کنار حوض ایستاده بود. مادربزرگ دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «صبا»

صبا با لبخندی بر لب ایستاده بود و دوست داشت لحظهٔ در آغوش گرفتن مادرش را طول بدهد. می‌خواست تک‌تک سلولهایش به سوی مادر پرواز کنند. مادر از روی پلّه‌ها بلند شد. زنبق که کنارش ایستاده بود، گفت: «باور نمی‌کنم ...»

صبا یک قدم برداشت و بعد قدمی دیگر. مادر شاد و ناباور و حیرتزده از پلّه‌ها پایین دوید. پایین پلّه‌ها، صبا و مادر به یکدیگر رسیدند. و بعد آغوش گرم و بوی مادر. آغوش گرم و بوی صبا. زنبق همان طور بالای پلّه‌ها ایستاده بود و نسیم تورهای لباسش را تکان می‌داد.

فصل چهاردهم

سلام زمین

هوشمندان، گروه گروه راهی شهر زیرزمینی می‌شدند، شهری که دو سی و شش روز گسترش پیدا کرده بود و هر چند کمبودهایی داشت امّا بعد از اینکه اوراک از مدار خارج می‌شد جای امنی برای زندگی بود.

کمتر از یک ساعت به انفجار بمبی که در نیمکرهٔ شمالی اوراک منفجر می‌شده باقی مانده بود. دیگر کسی در اوراک نبود. آخرین افراد، ساعتی پیش به شهر زیرزمینی رفته بودند. حالا فقط انلیل در اوراک مانده بود. او در خانهٔ صبا کنار درختچه‌ای که هیچ قناری روی آن نبود ایستاده بود. در زمانی نه چندان دور آواز

قناریها چه غوغایی به پا می‌کرد. حالا هوشمندانی که به صبا قول داده بودند مراقب قناریها باشند، آنها را با خود به شهر زیرزمینی برده بودند.

انلیل پشت پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. شب شده بود. همه جا ساکت بود، و او تنها ساکن روی اوراک بود. با خودش گفت: «اگر من تنها بازماندهٔ هوشمندان باشم، آیا می‌توانم این تمدّن را سرپا نگه‌دارم. می‌توانم ... آه ... چه فکرهایی آن هم در این زمان که ...»

صبا رفته بود و انلیل نمی‌خواست جز او به چیز دیگری فکر کند. از پشت پنجره کنار آمد، در خانه را باز کرد و بیرون رفت. چه سکوتی حکمفرما بود. صحنهٔ خداحافظی صبا و هوشمندان را به یاد آورد. انگار این اتّفاق سالها پیش افتاده بود. انگار ...

بلندگوهایی که در گوشه و کنار اوراک بالای درختهای نامرئی‌کننده نصب شده‌بود هشدار دادند که همه به شهر زیرزمینی بروند. صدا گفت: «عجله کنید ... بزودی درهای شهر زیرزمینی بسته خواهد شد ... عجله کنید ...»

شنوندهٔ این هشدار فقط انلیل بود و پاتسی اعظم که از اتاق مخصوصش در شهر زیرزمینی و به وسیله گیرنده‌های قوی او را می‌دید، منتظر بود بداند انلیل چه می‌کند. از موقعی که انلیل را گریان دیده بود، لحظه‌ای او را از یاد نمی‌برد. برای پاتسی اعظم عجیب بود: «چرا هوشمندی باید گریه کند! آن هم به خاطر دختری زمینی! نمی‌فهمم ... نمی‌فهمم ...»

انلیل احساس کرد قلبش زیر فشار است. دلتنگی. کجایی صبا! در سیّارهٔ اوراک هیچ صدایی نبود. سکوت محض. سکوت مطلق. و انلیل در این سکوت و خلوت خودش را پیدا می‌کرد.

ـ چرا اینجا ایستاده‌ام؟ چرا نمی‌روم؟ چرا به شهر زیرزمینی نمی‌روم؟

پاتسی اعظم با خود گفت: «چرا به شهر زیرزمینی نمی‌آید؟»

بلندگو گفت: «شمارش معکوس برای انفجار آغاز شده است. شصت ثانیه ... پنجاه و نه ثانیه» انلیل به خانهٔ صبا رفت.

پاتسی اعظم گفت: «کجا رفت؟ کجا رفت؟»

پاتسی اعظم بیتاب بود و این حس جدیدی بود. دلش می‌خواست بداند انلیل چه می‌کند. انلیل از خانه بیرون آمد. مچبندی در دستش بود.

- چهل و هشت ... چهل و هفت.

انلیل مچبند را به پای راستش بست. پاتسی با خود گفت: «غیرممکن است ... غیرممکن. از یک هوشمند بعید است ... در فکر او چه می‌گذرد؟!»

- سی و پنج ... سی و چهار.

انلیل در تاریکی به سایهٔ گالها و اِگالها نگاه کرد. به درختهای نامرئی کننده نیز نگاه کرد نگاههایی معنی‌دار. آخرین نگاهها.

- هجده ... هفده.

انلیل با پای چپ ضربه‌ای به پاشنهٔ پای راستش زد. سپس پاها را از هم بازکرد. دستها دور از بدن و ...

- سه ... دو ... یک ...

انفجار بمب و انلیل که روی پلکان نامرئی ایستاده بود و دور شدن اوراک را نگاه می‌کرد.

- خداحافظ اوراک ... سلام زمین!

لحظه‌ای بعد، صبا، انلیل را احساس کرد.

بهمن ۷۶